

عجل اللہ فرجہ الشریف

شہسنگان حضرت مہدی



جلد دوم

احمد قاضی زاہدی

شیفتگان

حضرت مہدی

عجل اللہ تعالیٰ فرجہ الشریف

«جلد دوم»

تألیف: احمد قاضی زاہدی گلپایگانی

مؤسسہ نشر و مطبوعات حاذق

قم - خیابان ارم ۴-۷۴۲۵۴۳

پایگاه اطلاع‌رسانی مهر ادراک

قاضی زاهدی، احمد، ۱۳۲۸ -

شیفتگان حضرت مهدی عجل الله فرجه الشريف /

تالیف احمد قاضی زاهدی گلپایگانی -

قم: نشر حادق، ۱۳۷۳.

۳۵۰ ریال (هر جلد)

ISBN 964 - 5970 - 57 - 1 (دوره) - ISBN

964 - 5970 - 01 - 6 (ج ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ قبلی: نشر حادق، ۱۳۷۰ (۱۶۰ ص).

کتابنامه.

ج ۲ (چاپ پنجم: ۱۳۷۹): ۱۲۰۰۰ ریال

۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق.

۲. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق.

۳. رویت - احادیث ۳ محمد بن حسن (عج)، امام

دوازدهم، ۲۵۵ ق. - احادیث الف، عنوان

۲۹۷ / ۹۵۹

۹ ش ۲ ق / BP ۵۱

۱۳۷۳

کتابخانه ملی ایران

۲۳۶۷ - ۷۳ م

نام کتاب شیفتگان حضرت مهدی (عج)

مؤلف احمد قاضی زاهدی

ناشر نشر حادق

چاپ نمونه

تعداد صفحات (جلد دوم) ۴۰۰

نوبت چاپ پنجم

شمارگان ۳۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار آبان ۱۳۷۹

مرکز پخش: قم - خیابان ارم - مؤسسه نشر و مطبوعات حادق

۰۹۱۱۲۵۱۸۰۷۶

۷۴۲۵۲۳ - ۴

حقوق طبع و نشر برای ناشر محفوظ است

دوره ۲ جلدی

۳۰۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قال الباقر عليه السلام:

إذا قام قائمنا وضع يده على رؤوس العباد فجمع به
عقولهم وكملت به أحلامهم ثم مدَّ الله في أبصارهم
واسماعهم حتى لا يكون بينهم وبين القائم حجاب
يريد (بريد) يكلِّفهم فيسمعون وينظرون إليه وهو
في مكانه.

امام باقر (عليه السلام) می فرماید:

هنگامی که قائم ما قیام نماید، با معجزه علمی و انقلاب
فرهنگی، رشد و فرهنگ جامعه را بالا می برد و در اثر
موفقیت هایی که در پیشرفت علم و صنعت و تجهیزات
سمعی و بصری، به ارمغان می آورد، حضرت بدون پرده با
مردم سخن می گوید و مردم جایگاه او را مشاهده نموده
و به سخنان دلربایش گوش فرا می دهند.

(روزگار رهائی ج ۲ ص ۶۲۲ از غیبت نعمانی، ص ۴ و بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۳۲۸)

و الزام الناصب، ص ۱۳۹ و منتخب الاثر، ص ۴۸۳

وبشارة الاسلام، ص ۲۵۴.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قال علي عليه السلام:

يظهر صاحب الرأية المحمدية والدولة الاحمدية
القائم بالسيف والحال، الصادق في المقال يمهد
الأرض ويحيى السنة والفرض.

امير مؤمنان (عليه السلام) می فرماید:

آن پرچمدار راستین پرچم محمدی و آن بنیانگذار دولت
عادلانۀ احمدی و آن قیامگر به شمشیر عدالت و آن
راستگوی در گفتار و کردار و آن آماده کننده زمین و زمان
برای رشد بهروزی و احیا کننده احکام اسلامی، سرانجام از
پس ابرهای تیره غیبت آشکار خواهد شد.

روزگار رهائی ج ۲ ص ۶۰۹ از بشارة الاسلام ص ۸۳ و الامام المهدي، ص ۸۵

و منتخب الاثر، ص ۱۸۵ و الزام الناصب، ص ۲۱۱.

مقدمه جلد دوم

کتاب شیفتگان حضرت مهدی (علیه السلام)

«الحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطاهرين.»
با انتشار جلد اول کتاب شیفتگان حضرت مهدی، - عجل الله فرجه -
تشویق علما، فضلا، خطبا، مداحان و دیگر عزیزان دلباخته و عاشق
حضرتش، نویسنده را بر آن داشت تا بار دیگر قلم به دست گرفته و به
نگارش جلد دوم پردازد.

در این کتاب، داستانهایی از توسلات و تشرفات انسانهای برجسته و
با لیاقتی که مورد عنایت آن محبوب و معشوق حقیقی و آن کعبه آمال،
حضرت حجّت بن الحسن - علیه السلام - قرار گرفته اند مخصوصاً افرادی
که در همین زمان، این لیاقت و سعادت نصیبشان گردیده بیان شده، تا
علاوه بر اینکه ایمان دوستداران و دلباختگان به اهل بیت - علیهم السلام -
را محکمتر و دلها را مطمئنتر می نماید؛ دلهای خفته و مرده افرادی را که
خدا را فراموش نموده و قدرت مافوق عالم طبیعت را منکرند و شناختی

از امام ندارند، نیز بیدار و زنده، نماید و آنها نیز از این راه به حقیقت پی برده و در مهالک و گرفتاریهای دنیوی و اخروی توّسل به حضرتش پیدا نمایند و خود را از خطرات نجات دهند.

در خاتمه از برادر عزیز و بزرگوارم حجّة الاسلام والمسلمین جناب حاج سید محمد حسینی و ناشر محترم جناب آقای محمد حاذق فر و کلیّه عزیزانی که به نحوی در چاپ و نشر کتاب، ما را یاری نموده اند تقدیر و تشکر می‌نمایم. و از تمام پیروان و دل‌باختگان مکتب ولایت و امامت که توّسل یا تشرف به خاندان عصمت و طهارت داشته‌اند که قابل تذکر برای دیگران است، تقاضا می‌کنم به آدرس ذیل برای نویسنده ارسال نمایند و نویسنده و والدینش را از دعای خیر فراموش ننمایند.

حوزه علمیّه قم - احمد قاضی زاهدی

قم صندوق پستی ۱۱۶ - ۳۷۱۵۵

دفتر پست شهید رجایی

ارقام احادیث در تعریف امام زمان (ع) و شناخت آن بزرگوار

فیما یدلّ علی أنّه من عترة رسول الله.

حضرت از عترت پیغمبر است، ۳۸۹ حدیث.

فی انّ اسمه اسم رسول الله وکنیته کنیته.

نام و کنیه اش، اسم و کنیه پیغمبر است، ۴۸ حدیث.

فیما یدلّ علی شمائله - علیه السلام - .

خصوصیات شمائل آن حضرت، ۲۱ حدیث.

فی أنّه من ولد امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - .

او از فرزندان علی - علیه السلام - است، ۲۱۴ حدیث.

فی أنّه من ولد سیده نساء العالمین فاطمة - علیها السلام - .

او از فرزندان فاطمه زهرا - علیها السلام - است، ۱۹۲ حدیث.

فی أنّه من اولاد السبطين الحسن و الحسین (علیهما السلام)

او فرزند امام حسن و امام حسین است، ۱۰۷ حدیث.

- فی آنه من ولد الحسين - عليه السلام - .
- او فرزند امام حسين است، ۱۸۵ حدیث.
- فی آنه التاسعة من ولد الحسين - عليه السلام - .
- او نهمین فرزند امام حسين است، ۱۴۸ حدیث.
- فیما يدل علی آنه من ولد علی بن الحسين - عليه السلام - .
- او فرزند امام چهارم - عليه السلام - است، ۱۸۵ حدیث.
- فی آنه السابع من ولد الباقر - عليه السلام - .
- او فرزند هفتم امام پنجم است، ۱۰۳ حدیث.
- فی آنه من ولد الصادق جعفر بن محمد - عليهما السلام - .
- او فرزند امام ششم است، ۱۰۳ حدیث.
- فی آنه السادس من ولد الصادق - عليه السلام - .
- او ششمین فرزند امام صادق است، ۹۹ حدیث.
- فی آنه من صلب الأمام ابی ابراهیم موسی بن جعفر - عليهما السلام - .
- او از فرزندان امام هفتم است، ۱۰۱ حدیث.
- فی آنه الخامس من ولد الأمام السابع موسی بن جعفر - عليهما السلام - .
- او پنجمین فرزند از امام هفتم است، ۹۸ حدیث.
- فی آنه الرابع من ولد ابی الحسن علی بن موسی الرضا - عليهما السلام - .
- او چهارمین فرزند، از فرزندان امام رضا است، ۹۵ حدیث.
- فی آنه الثالث من ولد الامام محمد بن علی الرضا - عليهما السلام - .
- او سومین فرزند از فرزندان امام نهم است، ۹۰ حدیث.
- فی آنه من ولد أبی الحسن علی بن محمد بن موسی الرضا - عليهم السلام - .
- او از فرزندان امام نهم است، ۹۰ حدیث.

فی أنّه خلف خلف ابی الحسن و ابن ابی محمّد الحسن
- علیهما السّلام - .

او خلف امام دهم و فرزند امام یازدهم است، ۱۴۶ حدیث.
فی أنّه من ولد العسکری - علیه السّلام - .

او فرزند امام حسن عسکری است، ۱۴۵ حدیث.
فیما یدلّ علی أنّ اسم ابیه الحسن - علیه السّلام - .

اسم مبارک پدرش، حسن است، ۱۴۷ حدیث.
فیما یدلّ علی أنّه الثانی عشر من الائمة و خاتمهم.

او دوازدهمین امام و آخر آنهاست، ۱۳۶ حدیث.
فیما یدلّ علی أنّه یملاء الارض قسطاً و عدلاً.

مهدی زمین را از عدل و داد پر می کند، ۱۲۳ حدیث.
فی أنّ له غیبتین احدیهما اقصر من الاخری.

برای او دو غیبت است که یکی کوچکتر از دیگری است، ۱۰ حدیث.
فی أنّ له غیبة طویلة الی ان یأذن الله تعالی بالخروج.

غیبتش طولانی است تا وقتی که خدا اجازه خارج شدن دهد،
۹۱ حدیث.

فی أنّه - علیه السّلام - طویل العمر جداً.

عمرش طولانی است، ۳۱۸ حدیث.

فی أنّه شابّ المنظر لایهرم بمرور الاّیام.

حضرتش شاداب است و با مرور زمان پیر نمی شود، ۸ حدیث.

فی أنّه خفیّ الولادة.

ولادتش مخفی است، ۱۴ حدیث.

فی انه لیس فی عنقه بیعة لأحد.

به گردنش بیعت کسی نیست، ۱۰ حدیث.

فی انه یقتل اعداء الله ویطهر الأرض من الشرك.

او کشته‌ده دشمنان دین و پاک کننده زمین از شرک است، ۱۹ حدیث.

فی انّ فیہ سنن من الانبیاء و منها الغیبة.

در او سنتهایی از پیغمبران است از جمله غیبت، ۲۳ حدیث.

فی انه یقوم بالسّیف و انّ بعد خروجه لاینفع نفساً ایمانها.

با شمشیر قیام می‌کند و ایمان بعد از خروجش اثر ندارد، ۷ حدیث.

فی سیره و صفاته.

در سیره و صفات حضرتش، ۳۰ حدیث.^۱

۱ - نویسنده گوید: این ارقامی است که از کتابهای معتبر از جمله: کتاب «منتخب الاثر»

و کتاب «دادگستر جهان»، به دست آمده است.

سپه‌ای

مسجد مقدس جمکران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیدار خورشید در نیمه‌های شب

نامش حسن بود، یعنی زیبا، شایسته، نیکو و دوست‌داشتنی. اندیشه و رفتار و کردارش نیز در زندگی بسان نامش زیبا، شایسته، دوست‌داشتنی و خداپسندانه شد.

از روستایی به نام «جمکران» قامت برافراشت و در پرتو آراستگی کران تا کران و جود خویش به ارزشهای انسانی و اخلاقی و پیراستگی دل و جان از ضدآرزوها و گناهان، سرانجام در رواق تاریخ قرار گرفت. روستای زادگاه او «جمکران» آن روز، نه شهرت بسیاری داشت و نه آوازه بلندی، روستایی ساکت و آرام در دشتی خشک و سوزان و با درختانی از انار سر بر دامنه رشته کوهی کم‌ارتفاع نهاده و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

جز برخی که بدانجا رفت و آمد داشتند یا زادگاهشان آنجا بود، نه کسی «جمکران» را می‌شناخت و نه از هزاران زن و مرد و پیر و جوان

و زائر و شیفته و دردمندی که اینک هر شب چهارشنبه و جمعه، سیل آسا بدانجا روانند و شاید در اندیشه یار و در جستجوی اویند، خبر و اثری بود.

آن روز چه کسی می دانست که در چند قدمی همین روستای خفته و آرام و بی سر و صدا، روزی رستاخیزی برپا می گردد و این دشت آرام روزی پذیرای میلیونها انسان دلسوخته و دردمند می گردد و یکی از دروازه های بهشت پراطوت و زیبای خدا از همین جا، آری! همین جا و از همین سرزمین گشوده می شود و اینجا به پایگاهی از دانش و آگاهی، اخلاص و ایمان، معنویت و درستی، تبدیل می گردد.

چه کسی می دانست که سرانجام در این دشت خشک و سوزان روزی بنایی پرشکوه و سرشار از معنویت و عظمت که چشم هر تماشاگر درست اندیشی را خیره می سازد و قلب هر صاحب دلی را غرق در امید و نوید شادمانی می کند، برپا می گردد و هر هفته و ماه و سال میلیونها انسان از نقاط دور و نزدیک بسوی این پایگاه روح پرور و جانبخش، بار سفر می بندند.

چه کسی می دانست که این سرزمین مقدس فرودگاه فرشتگان خداست و سرانجام کعبه آمال و قبله آرزوها می شود. در این جا، خدا با شکوه و عظمت یاد می گردد و با او نیایش و راز و نیاز خالصانه و عارفانه می شود و چه بسا که شیفتگان و شایستگان و دردمندانی دلسوخته و خداجو در همین سرزمین و همین مکان مقدس و منور لیاقت و شایستگی و سعادت آن را می یابند که به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود مفتخر گردند و همانگونه که جناب «حسن بن مثله» نخستین کسی بود که در این مکان مقدس و پر معنویت به دیدار جان جانان مفتخر گشت

و خورشید جهان‌افروز را، که در نیمه‌های شب در این سرزمین طلوع کرده بود، به نظاره نشست، دیدگان جستجوگر و ناقابل دیگری این سعادت را داشته باشند که در پرتو ایمان و اخلاص و عشق، به نظاره بنشینند.

آری! آن روز، کسی از امروز مسجد پرشکوه «جمکران» خبر نداشت و جناب «حسن بن مثله» که فردی درست‌اندیش، شایسته کردار و شیفته‌خاندان وحی و رسالت بود، ضمن نایل آمدن به دیدار محبوب دلها فرمان او را همراه با نشانه‌هایی تردیدناپذیر برای بنیاد این پایگاه مقدّس و انسان ساز برای مردم آورد. و پس از آن هم به خواست خدا و لطف آن خورشید جهان‌افروز، اینک شاهد این شکوه و عظمت در آن دشت خشک و سوزان و ساکت و آرام آن روز هستیم.

محدثان و مورّخان، جریان دیدار او را به نقل از خود آن مرد نیک‌اندیش و شایسته کردار، اینگونه روایت کرده‌اند.

سالارت تو را فراخوانده است

درست شب سه شنبه هفدهمین شب ماه پربرکت و پرمعنویت و انسانساز رمضان، به سال ۳۹۳ هجری قمری بود و من در روستای زادگاه خویش، «جمکران» در خانه خود خفته بودم.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که ناگاه گروهی به سرای من آمدند، مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: «حسن! بپاخیز و دعوت سالارت امام عصر (علیه السلام) را پاسخ گوی! چرا که آن گرامی اینک شما را فرا می‌خواند.»

لحظات وصف‌ناپذیری بود، به سرعت به پا خاستم، به خود آمدم

و ناباورانه آماده دیدار شدم.

گفتم: «اجازه دهید تا جامه‌ام را بر تن کنم و به خدمت شرفیاب گردم!» و کوشیدم که جامه‌ام را به سرعت در همان تاریکی اتاق بر تن کنم و بشتابم که گفتند: «حسن! آن جامه از آن تو نیست، جامه خویش را بپوش.» آن جامه را رها کردم و لباس خود را یافتم. زیرجامه‌ای داشتم، آن را برای پوشیدن برگرفتم که باز ندا از سوی آنان برخواست که: «آن هم از آن تو نیست، زیر جامه خود را در بر کن.» آن را به دور افکندم و لباس دیگری را پوشیدم.

به سرعت به سوی کلید رفتم تا در خانه را به روی آنان بگشایم، اما باز ندا آمد که: «حسن! بیا، نیاز به کلید نیست، چرا که در خانه گشوده است و ما در انتظار تو هستیم.»

شتابان به در خانه آمدم که با چهره‌هایی وزین و پرشکوه روبرو شدم. آنان در کنار هم با وقار و ادب ایستاده و گویی در انتظار آمدن من بودند. سلام و درودی گرم نثارشان کردم و آنان نیز با لطف و محبت بسیار پاسخ مرا دادند و مرا تحسین کردند و با اشاره آنان حرکت کردیم و تا نقطه‌ای که اینک مسجد مقدّس «جمکران» است، مرا راهنمایی و همراهی نمودند.

خدایا! تو را سپاس

با رسیدن به آن جایگاه مقدّس، هنگامی که به دقت نگریستم در آنجا تختی بسیار زیبا دیدم که فرشی جالب و تماشایی بر آن گسترده و پشتیهای زیبایی بر آن نهاده‌اند.

و جوانی پرشکوه و پرصلابت که حدود سی ساله می‌نماید و بسان

خورشید، نورافشانی می‌کند، بر آن بساط مجلّل تکیه زده و در برابرش سالخورده‌ای وزین و بزرگوار نشسته و در حالی که کتابی در دست دارد برای او می‌خواند و در همان حال، پیش از شصت نفر با جامه‌های سفید و سبز، با شکوه و نظم خیره‌کننده‌ای برگرد خورشید وجود او، در آن سرزمین مبارک به نماز و نیایش ایستاده و دست نیاز به بارگاه آن بی‌نیاز برده‌اند.

آنان را نشناختم، امّا به گونه‌ای برایم روشن شد که آن خورشید جهان‌افروز که در اوج کمال و جمال و در نهایت شکوه و عظمت بر آن تخت تکیه زده است، محبوب جانهای پاک، امام عصر (علیه‌السلام) است و آن سالخورده وزین و باعظمت که در برابر او قرار دارد، حضرت «خضر» می‌باشد.

نمی‌دانم با چه حال و با چه زبانی سپاس خدای را از اعماق وجودم به جای آوردم و از ژرفای دل سرودم که: «خدایا! تو را به این نعمت گران سپاس!»

پیام ما را برسان

سالخورده خوش‌سیما که حضرت خضر (علیه‌السلام) بود مرا دعوت به نشستن کرد و پس از اینکه ناباورانه به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود مفتخر شدم، سالارم رو به من کرد و مرا به نام و نشان خواند و فرمود: «حسن! آمدی؟» گفتم: «آری سرورم!»

پس از لطف و کرامتی بسیار، فرمود: «اینک نزد کشاورز این زمین «حسن بن مسلم» برو و این پیام را از سوی ما به او برسان.» پرسیدم: «کدام پیام سالارم؟»

فرمود: «بگو شما اکنون سالهاست که این زمین را کشت می‌کنی و ما آن را از بین می‌بریم، شما آن را آباد می‌کنی و ما آثار غاصبانه را محو می‌کنیم.»

اینک سالی که در پیش است باز همان تصمیم را داری، اما آگاه باش که اولاً بر این کار مجاز نیستی و نباید اقدام کنی به علاوه باید بهره‌ای را که تاکنون از این زمین گرفته‌ای برگردانی تا در این مکان شریف مسجدی برپا گردد، چرا که این زمین، پرشرافت و مقدّس است و خداوند آن را از دیگر زمینها امتیاز بخشیده و تو آن را به زمینهای خود افزوده‌ای و با خیره‌سری آن را غصب نموده‌ای.

تو به کیفر این کارت، دو فرزند جوانت را از دست دادی اما به خود نیامدی، و اگر به خود نیایی و همچنان گستاخی و خیره‌سری کنی، کیفری که بدان نیاندیشیده‌ای بر تو فرود خواهد آمد.»

پس از شنیدن سخنان دلنشین و جانبخش آن گرامی گفتم: «سرورم! به دیده منت برای انجام خدمت با همه وجود آماده‌ام، اما باید همراه این پیام جانبخش، نشانی باشد؛ چرا که مردم، پیام بدون نشان و دلیل آشکار را از من نمی‌پذیرند و گفتارم را باور نمی‌دارند و سخنم را تصدیق نمی‌کنند.»

قُلْتُ: «سَيِّدِي! لَا بُدَّ لِي فِي ذَلِكَ مِنْ عِلَامَةٍ فَإِنَّ الْقَوْمَ لَا يَقْبَلُونَ مِنْ لَا عِلَامَتَ وَلَا حِجَّةَ عَلَيْهِ وَلَا يُصَدِّقُونَ قَوْلِي.»

فرمود: «درست است! ما نشان صداقت و راستی تو و علامت درستی پیام را در همین جا قرار خواهیم داد. شما برو و پیام ما را برسان، در این مورد مطمئن باش و با قوت قلب کارت را انجام بده.»

قال: «إِنَّا سَنَعْلَمُ هُنَاكَ فَادْهَبْ وَ بَلِّغْ رِسَالَتَنَا.»

فرمان بنیاد مسجد شکوهمند جمکران

آن گرانمایه عصرها و نسلها، خطاب به من فرمود:

۱ - نخست نزد «سید ابوالحسن» بشتاب و به او بگو که به همراه تو حرکت کند و کشاورز این زمین را بخواهد و منافع سالهای گذشته آن را از او بازستاند.

۲ - پس از آن به کمک مردم خیرخواه و علاقمند، بی درنگ طرح مسجد پرشکوهی را در این زمین بیافکند.

۳ - از منافع املاکی که در «رهق» در ناحیه «اردهال» می باشد و از آن ماست، برای تکمیل ساختمان این مسجد استفاده کند. و به او بگو که ما نصف ملک «رهق» را وقف این مسجد نموده ایم. بنابراین، همه ساله بهره آن را به ساختمان این مسجد برساند و در راه شکوه و عظمت آن، مصرف نماید.

۴ - به مردم بگو این مکان مقدّس را گرامی دارند و عارفانه و با اخلاص بدانجا روی آورند و در این مکان پر معنویت و شریف اینگونه به نیایش پروردگارشان برخیزند.

و قُلْ لَنَأْسَ: «لیرغبوا الی هذا الموضع و یعزروه و یصلّوا هنا اربع رکعات...»

آداب مسجد جمکران

آن گرامی، آداب نیایش و عبادت و راز و نیاز با خدا در این مکان مقدّس را بدین صورت بیان فرمود:

۱ - کسانی که به اینجا مشرف می شوند نخست دو رکعت نماز تحیت

مسجد بخوانند و آن بدین صورت است که: در هر رکعت پس از سوره مبارکه حمد، هفت بار سوره اخلاص و هفت بار ذکر رکوع و سجود مقرر شده است.

۲ - پس از نماز تحیت مسجد، دو رکعت نماز به نیت نماز «صاحب الامر» بخوانند که آن هم بدین گونه مقرر شده است:

پس از نیت و شروع سوره فاتحه تا جمله «ایاک نعبد و ایاک نستعین» بخوانند و آنگاه این جمله را یکصد بار با همه وجود و شور و اخلاص تلاوت و زمزمه کنند و بعد سوره را تمام کنند و ذکر رکوع و سجده‌ها را نیز هفت مرتبه بخوانند و رکعت دوم را نیز همینگونه ادامه دهند.

پس از نماز، در برابر خدا سر تعظیم و تواضع فرود آورده و او را بزرگ بدارند و ستایش کنند و تسبیح حضرت فاطمه (علیها السلام) را بیاورند و آنگاه سر به سجده نهند و یکصد بار بر پیامبر و خاندانش که سلام خدا بر آنان باد درود فرستند.

آنگاه فرمود: «حسن! هر کس دو رکعت نماز عارفانه و خالصانه و همراه با همه شرایط در این مکان شریف به جای آورد چنان است که گویی در کعبه، کهنترین معبد توحید و یکتاپرستی، این نماز را خوانده است.»

«فمن صلیها فکانما صلی فی البیت العتیق.»

با گامهای استوار به سوی رساندن پیام

من پیام آن حضرت را به دقت و با همه وجود به گوش جان سپردم و تا آخرین واژه همه را به جان خریدم. آنگاه پس از پایان پیام به خود گفتم که گویی آن مکان مورد نظر اینجاست و این مسجد، همان مسجد

شکوهبار و پرمعنویت امام عصر (علیه السلام) خواهد شد و در همان حال در دل بدان جوان شکوهمند و گرانقدری که بر تخت نشسته بود اشارت داشتم که با شگفتی بسیار گویی راز دل و نیت قلبی مرا خواند و با نوعی تصدیق و تأیید اشاره فرمود که: «درنگ نکن و برای رساندن پیام حرکت کن!»

از تماشای جمال دل آرای او سیر نشده بودم، همچنان بسان تشنه‌ای در عشقش می‌سوختم که با اشاره او بازگشتم و راه خویش را برای انجام فرمان او در پیش گرفتم.

با گامهای استوار می‌آمدم که دگر باره مرا فراخواند و فرمود: «حسن! در گله گوسفند «جعفر کاشانی شبان» بزی است، ابلق و پرمو. هفت علامت سیاه و سفید دارد این نشانه‌ها همانند سکه در هم هستند که سه علامت در یک طرف و چهار علامت در طرف دیگر آن حیوان است. شما باید این بز را به کمک مردم یا پول شخصی خویش خریداری کنید و آن را شب آینده به این مکان مقدس بیاورید و ذبح نمایی و آنگاه گوشت آن را روز چهارشنبه برابر با هجدهم ماه رمضان در میان بیماران تقسیم کنی که خداوند آنان را به وسیله این گوشت شفا خواه بخشید.»

من در انتظار شما بودم

پس از دریافت این نشانه‌ها که هر کدام می‌توانست به تنهایی بهترین سند صداقت من در راه پیام رسانی و مأموریتم باشد برای رساندن پیام و اجرای دستور حرکت کردم، که برای سومین بار مرا فراخواندند و آن خورشید جهان افروز فرمود: «ما هفت یا هفتاد روز دیگر به اینجا خواهیم آمد.»

(که اگر هفت روز محاسبه شود، شب بیست و سوم ماه رمضان، شب مبارک قدر خواهد بود و اگر به هفتاد روز محاسبه شود شب بیست و نه ذیقعه خواهد بود که شب بسیار گرانبگری است.)

آری! من به سوی خانه خویش آمدم و شب را همچنان در اندیشه آنچه گذشت گذراندم و با دمیدن طلوع بامداد نماز خویش را خواندم و مأموریت خود را آغاز کردم.

نخست جریان را با یکی از دوستانم به نام «علی بن منذر» در میان نهادم و با او به مکان مقدّسی که دیشب بدانجا دعوت شده بودم آمدم و پس از بازدید از آنجا به برخی از نشانه‌هایی که امام عصر (علیه‌السلام) شب گذشته فرموده بود برخوردیم و آن عبارت بود از زنجیر و میخهایی که در آنجا نصب شده بود.

آنگاه به همراه دوستم به سوی منزل سید گرانقدری که امام (علیه‌السلام) دیشب دستور داده بود و من او را نمی‌شناختم شتافتیم.

هنگامی که به در خانه سید ابوالحسن رسیدیم، برخی فرزندان و کارگزارانش گویی در انتظار ما هستند و با دیدن ما گفتند: «آیا شما از جمکران هستید؟»

گفتیم: «آری!»

گفتند: «سید ابوالحسن از طلوع فجر تا کنون منتظر شماست و برای آمدنتان بی‌صبرانه لحظه‌شماری می‌کند.»

وارد خانه شدیم و ضمن تقدیم سلام و اظهار تواضع و فروتنی با پاسخ گرم و احترام او روبرو شدیم. او مرا در جایگاه خویش نشانید و پیش از اینکه من سخن را شروع کنم گفت: «حسن! من شب گذشته خواب بودم که در عالم رؤیا بزرگ‌مرد شکوه‌باری را دیدم که به من می‌فرماید:

بامداد فردا مردی به نام «حسن» از جمکران به خانه شما خواهد آمد. آنچه او به تو گفت باور کن و بر او اعتماد داشته باش، چرا که سخن او پیام ما و پذیرفتن آن در حقیقت پذیرفتن پیام ماست.» در همان لحظه بیدار شدم و تا کنون در انتظار شما لحظه شماری می‌کردم.

برای انجام کار

حسن جریان دیشب را به طور دقیق و مشروح با او در میان نهاد و سیّد دستور داد اسبها را آماده نمودند و سوار بر مرکبها حرکت کردند. در راه خویش و در نزدیکی روستای جمکران بود که آنان به گله «جعفر کاشانی» رسیدند و حسن بن مثله آن بزی را که دستور یافته بود و یکی از نشانه‌های صداقت و درستی پیام او بود در میان گله یافت. حسن آن را گرفت و رفت تا قیمت حیوان را پردازد که شبان گفت: «بخدای سوگند! این بز در گله ما نبود تنها امروز آن را دیدم که پشت سر گله حرکت می‌کند و هر چه کوشیدم نتوانستم آن را بگیرم، امّا اینک شکفت زده شدم که این حیوان به آسانی به سوی شما آمد و شما آن را گرفتید.

حقیقت این است که این بز از آن من نیست و تا امروز هم آن را در میان گله ندیده بودم و این خود برای من معماست!» بدینگونه حیوان را به نقطه‌ای که فرمان یافته بودند آوردند و ذبح کردند و به گونه‌ای که دستور داده شده بود به بیماران دادند و طرح مسجد جمکران را افکندند و با اموال و منافع و املاک منطقه اردهال، سقف آن را برافراشتند و آن میخها و زنجیرها را که به گونه خاصی تعبیه شده بود جناب سیّد ابوالحسن به خانه خودش برد که هر گاه بیماران با عقیده

و اخلاص، خود را بدان نزدیک می ساختند به خواست خدا و اذن او، شفا می یافتند و مورد لطف آفریدگار شفا بخش قرار می گرفتند.

پس از رحلت سید

پس از رحلت مرحوم سید ابوالحسن یکی از فرزندان بیمار شد و برای شفای خویش سر صندوقی رفت که آن زنجیرها و میخها در آن نگاهداری می شد تا با مالیدن بدن خویش بدانها، از خدای خود شفا بجوید. اما با شکفتی بسیار با صندوق خالی روبرو شد و زنجیرها و میخها را نیافت. و این نیز برای آنان معمای دیگری شد.

آری! بدینسان مسجد پرشکوه و پرمعنویت جمکران به فرمان جان جانان و قبله خوبان، دوازدهمین امام نور و به لطف خود آن گرانمایه عصرها و نسلها بنیاد گردید و به نقطه امید امیدواران عارف و عاشق تبدیل شد.^۱

۱ - داستان این دیدار، در این منابع آمده است:

بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۰، عبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۴۳، الزام الناصب، ج ۲، ص ۵۵، نجم الثاقب، ص ۲۹۴، تاریخ قم، حسن بن محمد قمی و مونس الحزین، محمد بن بابویه قمی. از آخرین منبع، به قلم شیوای برادر ارجمند و نویسنده توانا و فاضل گرانقدر، حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای کرمی برگردان و با اندکی تغییر در الفاظ و حفظ محتوا، بدین صورت بازسازی شده که اصل قضیه در کتاب «دیدار یار» - طبع نشر و مطبوعات حاذق - مفصل ذکر شده است.

در عظمت مسجد جمکران

جمکران قبله عارفان است	جمکران قبله عارفان است
جمکران خانه اهل معنا	جمکران خانه اهل معنا
جمکران پایگاه ملایک	جمکران پایگاه ملایک
جمکران شد محلّ عبادت	جمکران شد محلّ عبادت
جمکران جای دیدار مهدی (ع)	جمکران جای دیدار مهدی (ع)
جمکران شد شفابخش دلها	جمکران شد شفابخش دلها
هر که ترسد زهر چیز و هر کس	هر که ترسد زهر چیز و هر کس
از زن و مرد عالم در اینجا	از زن و مرد عالم در اینجا
گو به درماندگان البشاره	گو به درماندگان البشاره
مصلح عالم او باشد و بس	مصلح عالم او باشد و بس
الغرض جای هر حاجت ما	الغرض جای هر حاجت ما
(قاضی زاهدی) گو بیاران	(قاضی زاهدی) گو بیاران

«مؤلف»

شرافت مسجد جمکران

به زین مکان مقدّس چه باصفاست
 خاک درش به چشم خلاق چو توتیاست
 با احترام نه قدم اینجا و باادب
 نعلین زیبای کن که این وادی طوی است
 این مسجدی که در اینجا بنا شده
 از امر حجّت صاحب زمان ماست
 شد جمکران جلوه گه عاشقان راز
 زین ره فضای او طرب انگیز و مُشک ساست
 خواهی اگر که ز طوفان غم شوی رها
 اینجا بیا که مأمّن هر شاه و هر گداست
 با چشم دل نگر که در اینجا به روز و شب
 هر دیده ای چو شمع دل افروز پربهاست
 حاجت اگر که باشدت ای دوست پس بیا
 کاینجا محلّ رحمت و دارالامان ماست
 چون درّ ز دیده بگریند مرد و زن
 اندر فراق یوسف زهرا که او کجاست
 خواهد ز دل (قاضی زاهد) ظهور او
 با جمع عاشقان که وجودش چو کیماست

«مؤلف»

بیانات حضرت آیت الله العظمیٰ مرعشی نجفی (قدّس سرّه) پیرامون مسجد مقدّس جمکران

طی مصاحبه‌ای که متصدّیان محترم مسجد مقدّس جمکران با حضرت آیت الله العظمیٰ نجفی مرعشی (ره) داشتند معظّم له مطالبی جالب، پیرامون مسجد مقدّس جمکران بیان فرمودند که توجّه خوانندگان گرامی را به آن جلب می‌نماییم:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سؤال حضرات محترم در رابطه با «مسجد جمکران» بود. پیدایش این مسجد از اوائل غیبت صفرای ولیّ عصر - ارواحنا فداه - است و در نوشتجات قدیمی، این مسجد، دارای سه نام است:

۱ - «مسجد جمکران»

۲ - «مسجد حسن بن مثله»

۳ - «مسجد صاحب الزّمان - علیه السّلام -»

و هر کدام از این سه اسم به مناسبتی گفته می‌شود.

مسجد جمکران:

مسجد جمکران گفته شده، چون متّصل است به قریهٔ جمکران که یکی از قراء شهر مذهبی «قم» است.

مسجد حسن بن مثله:

این مسجد را مسجد حسن بن مثله می‌گویند، نظر به اینکه در زمان او و همت او، این مسجد ساخته شده است.

مسجد صاحب الزمان - علیه السلام -:

مسجد صاحب الزمان - علیه السلام - می‌گویند، چون به امر حضرت بنا شده و وجود مبارکش در این مسجد مکرر دیده شده است. این مسجد شریف، مورد احترام همه شیعیان از اول زمان غیبت کبری تا امروز بوده است.

مرحوم شیخ بزرگوار، محدث عالی مقام، حجة الاسلام «صدوق» کتابی^۱ دارند که حقیر آن نسخه را ندیده‌ام، ولی مرحوم حاج میرزا «حسین نوری» استاد استاد حقیر، از آن کتاب نقل می‌فرماید و در آن کتاب مفصلاً درباره «مسجد جمکران» و تاریخ حدوث آن نقل شده است.

و بالجمله این مسجد مورد احترام علمای اعلام و محدثین کرام شیعه بوده و کرامات زیادی از این مسجد دیده شده است و چند مرتبه تعمیر و بنا شده، دفعه اول در زمان «حسن بن مثله» بوده، بناء دوم آن در زمان «صدوق» بوده، بعد از او در زمان صفویه هم چند مرتبه تعمیر شده، در زمان ریاست مرحوم آیه الله «حائری»، مرحوم حجة الاسلام شیخ «محمد تقی یزدی بافقی» هم تعمیراتی کرده و بعد از او آقای حاج محمد معروف به «آقازاده» که از تجار محترم «قم» هستند، ایشان هم تعمیراتی نموده‌اند.

مکرّر در این مسجد کراماتی دیده شده که مرحوم شیخ «محمد علی کچوئی» معروف به قمی در کتاب «تاریخ قم» در جلد اوّل و دوّم به کراماتی که در این مسجد اتفاق افتاده و اشخاصی که در اینجا مشرّف به محضر امام زمان - علیه السّلام - شده‌اند، اشاره کرده‌است.

خلاصه، این مسجد جای تردید نیست که مورد اهمیّت و احترام شیعه بوده، نمازی هم برای این مسجد نقل شده، البتّه بهتر این است که، این نماز را به قصد رجاء انجام دهند و این مسجد موقوفات و اراضی متعدّد در اطرافش داشته، در خود شهر مقدّس «قم» رقباتی برای مسجد بوده که اکثر آنها از حال وقفیّت بیرون رفته و ملک شخصی شده است.

راجع به این مسجد، تاریخچه‌های مختصری نوشته شده، ولی چنانکه باید و شاید در خصوصیات آن، کتابی نوشته نشده و حقیر، «خودم مکرّر کراماتی را در اینجا مشاهده کرده و چهل شب چهارشنبه، موفق به بیتوته در مسجد شده‌ام» و جای تردید نیست که از امکنه‌ای است که مورد توجه و نزول برکات الهی است و بعد از «مسجد سهله» که از مساجدی است که منتسب به وجود مبارک ولیّ عصر - علیه السّلام - می‌باشد که شبهای چهارشنبه، اهالی «نجف» به آنجا مشرّف می‌شوند، این بهترین مقام و جایی است که منتسب به وجود ولیّ عصر - ارواحنا فداه - می‌باشد.

امیدوارم که ان شاءالله شیعیان اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم السّلام - و دوستان این خانواده وحی و نبوّت قدردانی کرده و به این محلّ شریف، متوسّل شوند و از خداوند سبحان، رفع گرفتاری این مرز و بوم و دفع اشرار را بخواهند و سعادت روز به روز ایران را از خداوند بخواهند.

ادامهٔ بیانات ایشان در رابطه با :

توسعه مسجد

باید توجه داشت اصل مسجد، مسجد کوچکی بود، بعد مقداری به او افزودند، اخیراً در این دو سال باز بیشتر افزوده‌اند و به استدعای حقیر از بانیان خیر آن، قطعه‌ای که مسجد اصلی است، رنگ موزائیکهایش با آنچه بعد افزوده شده فرق دارد، تا اگر کسی خواست در مسجد اصلی نماز کند و عبادتی انجام دهد و درک فیض کند مشخص باشد و این علامت را به درخواست حقیر، گذارده‌اند.^۱

امیدوارم که ان شاء الله به برکت صاحب نیمهٔ شعبان، وجود مبارک امام عصر - علیه السلام - که تمام ملّین عالم، انتظار قدوم شریفش را دارند؛ منتها یک اشتباهاتی بین خودشان دارند،

یکی می‌گوید: آینده به انتظار «عیسی» است.

دیگری می‌گوید: «عزیر» است.

دیگری می‌گوید: «زرتشت» است.

ولی در این که شخصی باید بیاید و عالم را از این مفسد اصلاح کند، مسلم تمام ملّین عالم است.

۱ - نویسنده گوید: به امر ایشان قسمت اصلی مسجد را مقداری پایین‌تر قرار داده‌اند که کاملاً

امیدوارم، به برکت مبارکش که هر ساله در نیمه شعبان که ليله ولادت با سعادت آن بزرگوار است و مطابق با کلمه نور، ۲۵۶ است، هر ساله این نیمه شعبان را مغتنم شمرده و مشغول عبادت و ادای وظیفه، جشنهای مذهبی و مجالس عقیده‌ای جهت تبلیغات نسبت به ساحت قدس ولی عصر - علیه السلام - را برپا کنند. مخصوصاً در این مسجد، چقدر مناسب است که به جهت ولادت آن حضرت، مجلس باشکوهی گرفته شود و خداوند توفیق همگان را زیاد و به زودی چشم همه ما را، به جمال مبارک او روشن و عالم را به برکت ذات مقدّس او اصلاح فرماید، خداوند را به حقّ صدیقه طاهره جدّه اطهر این بزرگوار می خوانیم، به زودی فرجش را نزدیک و این گرفتاریها، اختلافات را از تمام ممالک، مخصوصاً ممالک اسلامی، رفع بفرماید. «بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ» نویسنده گوید: با تشکر و سپاس فراوان از عزیزانیکه نوار این سؤال و جواب را از نوار خانه مسجد مقدّس جمکران در دسترس حقیر قرار داده‌اند و عین نوار ایشان موجود می‌باشد.

داستانهایی از

شیفتگان حضرت مهدی

عجل الله تعالی فرجه الشریف

نامه ولی عصر (ارواحنا فداه)
به حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی

روز دوشنبه، اول ماه صفر سال ۱۴۱۵ هجری قمری برای عیادت آقای اخوی در بیمارستان حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی (قدس الله نفسه الزکیه) بودم.

عده‌ای از رفقا جمع بودند، از جمله جناب مستطاب خیرالحاج «آقای حاج افشار» که سرپرست قسمتی از بیمارستان است، این داستان را برای جمع فرمودند که من همانجا خواستم بنویسم و به نگارنده بدهند، پذیرفتند و اینک اصل داستان:

آقای به نام «سید حسن» مشهور به شوشریان که از آشنایان یکی از علمای معروف قم است، هر چند وقت یکبار، یکی دو روز از تهران به قم، منزل این عالم می‌آید.

قبل از انقلاب، یک روزی آن عالم معروف به من فرمودند: آقای سید حسن با والده و خانواده‌اش به اصفهان برای صلوة رحم رفته بود. در موقع بازگشت از اصفهان نزدیکیهای قم، سیدی را می‌بینند کنار جاده راه

می رود، والده سید حسن می گوید: «سید حسن! این آقا سید را سوار کن، اگر قم می رود برسانش.»

سید حسن به مادر می گوید: «نامحرم است و باعث زحمت شماهاست.»

مادرش می گوید: «جلو سوارش کن، ما عقب ماشین می نشینیم، حجابمان را هم حفظ می کنیم.»

سید حسن، نزدیک سید می رسد و نگه می دارد و از سید می خواهد که سوار شود، سید می فرماید: «من در این نزدیکیها دهی است به آنجا می روم.»

سید حسن می گوید: «اشکالی ندارد، هر کجا خواستید پیاده شوید.»

باز آقا سید می فرماید: «شما بروید!»

سید حسن اصرار می کند، با اصرار سید حسن، آقا سید سوار می شود و می فرماید: «تقاضای مؤمن را نباید رد کرد.»

اما وقتی سوار شدند، بوی عطر مخصوصی فضای ماشین را پر کرد که تا آن موقع چنین بوی خوشی را استشمام نکرده بودند.

سید حسن مذکور گوید: آمدیم تا نزدیک جاده خاکی، سید فرمود: «نگه دار! اینجا می روم.»

ماشین توقف کرد، سید دست کرد و پاکتی را به من داد و فرمود: «این پاکت را به سید شهاب الدین مرعشی می دهی.»

پاکت را گرفتم به قم، منزل آن عالم آمدم و به ایشان گفتم: «جریان این شد و سید نامه ای دادند برای سید شهاب الدین، شما ایشان را می شناسید؟»

آقا فرمودند: «آری! مقصود همین آیه الله العظمی نجفی است.»

سید حسن می گوید: «من اسم ایشان را تا آن وقت نمی دانستم.»
 آقا نامه را می گیرد و باز می کند، ببیند نامه از کیست و چه نوشته؟
 وقتی نامه را باز می کند، مطلبی را نمی تواند بخواند و فقط خطهایی را
 درهم و برهم می بیند، و با دقت زیاد، می بیند پایین نامه با خط سبز نوشته
 شده است: «المهدی».

نامه را در پاکت می گذارد و به سید حسن می گوید: «صبح زود قبل از
 نماز، آیه الله نجفی، در محراب مسجد بالا سر، نشسته، برو و نامه را به
 ایشان بده.»

سید حسن، صبح قبل از اذان می آید بالا سر و می بیند آقای نجفی در
 محراب نشسته، عبا را به سر کشیده و مشغول ذکر است، سلام می کند و
 نامه را به ایشان می دهد.

آیت الله نجفی می فرمایند: «چرا خیانت کردی؟»

می گوید: «من خیانت نکردم.»

آقای حاج افشار می نویسد: من هر روز عصر و شب به منزل آن عالم
 می رفتم و هر روز ساعت ۶ صبح، به محضر حضرت آیه الله العظمی
 نجفی مرعشی جهت گرفتن فشار خون و دادن داروهای لازم، می رفتم.
 عصر آن روز که به منزل آن عالم رفتم، این جریان را شرح دادند و از
 من خواستند صبح که به منزل آیت الله نجفی می روی از ایشان سؤال کن
 که در نامه چه نوشته بودند؟

صبح که به محضر ایشان رسیدم، پس از انجام کار، عرض کردم:

«آقا! از من خواسته اند تا از شما پیرسم در آن نامه چه نوشته بودند؟»

حضرت آیت الله نجفی حرفهایی را پیش کشیدند که مرا از آن سؤال

منصرف نموده و جواب ندادند، من هم اصرار نکردم.

عصر که خدمت آن عالم رسیدم، پرسیدند: «جواب آوردی؟»
گفتم: «نه! آقا مرا به جای دیگر و مطلب دیگر حواله نموده و خلاصه
جواب نفرمودند.»

آن عالم گفتند: «فردا که می‌روی پرس و حتماً جوابی بیاور.»
باز صبح که به محضر آیه‌الله نجفی مشرف شدم، بعد از برنامه‌های
دارو و فشار خون همان جمله را پرسیدم، باز آقا مطلب دیگری را پیش
کشیده و موضوعی را پرسش نمودند و مرا از آن سؤال بازداشتند.
عصر که خدمت آن عالم رسیدم، منتظر جواب بودند، لکن به ایشان
گفتم: «امروز هم موفق نشدم.»
تأکید کردند که: «فردا وقتی رفتی، ایشان را قسم بده و پرس که در
نامه چه نوشته شده بود.»

صبح روز سوّم که رفتم و از آقا خواستم که: «آقا! در آن نامه‌ای که
حضرت صاحب‌الأمر - علیه‌السلام - نوشته و امضاء فرمودند، چه نوشته
شده بود؟»

آقا فرمودند: «به آقای ... بگو: دیدی خطّش هفت رنگ بود.»
عصر آمدم و همین مطلب را به آن عالم گفتم.
ایشان گفتند: «فردا صبح که می‌خواهی منزل ایشان بروی بیا تا با هم
برویم، شاید به خود من بگویند.»
فردا صبح با هم رفتیم و آن عالم بزرگوار شروع کردند به زبان عربی با
آقای نجفی صحبت کردن، قریب یک ساعت صحبت کردند و وقتی
بیرون آمدم پرسیدم: «جواب دادند؟»
گفت: «همان جوابی را که به شما گفتند، به من دادند، یعنی فرمودند:
دیدی خطّش هفت رنگ بود.»

شفایافتگان مسجد جمکران

برادر عزیز و دانشمند معظم جناب آقای «خادمی» که چندین سال است افتخار خدمت در «مسجد جمکران» قم را دارند، بنا به تقاضای نویسنده، چند قضیه مربوط به افرادی را که در این مکان مقدّس، شفا پیدا کرده‌اند و مورد عنایت حضرت ولیّ عصر - عجل الله تعالی فرجه الشریف - قرار گرفته‌اند در دسترس حقیر قرار دادند، که ضمن تشکّرات ایشان، به نقل آن قضایا می‌پردازم، و ضمناً آدرس دقیق شفایافتگان در دفتر مسجد مقدّس جمکران موجود و بعلی آنها را ناتمام آوردیم.

شفای آقای مطهّری بعد از لال شدن در مسجد جمکران

این جانب «علیرضا مطهّری» فرزند حسین، ساکن «شاهرود»، در اثر یک ضربه به جمجمه سر، بیهوش شدم و به بیمارستان منتقل و بعد از ۴۸ ساعت به منزل، انتقال یافتم، در حالی که در اثر آن ضربه، قوه گویایی خود را از دست داده و لال شده بودم. به چند دکتر در تهران و شهرستانها مراجعه نمودم ولی نتیجه‌ای حاصل نشد.

تصمیم گرفتم برای زیارت به «قم» بیایم و شب چهارشنبه دو هفته قبل

که مصادف با ۶۸/۶/۲۸ بود به مسجد مقدّس جمکران، جهت شفا گرفتن مشرف شوم. بحمدلله موفق شدم و صبح چهارشنبه برای ادای نماز صبح از خواب بیدار شده، در حالت لالی مثل قبل، رو به قبله ایستادم که نماز بخوانم، ناگهان در وسط نماز متوجّه شدم که می توانم حرف بزنم. به برکت عنایت امام زمان - ارواحنا فداه - زبانم باز شد و بقیّه نماز را با حالت عادی خواندم.

آقای «خادمی» نوشته اند: «به شکرانه این نعمت، پدر ایشان شیرینی گرفتند و بین مردم تقسیم کردند.»

نذر برای حضرت و شفای بیمار کلیوی

شب میلاد باسعادت امام زمان - ارواحنا فداه - این نامه به دست ما داده شد:

برادران ستاد برگزاری مراسم میلاد حضرت مهدی - علیه السلام - :
 «من یکی از میهمانان صاحب الزّمان - علیه السلام - هستم که از کرج، توفیق شرکت در این جشن خجسته میلاد حضرت صاحب الزّمان - عجل الله فرجه الشّریف - را پیدا کرده ام. می خواستم عرض کنم در برنامه امشب، یکی از معجزات حضرت مهدی - علیه السلام - را در رابطه با عمل جراحی کلیه فرزندم، که تشخیص دکتر معالجش عمل جراحی و نتیجه عکسبرداری همان بود که جز عمل، راه دیگر نداشته، بازگو کنم، به طوری که وقتی دکترش دید، تعجب کرده و گفت: «فقط معجزه می تواند نتیجه را مثبت نشان دهد.»

و این اثر نذری بود که من و مادرش در رابطه با حضرت ولیّ عصر - ارواحنا فداه - داشتیم و تنها عنایت آن بزرگوار، او را از این بلیّه مهمّ نجات داد، به همین جهت، میهمان آقا امام زمان - علیه السّلام - هستیم.»

آدرس کرج: چهارراه طالقانی، خیابان

نام فرزند شفا یافته: میثم.

اسم پدر: محرمّ علی.

نام مادر: نصرت عطایی مقدّم.

نوع مرض: دو غده در کلیه‌ها و تشخیص دکتر پس از آزمایشات عمل

جراحی.

پزشک معالج: دکتر پروین محسنی.

مطب پزشک: چهارراه طالقانی.

آزمایشگاه جتّی: چهارراه ولی عصر تهران.

نیمه شعبان ۱۳۶۸

شفای خانم طاهره جعفریان مشهدی در مسجد جمکران

آقای «خادمی» نوشته‌اند:

اغلب شبها به اقتضای کار روابط عمومی، تا صبح بیدار می‌ماندم. امّا آن شب به لحاظ خستگی زیاد برای استراحت رفتم، امّا خوابم نبرد، بی‌اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنایی می‌کردند، رفتم. زائری گفت: می‌گویند در مسجد زنانه (زیر زمینی) کسی شفا پیدا کرده است. گفتم: بنده اطلاع ندارم.

پس از برگشتن به روابط عمومی، با تلفن با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم، تأیید نمودند. گفتم: «به هر وضعیتی هست، ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنید.»

چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیت چندین زن که محافظت او را می نمودند تا از هجوم جمعیت در امان باشد، به مرکز روابط عمومی هدایت شد و درب اطاق را بستیم و چند نفر را بیشتر راه ندادیم.

خانم شفا یافته، به شدت خسته به نظر می رسید، چون جمعیت زیادی از خانمها برای تبرک به او هجوم آورده بودند. در عین حال که درهای روابط عمومی بسته بود، از دریچه کوچک، زائرین مرتب اشیاى مختلفی را به عنوان تبرک پرداخت می کردند.

پس از نوشیدن مقداری آب، خانم شروع به صحبت کردند. به ایشان گفتم: خود را معرفی کنید.

گفت: طاهره جعفریان، فرزند: عبدالحسین، شماره شناسنامه: ۲۹۰، ساکن: مشهد مقدس.

آدرس: مشهد، خیابان خواجه ربیع،

نوع بیماری: فلج بودن انگشتان هر دو دست. یعنی بسته بودن سه انگشت دست راست و بسته بودن انگشتان دست چپ، که قادر به کاری نبودم.

علت این بیماری این بود که: پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم «حسین جعفریان» را به من دادند، به حالت غشوه افتادم و چون به هوش آمدم، متوجه شدم دستهایم به این نحو فلج مانده است.

شوهرم که در مشهد فرد ملاکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را نیز از من گرفت و این اوضاع به وضع جسمی

و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد.

در طول این پانزده سال، به دکترهای زیادی مراجعه کردم، از جمله: دکتر «مصباحی» که مطب او خیابان عشرت آباد، روبروی پمپ بنزین و دکتر «حیرتی» که مطب او نیز در عشرت آباد و دکتر «رحیمی» که در بنت‌الهدی کار می‌کند و در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم.

قبل از آمدن به قم، پیش دکتر «برزین نرواز» رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی هم همراه بی‌حسی بود که همیشه قرص مسکن می‌خوردم.

چند روز قبل، به اتفاق خانم «کلیائی»، «جاوید» و «کیانی» از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم - علیه‌السلام - و سپس برای زیارت به «قم» و «مسجد جمکران» به راه افتادیم و به منزل دامادم، آقای شهرستانی که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به «مسجد جمکران» آمدیم و پس از بجا آوردن آداب مسجد، در مجلس جشنی که بمناسبت «عیدالزّهراء» بود، شرکت کردم. مجلس، با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توّسل من حالت انقلابی در خود احساس کردم و بی‌اختیار عرض کردم: «آقا امام زمان! من به وسیله شما شفا می‌خواهم.»

حالت عجیبی داشتم، ناگاه احساس کردم نورهای عجیب از دور و نزدیک می‌بینم، متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دستهایم را می‌کشند و دستم صدا می‌کرد، فهمیدم شفا یافتم.

یکی از خانمهایی که با او آمده بود، گفت: «من بغل دست این خانم بودم، متوجه شدم که ایشان سه مرتبه گفت: «یا صاحب‌الزّمان!»

و دستهایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملاً برافروخته شد.»
 موضوع را از خانم «زهرا کیانی» فرزند رضا، از همراهان ایشان که در
 خیابان: خواجه ربیع، کوچه، سکونت دارند، جویا شدیم. گفت: «من
 ایشان را کاملاً می‌شناسم و پانزده سال است که دستشان فلج است.»
 پس از تمام شدن مصاحبه، بطور ناشناس ایشان را از درب دیگری
 بیرون فرستادیم.
 وقوع این قضیه، در تاریخ ۶۸/۷/۳۰ بوده است.

شفای زن سرطانی در مسجد جمکران

خانم «نسرین پورفرد» ۲۷ ساله، متأهل.
 ساکن: تهران خیابان سرآسیاب، خیابان
 همسر: آقای «اسماعیل زاهدی»، سرپرست مکانیک ماشینهای سنگین
 در شرکت «هپکو».
 بیماری: سرطان کبد و طحال.
 پزشک معالج: دکتر «کیهانی» متخصص سرطان در بیمارستان آزاد.
 نقل از: پدر ایشان آقای «عنایت الله پورفرد».
 «مدتی بود که روز به روز، دخترم لاغر و نحیف می‌شد تا اینکه
 موجب ناراحتی ما شد و ابتدا او را نزد دکتر «سید محمد سه‌دهی» بردیم.
 ایشان پس از انجام معاینات فرمودند: «کار من نیست، باید او را نزد دکتر
 کیهانی ببرید.» چون به آقای دکتر کیهانی مراجعه کردیم، ایشان بلافاصله
 مریض را در بیمارستان آزاد، بستری کردند.

عکسبرداریهای متعدّد صورت گرفت و از جمله تگه برداری توسط دکتر «کلباسی» به عمل آمد. دکتر کلباسی گفتند: «متأسفانه، کار تمام شده و زخم سرطان، طحال و کبد را پر کرده و معالجات نتیجه‌ای ندارد و در صورت انجام عمل یا انجام نشدن عمل مریض شش ماه بیشتر زنده نخواهد بود، شما بی جهت خرج نکنید، ولی برای دلخوشی شما، پنجاه جلسه، شیمی درمانی می‌کنیم.»

من همان شب خدمت، آقای «میرحجازی» که از اعضای هیأت امنای «مسجد مقدّس جمکران» است، زنگ زدم و تقاضای دعا نمودم و هفته بعد هم به اتفاق آقای «حاج جواد محترم‌زاده» و «حاج خلیل» که با آقای میرحجازی، آشنایی و همکاری داشتند، در مسجد ماندیم و من از حضرت مهدی - علیه‌السلام - شفای دخترم را خواستم و هیأت «محبّان پنج تن آل عبا تهران» نیز بودند، علاوه بر توّسل، نذر گوسفند و ولیمه‌ای را در «مسجد جمکران» نمودم.

پرونده بیماری ایشان را توسط مسافری به نام «حاج آقا محسن رزاقی» به «آمریکا» نزد فرزندم که آنجاست، فرستادم و ایشان به چند تن از متخصصین سرطان نشان دادند، با دیدن عکسبرداریها و جواب آزمایشات همه اطباء، نظریّه دکتر کیهانی را تأیید نمودند و خلاصه هر چه توانستم در این راه جدّ و جهد کردم، از جمله بیمارستانی که در «مکزیک» با داروهای گیاهی درمان می‌کند، نیز داروهای گیاهی دادند و مثمر ثمر واقع نشد.

آنچه مهمّ بود اینک: توّسلات به ائمه هدی و معصومین - علیهم‌السلام - را قطع نکردم و به نذر و نیازها ادامه دادم، مخصوصاً توّسلم را به حضرت حجّت - علیه‌السلام - ادامه دادم.

در جلسه هشتم شیمی درمانی بود که آقای دکتر کیهانی، با تعجب به من گفت: «حاج آقا پورفرد چکار کردی که دیگر اثری از زخمها وجود ندارد.»

عرض کردم: «به کسی پناه بردم که همه درماندگان به آن پناه می آورند، توّسل به مولایم صاحب الزّمان - علیه السّلام - پیدا کردم.» ایشان برای اطمینان، مجدداً عکسبرداری کردند و آزمایشات لازم را به عمل آوردند و شفای او را تأیید کردند و گفتند: «آثاری از مرض وجود ندارد.» و الآن به لطف امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - حالشان خوب و کاملاً شفا پیدا کردند.»

آبانماه ۱۳۷۰

نقل: توسط پدر مریضه: سال ۱۳۷۱

شفای سرطان پسر بیچّه سنّی حنفی زاهدانی در مسجد جمکران قم

در «مسجد جمکران» پسر بیچّه‌ای که اهل «زاهدان» است، شفا گرفته است که هم فیلم ویدئویی آن موجود است و هم نوار آن و نویسنده سؤال و جوابی را که جناب «حاج آقای موسوی» مدیریت محترم مسجد با خود نوجوان و والدۀ او نموده، از نوار پیاده و اینجا نوشته‌ام.

تاریخ مصاحبه: هیجدهم آبان ماه ۱۳۷۲.

سؤال: لطفاً خود را معرفی و اصل ماجرای شفا پیدا کردن را بیان کنید.

جواب: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

من «سعید چندانی»، ۱۲ ساله هستم که حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم نموده بودند.

۱۵ روز قبل، شب چهارشنبه که به «مسجد جمکران» آمدم، در خواب دیدم نوری از پشت دیوار به طرف من می آید که اول ترسیدم، بعد خود را کنترل نموده و این نور آمد با بدن من تماسی پیدا کرد و رفت و نور آنقدر زیاد بود که من نتوانستم آن را کامل بینم بیدار شدم و باز خوابیدم تا صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم بدون عصا می توانم راه بروم و حالم خیلی خوب است تا شب جمعه در مسجد ماندیم و در شب جمعه، مادرم بالای سرم نشسته بود و به تلاوت قرآن مشغول بود، احساس کردم کسی بالای سر من آمد و جملاتی را فرمود که من باید یک کاری را انجام دهم، سه مرتبه هم جملات را بیان کرد. من به مادر گفتم: «مادر! شما به من چیزی گفتی؟»

گفت: «نه! من آهسته مشغول قرائت قرآنم.»

گفتم: «پس چه کسی با من حرف زد؟»

گفت: «نمی دانم.»

هر چند، سعی کردم آن جملات را به یاد بیاورم متأسفانه نشد و تا الآن هم یادم نیامده است.

سؤال: سعیدجان! شما اهل کجا هستی؟

جواب: زاهدان.

سؤال: کدام شهر زاهدان؟

جواب: خود زاهدان.

سؤال: کلاس چندمی؟

جواب: پنجم.

سؤال: کدام مدرسه می‌روی؟

جواب: محمد علی فائق.

سؤال: شما قبل از شفا پیدا کردن، چه ناراحتی داشتی؟

جواب: غده سرطانی.

سؤال: در کجای بدنت بود؟

جواب: لگن و مثانه و شکم.

سؤال: از چه جهت ناراحت بودی؟

جواب: راه رفتن و درد و ناراحتی که حتی با عصا هم نمی‌توانستم

درست راه بروم، مرا بغل می‌گرفتند.

سؤال: دکترها چه گفتند؟

جواب: گفتند ما نمی‌توانیم عمل کنیم و جوابم کردند و بعضی به

مادرم می‌گفتند باید پایش را قطع کنیم.

سؤال: شما در این مدت، بیرون از منزل نمی‌رفتی؟

جواب: از وقتی که مرا عمل کرده برای نمونه برداری که سه ماه قبل

بود، دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم.

سؤال: در این سه ماه چه می‌کردی؟

جواب: خوابیده بودم و نمی‌توانستم راه بروم.

سؤال: می‌شود آدرس منزلتان را بگویید.

جواب: بلی! زاهدان، کوی امام خمینی، انتهای شرقی، کوچه نعمت،

پلاک ۶، منزل آقای چندانی.

سؤال: شما چطور شد جمکران آمدید؟

جواب: مادرم مرا آورد.

سؤال: چه احساسی داری الآن که به مسجد جمکران آمده‌ای؟

جواب: خیلی احساس خوبی دارم و ناراحتیهاییم همه برطرف شده.

سؤال: بعد از اینکه شفا یافتی، دکتر رفتی؟

جواب: آری!

سؤال: چه گفتند؟

جواب: تعجب کردند و مادرم به آنها گفت: ما دکتر دیگری داریم و

او علاج کرده گفتند: کجاست؟ گفت: جمکران و آنها هم آدرس گرفتند

و گفتند ما هم می‌رویم.

سؤال: شما قبل از اینکه شفا بگیری و قبل از خوابیدن، چه راز و نیازی

کردی و با خود چه می‌گفتی؟

جواب: گریه کردم و از خدا و امام زمان - علیه‌السلام - خواستم که این

درد از من برود و مرا شفا بدهد و بالأخره به نتیجه رسیدم و موفق شدم و

خیلی راضیم.

سؤال: شما برای معالجه کجا رفتید؟

جواب: چند ماه قبل به بیمارستان «الوند» رفتیم. بعد دکتر گفت

تگه برداری می‌کنم، رفتم، بستری شدم و تگه برداری کردند. پس از چهار

روز که بستری بودم، از حال رفتم، و سه چهار ماه نتوانستم اصلاً راه بروم

و تمام خانواده‌ام، مأیوس بودند.

سؤال: خیلی درد داشتی؟

جواب: آری!

سؤال: الآن هیچ درد نداری؟

جواب: خیر!

سؤال: با چه چیزی شما را به اینجا آوردند؟

جواب: ماشین.

سؤال: به چه نحو وارد مسجد شدی؟

جواب: تا نصف راه با عصا آمدم، نتوانستم، مرا بغل کردند و به مسجد آوردند.

سؤال و جواب با مادر نوجوان سرطانی شفا یافته

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بر محمد و آل محمد صلوات! (صلوات حاضرین)

برای خشنودی امام زمان - علیه السلام - صلوات! (صلوات حاضرین)
من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم و لذا
نمی توانم درست صحبت کنم، ببخشید.

اما ناراحتی من این است که می خواهم از اینجا بروم و جهت
خوشحالیم آن است که فرزندم شفا پیدا کرده است.

بچه من یک سال و ۸ ماه مریض بوده و به من چیزی نگفت. یعنی
فرزندم یک سال با درد ساخت و چیزی نگفت تا ناراحتی خیلی شدید
شد و به من اظهار کرد. من او را نزد دکترهای زاهدان بردم، به من گفتند
باید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران آوردم و نمونه برداری کردند
و گفتند: «غده سرطانی است.»

من بی اختیار شده و به سر و صورتم زدم و از آن روز به بعد که مرض
او را فهمیدم خواب راحت نداشتم و شبهای طولانی را نمی دانم چه طور

گذرانده و خواب به چشمان من نمی آمد. آنچه بلد بودم این بود که: اول به نام خدا درود می فرستادم و «الله اکبر» و «لا اله الا الله» می گفتم. چندین دوره تسبیح «لا اله الا الله» گفتم که این نام خداست. بعداً به نام محمد - صلی الله علیه و آله - و بعد به نام حضرت مهدی - علیه السلام - و بقیّه انبیاء صلوات فرستادم؛ چون خواب که به چشم من نمی آمد، نمی خواستم بیکار باشم.

سؤال: دکترها چه گفتند؟

جواب: گفتند مادر سعید! الآن که بچه را از بین بردی برای ما آوردی؟ و به من گفتند که سرطان است و علاج ندارد. گفتم تقصیر من نیست، به من نگفت. به او گفتند: چرا نگفتی؟ گفت: من نمی دانستم که سرطان است. به هر حال دکترها عصبانی شدند و به من گفتند بیرش. چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم، گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید. چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز زیر برق نگذاشته بودند که من سعید را به اینجا (مسجد جمکران) آوردم.

وقتی به اینجا آمدیم، روز سه شنبه بود و سعید شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب، که بچه ام تنها بود و من خودم مسجد بودم، خواب می بیند؛ من آمدم دیدم بدون عصا دارد راه می رود.

گفتم: سعیدجان! زود برو، چوب را بردار، چرا بدون عصا می روی؟
گفت: من دیگر با پای خودم می توانم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم اینجا که بدون چوب بروم؟

من و برادرش گفتیم لابد شوخی می کند، و او گفت: من شفا گرفتم و خوابش را گفتم.

برادرش گفت: «اگر راست می‌گویی، بنشین.» نشست. «بلند شو»، بلند شد. «سینه خیز برو»، رفت. دیدم کاملاً خوب شده است. «الحمد لله رب العالمین».

من به خاطر اینکه بچه‌ام را چشم نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، گفتم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدی مسجد نقل می‌کنم. شکر، «الحمد لله» بچه‌ام را آوردم اینجا، سالم شده و امید است حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم. در نوار ویدئویی از این مادر سؤال شده: چرا شما به «مسجد جمکران» آمدی؟

در جواب می‌گویند: به خاطر خوابی که وقتی در بیمارستان تهران بودم، دیدم که مرا به اینجا راهنمایی کرده و گفتند: شفای فرزند تو آنجاست. سؤال: ایشان چند ماه مریض احوال و بستری بود؟

جواب: از شهریور ماه، که از شهریور تا آبان، دیگر هیچ نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می‌گرفت و از این طرف به آن طرف و پیش دکتر می‌برد و در مسافرت برادرش که همراه ما هست. چون بعد از نمونه‌برداری، به کلی از پا افتاد و عکسها و مدارک موجود است.

سؤال: بعد از شفا هم او را پیش دکترها بردی؟

جواب: آری! و تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شده؟

گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفت: کجاست؟ گفتم: «قم»، «جمکران» و از سگه‌های امام زمان - علیه السلام - که شما داده بودید، به آنها دادم. بخدا دکتر تعجب کرد، دکترش آدرس جمکران را نیز گرفت.

سؤال: کدام دکتر بود؟

جواب: بیمارستان هزارتختخوابی (امام خمینی) و نام دکتر هم «دکتر رفعت» و یک دکتر پاکستانی.

سؤال: دقیقاً چه مدّت است که اینجا هستی؟

جواب: نزدیک یک برج است اینجا هستم و باید حضرت امضا کند و اجازه دهد تا از اینجا برویم.

سؤال: پدرش می داند؟

جواب: آری! خودم تلفن زدم و همه تعجب کرده و باور نمی کنند که بچه خوب شده باشد.

سؤال: محلّ شما اکثراً اهل تسنّن هستند؟

جواب: بلی!

سؤال: خودتان چطور؟

جواب: ما خودمان اهل تسنّن و حنفی هستیم، پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم.

سؤال: حالا که امام زمان - علیه السّلام - بچه شما را شفا داده، شما شیعه نمی شوید؟

جواب: امام زمان - علیه السّلام - مال ما هم هست و تنها برای شما نیست.

نویسنده در سفری که اخیراً با آیه الله زاده معظم حضرت حجّة الاسلام والمسلمین آقای حاج سیّد جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم:

۱ - دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش

سؤال: کدام دکتر بود؟

جواب: بیمارستان هزارتختخوابی (امام خمینی) و نام دکتر هم «دکتر رفعت» و یک دکتر پاکستانی.

سؤال: دقیقاً چه مدّت است که اینجا هستی؟

جواب: نزدیک یک برج است اینجا هستم و باید حضرت امضا کند و اجازه دهد تا از اینجا برویم.

سؤال: پدرش می داند؟

جواب: آری! خودم تلفن زدم و همه تعجب کرده و باور نمی کنند که بچه خوب شده باشد.

سؤال: محلّ شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

جواب: بلی!

سؤال: خودتان چطور؟

جواب: ما خودمان اهل تسنن و حنفی هستیم، پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم.

سؤال: حالا که امام زمان - علیه السّلام - بچه شما را شفا داده، شما شیعه نمی شوید؟

جواب: امام زمان - علیه السّلام - مال ما هم هست و تنها برای شما نیست.

نویسنده در سفری که اخیراً با آیه الله زاده معظم حضرت حجّة الاسلام والمسلمین آقای حاج سیّد جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم:

۱ - دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی و سفارش

ایشان به او که باید جزو شاگردان مکتب امام صادق - علیه السلام - و از سربازان امام عصر - ارواحنا فداه - شوی.

۲ - مؤرده دادند که افراد خانواده این نوجوان همه شیعه اثنی عشری شده‌اند و این قصه در نزد مردم آنجا مشهور است.

رفتن چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران
و تشرّف آقای زاغری به محضر والای امام زمان (علیه السلام)

مطلبی را که می خوانید مربوط به آقای «حاج رمضانعلی زاغری» ساکن کرج، است که برای برادر عزیز و بزرگوارم آقای حاج «غلام عباس حیدری» نقل کرده و در نزد خود ایشان نوشته و در دسترس نویسنده قرار داده اند.

«حدود ۲۵ سال قبل، با شخصی به نام محمد کمیلی، در تهران شریک بودم و خانه می ساختیم و می فروختیم.

موقعی بود که چند باب خانه را ساخته و منتظر مشتری بودیم. روزی در حالی که شریکم نبود یک مشتری آمد و یکی از این خانه ها را پسندید و گفت: «با من حضرت عباسی معامله کن.» من هم قیمت را پایین آوردم، لکن شریکم نسبت به سهم خودش به این معامله، راضی نشد، من خیلی ناراحت شده و تصمیم گرفتم از او جدا شوم.

همان شب در عالم رؤیا دیدم که تمام ساختمانهایی که برای فروش آماده کردیم خراب شد و جای آنها بصورت یک گودال بسیار خطرناک درآمد.

صبح که بیدار شدم به همسرم گفتم: «من خوابی دیده ام که بر بیچارگی و ورشکستگی ما دلالت دارد.

چند روز بیشتر طول نکشید که دو سه نفر مأمور آگاهی و ساواک

سراغ شریکم آمدند، او را گرفتند و بردند و نفهمیدند من شریک او هستم. تمام ساختمانهای بساز و بفروش ما را تصاحب کردند. معلوم شد بدون اینکه من بدانم شریکم در کار قاچاق دست داشته است. با اینکه بی‌گناه بودم از ترس اینکه مبادا باعث زحمتم شوند، از منزلی که اجاره‌نشین بودم، بیرون آمدم و جای دیگری در منزل پیرزنی دو اتاق اجاره کردم و با اهل و عیال خود، آنجا زندگی می‌کردم.

از طرفی، چکی به مبلغ پانصد هزار تومان دست کسی داشتم که پولش را داده بودم ولی چک نزد او مانده بود و معلوم شد بهائی است و وقتی جریان کار ما را فهمید، گفته بود: «این چک را به اجرا می‌گذارم.» خدا می‌داند که غم و غصهٔ عالم در دلم جا کرده بود و همیشه مهموم و مغموم و گاه بی‌توجه شروع به گریه می‌کردم، انسانی بودم ورشکسته، بیکار و ناراحت!

پیرزن صاحب خانه که وضع مرا دید، به حالم رقت کرد و گفت: «پسرم! اگر می‌خواهی از گرفتاری و هم و غم، نجات پیدا کنی بیا با حاج آقا «کافی» (که آن زمان زنده بودند) شبهای چهارشنبه به «مسجد جمکران قم» برو و از امام زمان - ارواحنا فداه - بخواه تا مشکلات تو را برطرف نماید.»

تصمیم گرفتم و با هیئت ایشان، به جمکران مشرف شده و چون ماشین سواری داشتم، شبهای چهارشنبه بعد، خودم به قم و مسجد جمکران می‌رفتم و انجام وظیفه می‌کردم تا اینکه چهل شب چهارشنبه تمام شد و چون نتیجه‌ای ندیدم، سخت ناراحت بودم. و با خودم می‌گفتم پس نتیجه چهل شب چهارشنبه مسجد جمکران چیست؟

صبح همان روز هم عریضه‌ای نوشتم و به چاهی که در آنجا بود

انداختم و به «حسین بن روح» عرض کردم: «سلام و عریضه مرا به خدمت آقا امام زمان - علیه السّلام - برسان.»

از مسجد جمکران بیرون آمدم و به طرف قم روانه شدم، زیارت قبر حضرت معصومه - سلام الله علیها - رفتم و به تهران برگشتم.

با حالت خسته و غمگین به خانه رفتم. فردای آن روز، بعد از ظهر روز پنجشنبه، تصمیم گرفتم به زیارت حضرت عبدالعظیم - علیه السّلام - بروم و در ضمن، مسافر هم سوار کنم که برای عائله‌ام چیزی تهیه کنم.

از میدان اعدام، صد قدمی دور شدم که یک دفعه چشمم به شخصی کنار خیابان افتاد، به طرف من اشاره کرد و با اشاره او ماشین بدون ترمز ایستاد؛ درب ماشین را باز کرد و وارد ماشین شد.

شخصی بود در سنّ تقریباً چهل سال و تسبیحی در دست و لباس بلندی پوشیده بود.

فرمود: «کجا می‌روی؟»

عرض کردم: «حضرت عبدالعظیم»

فرمود: «من هم به آن طرف می‌آیم»

حرکت کردیم، مسافر تازه وارد به من فرمود: «خیلی پریشان و

ناراحتی!»

گفتم: «ای آقا! گرفتاری و ناراحتی من به اندازه‌ای است که دیگر از

این عالم سیر شده‌ام.»

فرمود: «در صورت خواندم.»

گفتم: «گرفتاری من یکی و دو تا نیست، ورشکستگی، طلبکارها،

چک‌هایی، دست افراد دارم که پولش را هم داده‌ام، اما چک‌های خود را

نگرفته‌ام و آنها چک‌های مرا به اجرا گذاشته‌اند و خلاصه مأمورین

در تعقیب من هستند و در حالی که گناهکار نیستم، آبرویم دارد می‌ریزد، نمی‌دانم چه کنم؟»

فرمود: «هیچ غصه نخور و ناراحت نباش، تمام کارهایت روبه‌راه می‌شود، ان شاء الله.»

ایشان دست به جیب خود نمودند، کاغذ تا شده‌ای بیرون آورده، به من دادند و فرمودند: «این کاغذ را همیشه با خود نگهدار تا موقعی که این کاغذ را داری از هیچکس و هیچ چیز ترس. همین امروز هم می‌روی پیش آنهایی که خود را طلبکار می‌دانند و از آنها ترس داری و می‌خواهند جلبت کنند، می‌بینی با تو هیچ کاری ندارند، خاطرت جمع باشد.»

کاغذ را گرفتم و در جیب گذاشتم، مثل اینکه تمام نگرانیهایم از بین رفت و راحت شدم. به خیابان نازی آباد رسیده بودیم که فرمود: «من کاری دارم، باید اینجا پیاده شوم.»

من ماشین را نگه داشتم، باز سفارش کردند که: «این کاغذی که به تو دادم، در داخل کاغذ، دعا نوشته شده، همینطور که تا کرده‌ام، بازش مکن و همیشه با خود داشته باش و قدر آن را بدان.»

در همین موقع که پیاده می‌شدند، چند سگه هم به جای کرایه به من دادند که نگرفتم، خودشان داخل ظرفی که جلو ماشین قرار داشت و پول داخل آن بود، ریختند و پیاده شد. به محض پایین رفتن، درب ماشین بسته شد و ایشان را ندیدم. فکر کردم کنار جاده چاه یا گودال بود که او داخل آن افتاده است.

پیاده شده، آمدم و دیدم که نه، جاده صاف است ولی از او خبری نیست. به ذهنم رسید که شخص مسافر وجود مقدس امام زمان

- ارواحنا فداه - بوده که چهل شب چهارشنبه در مسجد جمکران او را خوانده و عریضه به محضرش نوشتم و تمام این مطالب در ذهنم آمد. همانجا تنها برای گریه کردن نشستم. هیچ عبور و مروری نبود، آن قدر گریه کردم که بیهوش شدم. در حال بیهوشی دیدم، همان آقا بالای سرم آمدند و فرمودند: «بلند شو، برو! من گفتم گرفتاریهایت تمام شد، بلند شو!»

چشم خود را باز کردم و آن آقا را ندیدم.

از طرفی غمگین بودم که چرا آقا را نشناختم و از طرفی خوشحال که رفع نگرانیهایم شده، از همانجا به خانه برگشتم و جریان را به همسرم گفتم.

دوستی به نام آقای «سید حسن مطهری کیا» داشتم که از جریان وضع من اطلاع داشت، همان ساعت با همسرم نزد او رفته و بعد از گریه زیاد، جریان مسجد جمکران و ملاقات آقا را در ماشین گفتم.

گفت: «همین الآن برویم، درب مغازه عباس درخشان که چک پانصد هزار تومانی را نداده و حکم جلب تو را هم گرفته است.»

سه نفری حرکت کرده و رفتیم تا درب دکان او رسیدیم؛ به محض اینکه جلو دکان نامبرده از ماشین پیاده شدیم و او چشمش به ما افتاد، با اینکه بهائی بود، خوشحال و خندان به طرف ما آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: «کجا بودی؟ خوب شد آمدی، چهار، پنج ساعت است، مثل اینکه یک نفر مأمور با اسلحه پشت سر من ایستاده و به من می گوید: چرا چک این مرد که پول تو را داده، اجرا گذاشتی و حکم جلب او را گرفتی، از خدا نمی ترسی؟ من منتظر بودم، بیایی و این چک را به شما برگردانم.»

چک را با سه هزار تومان که زیادی به او داده بودم، پس داد و مرا بوسید و عذرخواهی کرد. ما مجدداً شروع به گریه کردیم و او متعجب ماند.

عبّاس درخشان بهائی گفت: «به جای خوشحالی گریه می‌کنی؟»
گفتم: «این گریه خوشحالی است و به خاطر محبتی است که امام زمان ما نسبت به من داشته و شما که او را نمی‌شناسید و ارزش او را نمی‌دانید، ولی ما شیعیان پناه و دادرس داریم که در موارد گرفتاری، به او توسل پیدا می‌کنیم.»

تعجب کرد و گفت: «بی‌جهت نبود که چند ساعت است به من چنین حالتی دست داده و بی‌اختیار منتظر تو بودم.»

از او جدا شدیم و به سایر بدهکاران مراجعه نمودیم، همانطور که آقا فرموده بودند همه با روی باز از من استقبال کردند و رفع گرفتاریها و نگرانیهایم شد و تا الآن که سال ۱۴۱۴ هجری قمری است، به خوبی و آبرومندی و بدون نگرانی زندگی کرده‌ایم و این از عنایت امام زمان - علیه‌السلام - و آن نامه‌ای که حضرت به من داده‌اند، می‌باشد.

لازم است نظر شما را به دو موضوع دیگر در این رابطه جلب کنم: اول، اثر آن نامه، دوم، اثری از پولهایی که حضرت به کاسه پول من ریخت.

نامه حضرت

حدود چهار سال قبل بود، سوار اتوبوس شدم و موقع پایین آمدن فراموش کردم کُتَم را بردارم. به منزل که رسیدم، یادم آمد و خیلی متأثر بودم مخصوصاً برای نامه‌ای که حضرت به من داده و در جیب کُتَم بود. پس از چند روز، زنگ منزل زده شد و شخص ناشناسی بدون اینکه او را بشناسم یا آدرسی در داخل جیب کُتَم باشد یا کسی او را راهنما باشد، آمد و به من گفت: «این کُت از شما در اتوبوس جا مانده است.» کُت را به دست من داد و خداحافظی کرد و رفت. از آن روز به بعد، کاغذ را در صندوق مخصوصی نهاده و روزی چند نوبت، زیارت می‌کنم.

پولهای حضرت

همان روز، ماشین احتیاج به بنزین داشت؛ وقتی بنزین زدم فراموش نمودم و سگه‌های آقا را با قسمتی از پول خودم دادم و حرکت نمودم. هر موقعی نگاه به باک ماشین می‌کردم، پُر بود، تا اینکه پس از دو ماه، برای دیدن پیش‌نماز مسجد صاحب‌الزمان - علیه‌السلام - در بیست کیلومتری تفرش رفتم و جریان تشرّفم را خدمت امام زمان - علیه‌السلام - ، و نجات از طلبکاران و موضوع پر بودن باک ماشین را به او گفتم، جلسه تمام شد خداحافظی کردم، آمدم سوار شدم، خواستم ماشین را روشن

کنم، دیدم بنزین ندارد و خشک شده به آقای «نجفی» پیش نماز مسجد، گفتم: «تعجب است، باک ماشین بنزینش خشک شده.» ایشان در جواب با تبسمی فرمود: «کاش حرف بنزین را نمی‌گفتی، دیگر فایده ندارد.» این جریان و سرگذشت من بود، خداوند همه را روزی کند که جمالش را ببینیم و از گل رویش بهره بگیریم.»

حاج عبدالرحیم بلور ساز و مکاشفه مهمّی که برایش حاصل شد

در روز چهارشنبه دوّم شهریور ماه ۱۳۷۳، در یکی از رواقهای مطهر بارگاه ملکوتی حضرت رضا - علیه السّلام - جناب خیرالحاجّ آقای «عبدالرحیم بلور ساز» که از خدّام حرم علی بن موسی الرّضا (علیهما السّلام) کشیک دوّم است، داستان مکاشفه اش را به طور مفصّل چنین بیان کردند:

بعد از انقلاب، این مکاشفه برایم پیش آمد و سالی که حضرت آیه الله العظمی «مرحوم گلپایگانی» به مشهد آمدند، خدمتشان رسیدم، فرمودند: «مکاشفه شما به چه نحو بوده است؟»

عرض کردم: «عهد کردم برای کسی نقل نکنم.»

فرمودند: «مقلّد کیستی؟»

عرض کردم: «حضرت تعالی!»

فرمودند: «مجمل آن را بگو!»

شروع کردم به گفتن، پس از خاتمه آقا دو جمله داشتند که بعد

می گویم.

اصل جریان

به درد دندان مبتلا شدم و در دانشکده پزشکی مشهد که از مهمترین مراکز است، نزد «دکتر آغاسی» رفتم و با کشیدن دندان که زیاد هم ناراحتی نداشت، دکتر به فرزندم که همراه بود و ایشان هم دکترند، گفتند: «ابوی شما کیست داخل دهان دارند که اگر اجازه دهند، عمل کنیم.»

من هم موافقت کردم، عمل خیلی سخت و مشکل بود پس از خاتمه عمل، به منزل آمدیم. چند روز گذشت، ناراحتی باقی بود و مشکل دیگر آنکه، قدرت تکلم از من سلب شد و کار به جایی رسید که نمی توانستم مطالب را بگویم و مجبور بودم آنها را بنویسم و پسر دکترم به جراح مراجعه و جریان را گفت او در جواب گفته بود: «کم کم درست می شود.» مدتی گذشت و به همان حال بودم. ناچار به دکترهای دیگر مشهد، تهران، شیراز و اصفهان مراجعه کردم. بعضی می گفتند: «به مرور ایام درست می شود.» و بعضی اظهار عدم اطلاع می نمودند و من منتظر بودم که به مرور بهتر شوم.

همسر، نزد «دکتر شمس» رفته بود تا دندان بکشد، لکن دچار ترس و وحشت شدیدی شدند، به نحوی که دکتر گفته بود: «دندان کشیدن که این همه ترس ندارد.» ایشان گفته بودند: «چشم ترسیده دارم.» و جریان دندان مرا گفته بودند.

دکتر شمس دندان ایشان را به خاطر ترسش نکشیده بود و ضمناً گفته

بودند: «جریان آقای بلورساز را من شنیده‌ام و متأسّفانه باید بگویم ایشان عصب گویایشان قطع شده و دیگر فایده ندارد.»

وقتی برگشت، آثار ناراحتی از ایشان مشهود بود و به من محبّت بیش از اندازه می نمود. از ایشان با نوشتن پرسیدم: «رفتار شما با من تغییر کرده و خیلی به من دلجویی دارید، جریانی است؟»

شروع کرد به گریه کردن و گفت: «راستش دکتر شمس چنین گفته که شما دیگر خوب نمی شوید!»

من مأیوس شدم، پسر دکترم فهمید و مرا دلجویی می داد و از جمله گفت: «دکتر ایرانی که مدّتها آلمان بوده و تازه از آلمان برگشته، دستگاهی آورده که در رابطه با همین ناراحتی شماست، پیش او می رویم.»

به سراغ او رفتیم، دستگاهی داشت که به بازوی من بستند و به کار انداختند من برق گرفتگی را احساس کردم که برق، در بدنم آمده، فشار زیادتر شد، به نحوی که احساس کردم الآن از بین می روم. روی نامه نوشتم: «شما می خواهید مرا با برق از بین ببرید؟» دکتر متخصص که این را شنید، گفت: «متأسّفانه این دستگاه جواب مثبتی به ما نداد، و علاج پذیر نیست.»

دیگر هیچ راه امیدی باقی نمانده بود، تا آنکه سفری به تهران رفتم. روزی برای نماز جماعت به مسجد امام، رفتم. بعد از نماز، متفکرانه و متحیرانه نشسته بودم، ناگاه دیدم سیدی دست بر شانه من زد و خطاب به من فرمود: «چرا این قدر ناراحتی؟ چه شده؟» اخوی که با من بود، گفت: «ایشان نمی تواند حرف بزند.» من هم مطلب را روی کاغذ نوشتم و به دستش دادم.

اصرار کرد که امشب را به منزل من بیایید، پذیرفتیم، شب را آنجا ماندیم. حالاتی داشت از تهجد، مناجات و نماز شب. صبح که شد به من گفت: «نذر کن چهل شب چهارشنبه یا جمعه که شب چهارشنبه افضل است، به مسجد جمکران قم بروی، به این نیت که اگر صلاح باشد، هم شفا پیدا کنی و هم آقا امام زمان را بینی و اگر شفایت مصلحت نبود، امام زمانت را ملاقات نمایی.»

خیلی خوشحال شدم و تصمیم گرفتم که حتماً اینکار را انجام دهم. به مشهد برگشتم و بلیط هواپیمایی را از روز دوشنبه رزرو می‌کردم و احیاناً اگر هواپیما نبود، می‌رفتم ماشین می‌گرفتم.

بین چهارشنبه سی و شش و سی و هفت بود که مشرف شدم و طبق برنامه همه هفته طوری نماز را خواندم که وقتی صلوات سجده‌ام تمام می‌شد نزدیک اذان صبح بود. نماز تمام شده بود و مشغول صلوات سجده بودم که ناگهان صحنه عوض شد، یعنی دیدم مردم همه به حال گریه شوق داد می‌زدند که: «آقا امام زمان - علیه‌السلام - تشریف آوردند.»

من آقارا دیدم که وارد مسجد شدند و جمعیت به دست بوسی حضرتش می‌روند، من به فکر شدم که: «آیا سراغ آقا بروم یا به ذکر صلوات ادامه دهم؟»

با خود گفتم: «به نذر عمل کنم و عمل را تکمیل نمایم.» صلوات تمام شد، آقا هم مشغول نماز بودند، نمازشان تمام شد، پا شدم بین جمعیت، رفتم نزدیک آقا. مردم همه سلام می‌کردند و من در دل سلام کردم و با خود می‌گفتم: «کاش زبان داشتم.» ناگاه امام عصر - علیه‌السلام - متوجه من شدند و فرمودند: (از اینجا آقای بلور ساز مثل ناودان اشک می‌ریخت و می‌گفت) «تو که حاجت برآورده شد، چرا بلند سلام نمی‌کنی؟» و با

تشر فرمودند: «بلند سلام کن!» بلند سلام کردم و افتادم روی قدم آقا و بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم دیدم مردم اطراف من جمعند و دست و پای مرا می مالند و همین که آقا فرمود: «بلند سلام کن!» زبانم باز شد.

«بِحَمْدِ اللَّهِ وَالْمِنَّةِ.»

نویسنده گوید: نکاتی را در پایان یاد آور می شوم:

۱ - سیدی که ایشان را راهنمایی کرده بودند، به نام «سید جواد علوی» است که به گفته آقای بلورساز، در زمان نقل قول، ایشان در مشهد ساکن و از افراد صاحب نفس و اوتاد است که اهل دل او را می شناسند.

۲ - وقتی این داستان را برای مرحوم آیه الله العظمی آقای «گلپایگانی» گفتند، آقا فرموده بودند: «نظیر این قصه شما برای شخصی از اهل تبریز اتفاق افتاد و تا آخر کار لال بود.»

۳ - آقای بلورساز گفتند: من خواستم دست آیه الله العظمی گلپایگانی - قدس سرّه - را ببوسم، ایشان فرمودند: «بگذارید تا من چشمهای شما را که به زیارت آقا امام زمان نائل شده ببوسم.» و چشمان مرا بوسیدند.

۴ - این مکاشفه در شب عید غدیر اتفاق افتاد.

۵ - به برکت این معجزه و عنایت، آقای حاج عبدالرحیم بلورساز ساختمانی که هزار و پانصد متر بود و دارای ۱۱۰ مغازه و بصورت پاساژ است در بهترین جای مشهد مقدس به هیئت «انصار الحجّة» که مربوط است به کار رسیدگی به فقرا و مستمندان واگذار نمودند.

خداوند توفیق زیارت حضرتش را به همه عاشقانش عنایت فرماید.

آمین «یا ربّ العالمین.»

۶ - این داستان در جلد اول شیفتگان حضرت مهدی - علیه السلام - ،

به صورت ناقص از آیه‌الله زاده معظم گلپایگانی نقل شده بود که اینک کامل آن، در دسترس علاقمندان قرار می‌گیرد.

توسل آقای مشهدی قاسم فردویی

روز سه‌شنبه ۱۰/۳/۷۳ در تاکسی، به جناب آقای «مشهدی قاسم زهرائی‌نیا» برخورد کردم و این داستان توسل را از زبان خودشان در قم شنیدم.

«تقریباً ۸ سال قبل بود که دختر بچه‌ام مبتلا به روماتیسم شدید شد و بعد از آنکه مدتها در بیمارستان و منزل بستری بود، تصمیم گرفتم چهل شب جمعه به مسجد جمکران بروم و توسل به آقا امام زمان - ارواحنا فداه - پیدا کنم تا شفای فرزندم را بگیریم.

هفته سوّم بود که از مسجد می‌رفتم، رسیدم سر پل که به طرف «فردو» بروم. اوّل شب بود، ناراحت شدم، ولی بی‌اختیار جملاتی بر زبان می‌گفتم از جمله رو کردم به مسجد جمکران و با تشکر گفتم: «آقا امام زمان! یا فرزندم را شفا بده تا مرتّب بیایم یا دیگر نمی‌آیم.» و مثل اینکه کسی به من گفت: «علامت شفای فرزندت این است که اگر درخواست ماشین بنمایی، فوراً می‌رسد.» این را در دل خود گفتم، بلافاصله دیدم ماشینی چراغ می‌زند و روی پل ایستاد. رو به من کرد و گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «لنگرود!»

گفت: «سوار شو!»

بعد گفت: «جای دیگر نمی‌خواهی بروی؟»

گفتم: «نه!»

بعد فهمیدم که آقا می دانست که من به فردو می روم. سید معتم جوانی بود، مرا رساند لنگرود و گفت: «بسلامت!» ایشان رفت و من به فکر افتادم که سرپل چه گفتم و فوراً این ماشین رسید و مرا بدون زحمت به اینجا رسانید، یقین کردم که حواله آقا امام زمان - علیه السّلام - بوده و بچه ام شفا گرفته است.

به منزل آمدم و وضع بچه رو به راه شد و از آن به بعد کسالت او از بین رفت.

توسّل پدر دل سوخته به امام عصر (علیه السّلام) و روضه حضرت حمزه (علیه السّلام)

این داستان را برادر عزیز و بزرگوارمان، دانشمند محترم، جناب آقای «حاج شیخ جعفر ابراهیمی» در دست نویسندۀ قرار دادند و اینک اصل نوشته:

برای من آقای «رضا کریمی ورزنده‌ای» سنگتراش، ساکن قم، خیابان امامزاده سید علی، درباره شفاي دختر سه ساله خود، نقل کرد. دختر سه ساله ام در حدود چند سال پیش، دل درد شدیدی گرفت و شکم او ورم کرد و خیلی گریه می کرد. او را به بیمارستان نکویی بردیم، با آزمایشات به عمل آمده، دکترهای جراح قم گفتند که: «ایشان به علّت غده‌ای که در شکم اوست، باید عمل بشود و راهی دیگر ندارد و شنبه،

ساعت هفت صبح، عمل می‌شود.» من بیچه را با چشم گریان به منزل آوردم.

شب جمعه بود، بعد از نماز مغرب و عشاء، با گریه و التماس، به امام زمان - علیه‌السلام - متوسل شدم و خوابم برد.

در عالم خواب، سوار دو چرخه‌ای بودم و به طرف کوچه عربستان در محله عربستان قم، حرکت می‌کردم، یک مرتبه دیدم سید طلبه‌ای خیلی نورانی با عمامه و عبای مشکی، خیلی خوش اخلاق به من رسید تا او را دیدم من به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد به این کلمه: «سلام علیکم! آقا رضا!»

چون اسم مرا گفتم، متوجه شدم که او آقا امام زمان - علیه‌السلام - است، چرخ را وسط کوچه انداختم و دنبالش دویدم، به منزل آقای قزوینی که یکی از علما است، رفتند، دویدم عبای او را گرفتم و گفتم: «دکتر بیچه من شما هستی و باید او را شفا بدهی.»

گفت: «ان شاء الله، خوب می‌شود.»

گفتم: «حاج آقا! شما می‌خواهی کجا تشریف ببری؟»

در جواب من گفت: «می‌خواهم بروم مسجد جمکران، روضه حضرت حمزه بخوانم.»

چون بلند بلند در خواب حرف می‌زدم، مرا از خواب بیدار کردند و نگفتم که من خواب دیدم. صبح شنبه شد، بنا بود بیچه را بیمارستان بیریم برای عمل جراحی به دختر نگاه کردیم، دیدیم صحیح و سالم است و ورم به کلی برطرف شده و آقا امام زمان - عجل الله فرجه - او را شفای کامل داده.

دیده هر چند که از دیدن تو محروم است
 پرتو حسن تو بر اهل نظر معلوم است
 شعله عشق تو از چهره زردم پیدا است
 گر که در پرده دل از غم تو مکتوم است
 ای خوش آندم که چو گل با لب خندان آیی
 که دل منتظران بی تو بسی مغموم است
 دل بشکسته بدست تو شود باز درست
 ای که در پنجه مهر تو دلم چون موم است
 نظر لطف تو سرچشمه فیض است و بقا
 هر که از چشم تو افتد به فنا محکوم است
 با عرض ارادت خدمت استاد محترم جناب مستطاب حجّة الاسلام
 والمسلمین حاج آقا احمد قاضی زاهدی گلپایگانی، دام ظلّه العالی
 سوّم ربیع الثانی ۱۴۱۵ هـ. ق مطابق با
 ۱۹/۶/۱۳۷۳ هـ. ش
 التماس دعا: جعفر ابراهیمی

به برکت نام صاحب الزّمان (علیه السّلام)

شخص مدهوش به هوش می آید

داستان دیگری را که جناب آقای ابراهیمی سرباز امام زمان

- علیه السّلام - دارند این است:

حدود سه سال پیش، فرزندم به نام «احسان ابراهیمی» صبح زود راهی

مدرسه می شود، چون منزل ما نزدیک خطّ قطار بود ایشان به واسطه باد

قطار مجروح و بیهوش شد. او را به «بیمارستان نکوئی» قم بردیم. دکتر معالج او هرچه کوشش کرد، به هوش نیامد تا اینکه، بیهوشی او بیست و پنج شبانه روز طول کشید و ما هم خیلی ناراحت بودیم.

در این مدت، بنده با همسر، شبهای چهارشنبه به جهت توسل به حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - به مسجد جمکران می رفتیم. یکی از شبهایی که رفته بودیم، جداً از آقا خواستیم که توجهی نمایند، بچه‌ام به هوش بیاید.

به منزل آمدیم. در همان شب، خواب دیدم کسی به من گفت: «اگر می خواهی بچه‌ات به هوش بیاید، برو کنار تخت او و سه مرتبه بگو یا صاحب الزمان - علیه السلام - تا بچه‌ات به هوش بیاید و چشم باز کند.»

صبح چهارشنبه، اول وقت، بالای تخت بچه رفتم، دیدم هنوز به هوش نیامده است ایستادم و سه مرتبه نام مقدس آقا امام عصر - علیه السلام - را بردم، یک مرتبه دیدم هر دو چشم بچه باز شد، او را به اسم صدا زدم، دیدم تبسم کرد. طوری این بچه حالش بهبود پیدا کرد که بعد از ظهر آن روز کاملاً ما را شناخت و روز بعد او را آوردیم منزل و من متوجه شدم از اثر توسل به آقا امام زمان - علیه السلام - بود، که بچه‌ام بهتر شد و شفا پیدا کرد.

درود و سلام بر آن آقا! «والتَّسْلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ.»

ارادتمند جعفر ابراهیمی

۱۳۷۳/۸/۲۴

ادامه کرامات از مسجد مقدّس جمکران

در تاریخ ۳۰/۶/۷۳، جناب مستطاب آقای «حاج اسماعیل کریمی» فرزند مرحوم «کربلایی کاظم ساروقی، حافظ قرآن» که از شیفتگان امام زمان - ارواحنا فداه - هستند و در مسجد جمکران با دانشمند محترم آقای «حاج شیخ عباس باقرزاده» در دفتر ثبت کرامات مشغول خدمت هستند، دفتر ثبت کرامات را در اختیار نویسنده گذارده تا داستان افرادی را که به نوعی مشمول عنایت حضرت بقیه الله - سلام الله علیه - قرار گرفته و یا حضرتش را ملاقات نموده‌اند، انتخاب نموده و در جلد دوم «شیفتگان حضرت مهدی» - ارواحنا فداه - بنویسم. پس از مطالعه متوجّه شدم که قسمتی از آن معجزات و کرامات را قبلاً نوشته‌ام و اینک قسمت دیگر را که در این دفتر ثبت شده و مدارکش در آن دفتر محفوظ است، تقدیم شما علاقمندان می‌نمایم.

شفای آقای علی نیکنام از مرض سرطان

آقای علی رضا جعفری که نویسنده این جریان بوده، چنین می‌نویسد: اینجانب «علی رضا جعفری» جریان شفا یافتن شخص سرطانی را که در بیمارستان شهید مصطفی خمینی به عنایت حضرت مهدی

- علیه‌السلام - اتفاق افتاد از نواری که خود بیمار شفا یافته بیان کرده، نوشته‌ام.

نام من «علی نیکنام» اهل تهران: شوش شرقی، ۲۰ متری منصور، خیابان ارج

من مرض چند ساله نداشتم، بلکه یک ماه بود که مرض شروع شده و اطبا تشخيص سرطان دادند و در بیمارستان فوق‌الذکر بستری بودم. در اثر توهمات متوجه شدم سید بزرگواری روبروی تخت من است.

او به من فرمود: «چرا خوابیدی؟»

عرض کردم: «مريضم!»

فرمود: «فردا بیا جمکران»

صبح روز بعد که پرستار آمد تا درجه بگذارد، نگذاشتم، گفتم: «آقا!

مسئولیت دارد.»

گفتم: «خودم مسئولیتش را قبول می‌کنم.»

ساعتی نگذشت دکتر آمد، خانم و فرزندانم آمدند، دکتر پرسید:

«چطوری؟»

گفتم: «الحمد لله امام زمان - علیه‌السلام - عنایت کردند، حال خوب

شده و می‌توانم راه بروم.»

دکتر خندید و گفت: «امام زمان در چاه است.» البته او قصد تمسخر

نداشت.

من با جدیت گفتم: «مطلب همان است که گفتم.» و مرتب آقا را صدا

می‌زدم، یا امام زمان می‌گفتم. رو به خانواده کردم و گفتم: «آقا فرموده‌اند

که من به مسجد جمکران بروم.»

آماده شدم که خودم را شستشو دهم و لباس پاکیزه بپوشم، چون

در طول بیست و پنج روز که آنجا بستری بودم، چهل سرُم زده بودم و بدن و لباسم آلوده بود. به هر حال از همانجا خوب شدم و قربانی گشتم و طرف مسجد جمکران آمدم و بحمدلله از آن تاریخ تا الآن سالم خوب شده و تنها ناراحتیم این است که چون مدّتی بود که اصلاً غذا نخورده بودم، اشتهای زیاد به غذا ندارم، که امید است آن هم برطرف شود.^۱

«الحمد لله»

تشرّف آقای مهندس حسین به زیارت ولیّ عصر (علیه السّلام)

اینجانب اصغر رحیمی در سالهای ۴۹ - ۱۳۴۸ هجری شمسی که به مسجد جمکران مشرّف شدم، داستانی را شنیدم که: فردی به نام حسین آقا، مهندس سازمان برنامه، با هدایت آقای «حاج خلیج قزوینی» که از افراد وارسته و از منتظرین حضرت امام عصر - علیه السّلام - هستند، شفا گرفته است.

پس از مدّتی من به عنوان معلّم به قریه جمکران آمدم و ظهرها برای خواندن نماز به مسجد می رفتم. یکی از روزها که به مسجد رفتم، گفتند: «آقای حاج خلیج آمده است.» خوشحال شدم و با عجله نزد ایشان رسیدم، پس از احوالپرسی گفتم:

«حاج آقا! قضیه حسین آقا را من فی الجمله شنیده‌ام و می‌خواهم از زبان شما امروز بشنوم.»

ایشان گفتند: «این مسأله کوچکی در رابطه با حضرت ولیّ عصر

- ارواحنا فداه - است.» به هر حال با اصرار، جریان را این چنین بیان کردند.

روزی جلو قهوه‌خانه «حاجی خلیل» نشسته بودم که شخصی به نام حسین آقا که قبلاً شرح حالش را شنیده بودم به من معرفی کردند و گفتند: «نخاع ایشان صدمه دیده و کمردرد دارد و حتی او را خارج از کشور نیز برده‌اند ولی علاج دردش نشده و بهبود نیافته است.» من دلم سوخت و از حسین آقا خواستم که: «بیا چند روز با هم در مسجد باشیم^۱ شاید آقا امام عصر - ارواحنا فداه - عنایتی فرماید.»

گفت: «فایده‌ای ندارد.»

من اصرار کردم و ایشان هم پذیرفت، مدت چهل روز باهم بودیم. روز چهارم به حسین آقا گفتم: «مواظب باش! امروز روز چهارم است.» اطراف مسجد مقداری گردش کردیم و سپس به مسجد برگشتیم. من به حسین آقا گفتم: «خسته‌ام! می‌روم استراحت کنم.» و به اطاق بغل مسجد رفتم.

ایشان هم گفتند: «من به مسجد می‌روم تا نماز بخوانم.»

قدری استراحت کرده بودم که ناگهان از صدای زیاد بیدار شدم، بیرون آمدم دیدم، حسین آقا سنگ بزرگی که درب چاه بود، برداشت و پرتاب کرد و هیچ ناراحتی درد کم احساس نمی‌کند، گفتم: «چه شد؟»

گفت: «من در مسجد مشغول نماز امام زمان - علیه‌السلام - شدم، وقتی نماز تمام شد و نشسته بودم، سید بزرگواری را پهلوی خود حاضر دیدم، رو به من کردند و فرمودند: «حسین آقا! اینجا چه کار داری؟»

۱ - برنامه آقای خلیج این بود که هر وقت جمکران می‌آمدند، در مسجد می‌ماندند.

گفتم: «کمرم درد می‌کند.»

ایشان دست خود را به کمرم کشیده فرمودند: «دردی در پشت تو

نیست.»

و سپس فرمودند: «نماز امام زمان خواندی؟»

گفتم: «بلی!»

فرمود: «صلوات فرستادی؟»

گفتم: «نه!»

فرمود: «بفرست!»

من پیشانی بر مهر گذاشتم و شروع به فرستادن صلوات نمودم، ناگاه به فکرم رسید که این سید چه کسی است و چطور فرمود کمرت ناراحتی ندارد، بلند شدم دیدم آقا نیست، متوجّه شدم که مورد عنایت آقا قرار گرفته و مشرف به محضر والای حضرتش شدم و دیگر ناراحتی ندارم.^۱

«اللّٰهُمَّ ارزُقنا زیارتَه.»

آدرس اینجانب: قم، میدان سعیدی کوچه

شفای بچه‌ای که مادرزاد کلیه‌اش کار نمی‌کرد

بچه‌ام مدّت مدیدی ناراحتی کلیه داشت، دکتر بردم. همه اطّبا گفتند: «بچه شما کلیه‌اش مادرزادی کار نمی‌کند و پوسیده شده است و باید عمل شود.» سوابق مرض او، سونوگرافی، عکس رنگی و ... در بیمارستان

«لبافی نژاد» می باشد.

قبل از تعطیلات عید بود، ماه مبارک رمضان در خواب دیدم، بچه‌ام را برای عمل جراحی می‌برند، من به دکتر گفتم: «آقا! این بچه خوب می‌شود؟»

گفت: «خانم! دست امام زمان - علیه السلام - است.»

از خواب بیدار شدم و نیز سادات و علما را در خواب می‌دیدم، تا تصمیم گرفتم به مسجد جمکران بیایم. با هیأتی که از نازی آباد به جمکران می‌آمد، نام‌نویسی کردم و به جمکران آمدم. اینجا که رسیدم به آقا امام زمان - علیه السلام - عرض کردم: «من شفای فرزندم را از شما می‌خواهم.»

توسل به آقا پیدا کردم، بعد از بازگشت از جمکران مجدداً او را بیمارستان بردم و عکسبرداری نمودم. دکتر وقتی با عکس قبلی مطابقت نمود، بی‌اختیار رو به من کرد و گفت: «کلیه بچه خوب شده و هیچ ایرادی ندارد.»

جریان را گفتم که مسجد جمکران رفتیم و توسل به آقا امام زمان - علیه السلام - کلیه بچه‌ام را شفا داد.^۱

آدرس: تهران، بزرگراه رسالت، چهارراه مجیدیه

توسّل سرباز امام زمان (علیه السّلام) به حضرت

یکی از طلاب مازندران برای اینجانب نقل کرد که: بعد از تعطیلات درسی حوزه، عازم گرگان شدیم. در گرگان بعد از پیاده شدن، زن، بچه و وسایل همراه را به پیاده‌رو بردم و به انتظار ماشین بودیم که ما را به روستا برساند. در همین هنگام، ماشینی جلوی ما توقّف نموده و یکی از سرنشینان ماشین به طرف ما اسلحه کشید، من که از همه جا مأیوس بودم و از روی خلوص نیت و توجّه کامل فریاد زدم: «یا امام زمان!» ماشین بدون تیراندازی رفت. بعد از چند دقیقه انتظار، دیدم ماشین گشت سپاه آمد، جلوی ما توقّف نمود و صدا زد: «حاج آقا! بفرمایید سوار شوید.» همه سوار شدیم و ماشین حرکت کرد، به من گفتند: «ما در فلان مسیر بودیم، یک وقت دیدیم آقا سیدی جلوی ما را گرفت و فرمود: بروید در فلان خیابان، طلبه‌ای با زن و بچه منتظر ماشین است. و ما طبق گفته آن سید آمدیم، حالا هر کجا می‌خواهید بروید بفرمایید که شما را برسانیم.» من هم جریان خود را گفتم و اینکه متوسّل به آقا امام زمان - علیه السّلام - شدم، معلوم شد که آن حضرت سفارش ما را نموده و اینها را به یاری ما فرستاد. ^۱ آدرس: قم، شهرک امام خمینی.....

آیینه شو! جمال‌پری طلعتان طلب

جاروب زن توخانه و پس میهمان طلب

شخصی که به برکت امام زمان (علیه السلام) حافظه اش برگشت و به امر آن حضرت شربت تربت امام حسین (علیه السلام) به او دادند

آقای «سید محمد حسین میرباقری» از قول عموی خویش جریانی را که بسیار شنیدنی است، نقل کردند.

ایشان در جوانی مبتلا به کسالتی شدند که در نتیجه به حواس پرتی دچار شده و حافظه اش کم شد.

عده‌ای از شهرستان ما به قصد زیارت امام حسین - علیه السلام - به طور قاجاق حرکت کردند، مادرش به آنها گفت: «این سید احمد ما را هم ببرید تا از سیدالشهداء - علیه السلام - شفا بگیرد.» قبول کردند.

در راه، تا رسیدن به کربلا، جریانات جالبی رخ داد که گفتنش مورد حاجت نیست، به هر حال به کربلا رسیدند و در مدتی که در کربلا بودند، اثری از شفا پیدا نشد و مورد عنایت قرار نگرفت.

قصد مراجعت به ایران می‌کنند، در نزدیک مرز ایران، چون جواز نداشتند می‌بایست هر کدام جدا جدا جلو ماشینهای باری را بگیرند و یکی یکی به عنوان شاگرد راننده سوار شوند تا بتوانند از مرز عبور کنند.

این شخص نیز جلو کامیونی را می‌گیرد و می‌گوید: «می‌خواهم از مرز رد شوم.» ولی چون حواس جمع نمی‌داشت، تمامی پول خود را به راننده می‌دهد و او هم قبول می‌کند. نزدیک پاسگاهی می‌رسند، راننده می‌گوید: «شما پیاده شو و از آن پشت بیا آن طرف پاسگاه، به طوری که

تو را نبینند، من آن طرف شما را سوار می‌کنم.»

ایشان هم قبول می‌کند از آن طرف می‌آید، کامیون هم می‌آید، ولی وقتی مقابل او می‌رسد، نگه نمی‌دارد، هر چه دست بلند می‌کند و فریاد می‌زند، نتیجه نداشت و راننده توقف نمی‌کند و صدا می‌زند: «این کرمانشاه است، برو!»

ایشان به خیال اینکه به کرمانشاه رسیده و پشت این تپه کرمانشاه را می‌بیند، به راه می‌افتد از تپه بالا می‌آید و پایین تپه خبری از کرمانشاه نمی‌بیند، باز به تپه دیگر می‌رسد و پایین می‌رود، خبری از شهر کرمانشاه نبوده، هوا سرد و برف به زمین نشسته بود. ناگاه می‌بیند چند گرگ گرسنه از پایین تپه به طرف بالا می‌آیند، ایشان با آن حال بی‌اختیار صدا می‌زند: «یا صاحب الزّمان!» و به پشت می‌افتد.

می‌فرمود: «پشتم به زمین نرسیده بود که احساس کردم بر پشت کسی سوارم، ناگاه چشمم را باز کردم و خود را در مقابل باغ سبزی دیدم. آن شخص مرا به داخل باغ برد، ناگاه چشمم به سیّد بزرگواری افتاد که چند نفر در خدمتشان بودند.

آقا رو کردند به آنها و فرمودند: «برای سیّد احمد از شربت تربت جدّم بیاورید.» و این به آن خاطر بود که به قصد شفا از امام حسین - علیه السّلام - حرکت کرده بودم. قدح آبی آوردند، من دیدم بسیار گوارا و خوش طعم است، تمامی قدح آب را نوشیدم.

آقا فرمودند: «سیّد احمد، خسته است جایش را بیاندازید، بخوابد.» جایی برای من انداختند و من استراحت کردم. سحر بود که بیدار شدم، دیدم آقا و آن جمع مشغول نماز شب هستند، چون پشتشان به من بود و من حال نماز شب خواندن نداشتم، نادیده گرفتم و خود را به خواب زدم،

ناگهان نماز آقا تمام شد، فرمودند: «سید احمد، بیدار شده، برایش آب بیاورید وضو بگیرد.»

بلند شدم وضو گرفتم و مشغول نماز شب شدم. صبح شد و صبحانه خوردم، بعد آقا فرمودند: «سید احمد را به منزلش برسانید.» همان شخص که مرا آورده بود مرا با خود بیرون آورد و چند قدمی دور نشده بودیم اشاره کرد که: «این منزل شماست.» - همان منزلی که در کرمانشاه قرار گذاشته بودیم.

او رفت، ناگاه به یادم آمد، بیابان بود و گرگ و برف، چطور نجات پیدا کردم و مرا به اسم خواند: سید احمد و شربت تربت جدم و ... یقین پیدا کردم خدمت آقا امام زمان - علیه السلام - شرفیاب شدم. از آن ناراحتی هم نجات پیدا کردم، وارد منزل شدم و دوستان دور من جمع و من مشغول گریه کردن بودم و بعد تعریف کردم.

ایشان از علمای ساکن اصفهان بودند که چند سال قبل فوت کردند.^۱

والسلام علیکم ورحمة الله

شب چهارشنبه ۲۶ صفر، ۱۴۱۳ هـ. ق

سید محمد حسین میرباقری، قم، سالاریه

شفای پای ناقص

در تاریخ ۷۲/۸/۲۶، بعد از ظهر پنجشنبه، آقای «حاج شیخ حسین محدّثی» داماد برادر «حاج شیخ عباس قمی» (قدّس سرّه) مؤلّف مفاتیح الجنان، نقل نمودند.

خانواده ایشان، برادرزاده مرحوم محدّث، پنجه‌های هر دو پایش کج بود، پدر ایشان او را جهت شفا به مسجد جمکران آوردند. درب مسجد بسته بوده، درب می‌زنند نگهبان وقت (مرحومه بلبل)، درب را باز می‌کند و ایشان وارد مسجد می‌شوند.

داخل مسجد، می‌بینند یک سیّد بزرگوار، در لباس اهل علم، نشسته، سلام می‌کنند و مشغول نماز تحیّت و بعد، نماز امام زمان - علیه السّلام - را می‌خواند، و شفای پای دخترش را از آقا امام زمان - عجل الله تعالی فرجه - می‌خواهد. وقتی می‌خواهند از مسجد خارج شوند، به نگهبان می‌گویند: «این آقا که داخل مسجد بود کی آمدند و کجا می‌روند؟» او می‌گوید: «در مسجد کسی نبود.»

فی الجمله می‌فهمد که امام - علیه السّلام - بوده‌اند، به منزل می‌آید، ناگاه متوجّه می‌شود که یک پنجه پای دخترش شفا گرفته و خوب شده است.

خوشحال می‌شود، بعد می‌رود امامزاده «سلطان محمّد شریف»^۱

۱ - یکی از امامزاده‌هایی که در خیابان چهارمردان قم واقع شده و معتبر است.

از آن آقا می‌خواهد که واسطه شود تا پای دیگر بچه‌اش را نیز آقا امام زمان - علیه‌السلام - شفا دهد و همین که به خانه می‌آید، می‌بیند الحمدلله پای دیگر دخترش هم خوب شده و اکنون با آقای «حاج میرزا حسین محدّثی» ازدواج نموده و صاحب فرزندان هستند.^۱

هم‌تختی سعید چندانی زاهدانی نیز شفا می‌گیرد

بعد از شفاگرفتن سعید زاهدانی^۲ و اینکه او را به بیمارستان برگرداندند و دکترها او را معاینه نموده و آقای «دکتر جمشیدی» پس از معاینات گفتند: «سعید سالم شده است.» بچه‌ای دیگر که او هم سرطان داشت و تخت او در بیمارستان، کنار تخت سعید بود، وقتی این جریان را شنید و متوجه شفای سعید شد، جریان را به پدرش نقل می‌کند و از او می‌خواهد که مرا هم به مسجد جمکران ببرید تا شفا پیدا کنم. وقتی به مسجد می‌آیند با آقای ظهرابی - از خدام شریف مسجد مقدّس جمکران - برخورد می‌کنند و پدرش جریان را به ایشان می‌گوید و چون هوا سرد بوده، آقای ظهرابی پتویی به پدر می‌دهد و می‌گوید: «مواظب باش بچه سرما نخورد، او را به این پتو بپوشان و در مسجد ببر.»

آقای ظهرابی، به بیرون مسجد طرف ده جمکران می‌روند، وقتی

۱ - دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، ص ۲۹.

۲ - قضیه‌اش در همین کتاب صفحه ۴۶، تحت عنوان «شفای سرطان پسر بچه سنی حنفی

زاهدانی در مسجد جمکران» آمده است.

بر می‌گردند می‌بینند، مابین گلدسته‌ها نور باران شده، پیش خود می‌گوید: «حتماً آقا برای شفای بچه آمدند.» وقتی وارد مسجد می‌شود، می‌بیند پتو در همان محلّ هست و مریض و پدرش نیستند، متوجّه می‌شود که مریض شفا داده شده است.

روز جمعه، ۱۹ جمادی الثانی، «آقای توانا» یکی دیگر از خدّام مسجد که در دفتر هدایا و نذورات مشغول انجام وظیفه‌اند، هم تختی سعید را که با پدر و مادرش به مسجد آمده بودند، در حال صحّت و سلامتی می‌بیند و اینکه بچه در کمال سلامتی مشغول بازی است، مصاحبه‌ای با پدر او به عمل آمده و نوارش در دفتر ثبت کرامات موجود است.^۱

یکی از دلباختگان مکتب ولایت و ساحت قدس حضرت ولی عصر - ارواحنا لتراب مقدمه الفداء - و از سلاله حضرت سلمان فارسی، جناب آقای حاج ابوالحسن شریفی که بیش از سی سال است از شهرهای مختلف با پیمودن فرسنگها راه، در مسجد مقدس جمکران سرزمین فرود فرشتگان و تجلی نور ولایت، حضور می‌یابند شاید که روزی به دیدار کعبه موعود و قبله مقصود مفتخر گردند.

سالها قبل قضایای جالب و دلنشینی پیرامون دلباختگان قلب عالم امکان، یوسف زهرا - سلام الله علیهما - از او شنیده بودم.

در روز خجسته میلاد ولایت، عید غدیر سال ۱۴۱۴ در منزل برادر ارجمند جناب آقای حاذق فر، مسئول انتشارات حاذق که خود از دلدادگان مکتب امامت و شیفتگان خورشید فروزان ولایت، حضرت بقیة الله الاعظم (جعلنا الله من کلّ مکروه فداه) می‌باشند دیدار او نصیب ما گردید و بصورت مفصل آن قضایا را بیان نمودند که اینک برای خوانندگان گرامی و پویندگان راه حق و حقیقت نقل می‌کنیم.

نجات از مهلکه با ذکر

یا محمد یا علی یا فاطمه یا صاحب الزمان ادرکنی و لاتهلکنی

حدود سی سال قبل بود که به «جمکران» آمده بودم، شخصی را در مسجد دیدم که بی اختیار به او متمایل شدم. نزدیک رفتم و سلام کردم، دیدم ایشان هم متقابلاً دوست داشتند با من آشنا شوند.

وقتی نشستیم و وارد صحبت شدیم، ایشان از من خواستند خاطراتی را که در رابطه با مسجد جمکران دارم برای ایشان بگویم و اینکه از کجا به این مسجد می‌آیم؟ و قول دادند که ایشان هم خاطره‌ای را که مربوط به آقا امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - دارند با من در میان بگذارند. مطلبی را که من برای ایشان بیان کردم این بود:

در همان زمان که رژیّم شاهنشاهی حاکم بود، به خاطر مخالفت‌های ما با اعمال رژیّم، جمعی از دوستان زندانی و بعضی اعدام و جمعی هم فراری بودند. این جانب به مسجد جمکران پناه آورده و از آقا امام زمان خواستم واسطه شوند تا خداوند مرا از این مهلکه نجات دهد.

شبى در خواب دیدم، در بیابانى سرگردانم و نمى دانم از کجا بروم، چون اطرافم را مأموران گرفته‌اند، در همان حال متوجّه شدم که جوانى خوش سیما و نورانى در مقابلم قرار دارد و پرسیدند: «چرا سرگردانى؟» گفتم: «مأموران ساواک در تعقیبم هستند و مى خواهند مرا دستگیر نمایند.» آن جوان نورانى فرمودند: «وحشت نداشته باش! کلماتى را که به شما مى گویم و ذکرى را که به شما یاد مى دهم بگوئید تا نجات پیدا کنید.» خوشحال شدم و پرسیدم: «چه بگویم؟» فرمود بگو:

«یا محمدُ یا علی یا فاطمة یا صاحب الزّمان ادرکنى ولا تهلکنى.»

پرسیدم: «خاصیت آن چیست؟»

فرمود: «با گفتن این ذکر از دست اینها نجات پیدا مى کنی.» و من دیگر آقا را ندیدم. در فکر بودم که این آقا از کجا آمد و چگونه سریع غایب شدند؟ ل حظه‌ای گذشت، دیدم شخص قوی و نیرومندی که مثل نظریها لباس پوشیده بود، در مقابلم قرار گرفت و گفت: «چرا پریشانى؟» همان مطالب را به ایشان گفتم و اضافه کردم که: «الآن جوان باصفایی آمدند و به من این ذکر را تعلیم نمود و من هم آن ذکر را گفتم که شما آمدید.»

آن شخص گفت: «من مأمورم تو را نجات بدهم و به منزل برسانم.»

گفتم: «منزل را مى دانم، لکن مأمورهای اطراف نمى گذارند.»

بیلی به دست داشتند، به من فرمودند: «با این بیل به اطراف خود،

به طرف مأموران، دور بزن.» و بعد فرمود: «به زمین بزن!»
بیل را به زمین زدم، یک وقت متوجه شدم همه مأموران اسلحه را
انداخته و پا به فرار گذاشتند.

به آن آقا گفتم: «این ذکر عجب اثری داشت.»

فرمود: «آری! به این مطالب کاری نداشته باش.»

بیل را به دوش خود گرفته، فرمودند: «برویم تا من شما را به منزل
برسانم.» چند قدمی که برداشتم، متوجه شدم به تهران، خیابان
بوذرجمهری، کوچه حکیم، که منزل ما آن وقت آنجا بود، رسیدیم. به
اتفاق ایشان طرف منزل آمدیم، از ایشان خواستم که به منزل بیایند،
فرمودند: «مأموریتی دارم که باید دنبال آن مأموریت بروم.» بدون اینکه
زنگ بزنند، درب باز شد و من وارد منزل شدم و از خواب بیدار شدم.
به شخص معبری مراجعه و موضوع را در میان گذاختم ایشان فرمود:
«حکم دستگیری شما داده شده و باید مدتی مخفی باشید.»

من هم به مسجد جمکران پناه آورده و مدتی اینجا ماندم و مأمورانی
که در تعقیب من بودند مأیوس شده و منصرف گشتند و من با خاطر
جمعی برگشتم و از این مهلکه به برکت آقا امام زمان (عجل الله تعالی
فرجه الشریف) و ذکر مخصوصی که در هیچ کتابی ندیده بودم، نجات
پیدا کردم.^۱ وقتی من خاطره خود را برای ایشان بیان کردم، ایشان هم
خاطره خود را بیان فرمودند که خیلی سازنده و قابل دقت است.

۱ - نویسنده گوید: داستان جالبی در رابطه با این ذکر مخصوص از کتاب عبقری الحسان،

مرحوم نهاوندی در همین جلد شیفتگان حضرت مهدی - علیه السلام - صفحه ۱۲۷ نوشته شده است،

طالبین غفلت نفرمایند.

خاطره آقای تهرانی

دو نفر از منبریهای تهران از رفقای بنده‌اند.^۱ یکی از این عزیزان روحانی، برای من نقل کرد که، من با آن برادر دانشمند، روزی صحبتی داشتیم مبنی بر اینکه: «ما خیلی روایات را بالای منبر برای دیگران می‌گوییم اما خود کمتر توجه داریم، باید تصمیم بگیریم تا لااقل به یک روایت عمل نموده باشیم.»

گفت: «کدام حدیث و روایت، مدّ نظر شماست؟»

گفتم: «این حدیث شریف: المؤمن مرآة المؤمن، که مؤمن برای مؤمن دیگر، به منزله آینه است و باید عیوب او را بدون فریاد به او بگوید تا آن مؤمن آن عیب را از خود برطرف نماید.»

پیمان بستند که به این روایت عمل کنند و از آقا امام زمان - علیه السلام - نیز استمداد جستند و قرار گذاشتند هفته‌ای یک مرتبه با هم جلسه بگذارند و بدون توجه دیگران عیوب همدیگر را بگویند.

مدّتی، هفته‌ای یک روز جلسه داشتند و به نتیجه خوبی هم رسیده بودند، هر کدام عیب دیگری را می‌گفت و هفته دیگر آن عیب به کلی رفع شده بود.

۱ - البته ایشان اسامی آنها را گفتند.

رؤیای صادقه

بعد از مدتی یکی از این دو، خواب دید که با آن برادر دیگر راه می‌رود و مطلب علمی را بحث می‌کنند، لکن هرچه این سؤال می‌کند از برادر مؤمنش جوابی شنیده نمی‌شود. به سمت چپ خود که آن برادر می‌آمد، برگشت، دید این آقا در کنارش راه می‌آید، لکن به سه زن بی‌حجاب که از روبرو می‌آیند توجه دارد و عجیب از خود بی‌خود شده است.

این دانشمند خیلی ناراحت شد که چرا برادر روحانی‌اش به زندهای نامحرم نگاه می‌کند و خود نگاهش را به سمت راست کرد که نامحرم را نبیند و چون به سمت راست برگشت، متوجه شد که هاله‌ای از نور، وجود شخصی را فرا گرفته که به خوبی قابل مشاهده نیست، یعنی نور خیلی قوی است. در چند قدمی آن وجود نورانی، جوان خوش‌سیمایی را دید که گاه به آن هاله نور نگاه می‌کند و گاه به آن مرد که به زنان نامحرم نگاه می‌کرد.

این مرد روحانی از آن جوان پرسید: «این آقای که در هاله‌ای از نور قرار گرفته است کیست؟»

جوان گفت: «این وجود مقدس امام زمان - علیه‌السلام - است که مراقب شما دو نفر هستند و کارها و برنامه‌های شما را زیر نظر دارند.»
تا شنید که این آقا، امام زمان - علیه‌السلام - است، متوجه به آن حضرت شد و نزدیک آقا رفت، ناگاه از خواب بیدار شد و فهمید که

جریان خوابی بوده که دیده است. به فکر فرو رفت که این چه خوابی است؟ رحمانی است یا شیطانی؟ بگویم یا نگویم؟

خلاصه، به منزل آن برادر روحانی می‌رود و از او می‌خواهد که: «چند لحظه باید با تو حرف بزنم، هر چند امروز، روز برنامه ما نبوده، لکن امری باعث شده که من آمده‌ام.»

وقتی نشستند و این روحانی خواب خود را برای برادر روحانی دیگر نقل کرد، آن عالم روحانی گریه فراوانی نمود و با حالت تأثر گفت: «راستی این بیماری در من وجود دارد که هر وقت به نامحرمی می‌رسم نمی‌توانم خود را کنترل نمایم و نگاه نکنم و خواب شما از رؤیاهای صادقه است. از امروز تصمیم می‌گیرم رضایت آقا امام زمان - علیه السلام - را فراهم و از این گناه، دوری کنم و با یقین به این جهت که آقا کارهایم، رفتارم و نگاهم را می‌بیند و کنترل می‌کند، دست از این گناه بردارم.»

برادر روحانی تصمیم گرفت رابطه‌اش را با این برادر روحانی قطع کند و چند هفته هم سراغ او نیامد، تا بعد از چند هفته به یکدیگر برخورد کردند و آن برادر دانشمند روحانی گفت: «چرا دیگر جلسه را ترک کردی و سراغ من نمی‌آیی؟»

گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر نمی‌رسم.»

روحانی گفت: «می‌دانم به خاطر همان خوابی است که درباره من دیدی، لکن چه خوب است که بنشیننی و مطلب مرا هم بشنوی.»

و بعد چنین اظهار کرد: «روز بعد که من وارد خیابان شدم قبل از اولین برخورد با زنان بی‌بندوبار، به خودم گفتم: فلانی! امام زمانت تو را می‌بیند و مراقبت هست و مرتب همین جمله را به زبان می‌گفتم و باور

داشتم که آقا و مولایم مرا می‌بیند، چنان این برنامه در روحیه من اثر گذاشت که وقتی به اینها می‌رسیدم، مثل اینکه مرکز زباله‌ای را از کنارش رد می‌شوم و بوی تعفنی، از آنها به مشام می‌رسید که می‌بایست بینی‌ام را بگیرم که از بوی بد آنها ناراحت نشوم.

درست به عکس روزهای قبل، حال خواستم به شما بگویم که از برکت توّسل به آقا و توّجه به اینکه حضرتش مرا می‌بیند، از این مهلکه نجات پیدا کردم و از شما نیز تشکر می‌کنم.»

حاج آقای شریفی اضافه می‌کند: «مدتها من با این رفیق در تهران، رفت و آمد داشتم، لکن چند سالی است از ایشان خبر ندارم و این رهنمودی که از ایشان شنیدم، در درجهٔ اوّل خودم روی این موضوع کار کردم و فوائد زیادی در تصفیهٔ روح و تزکیهٔ نفسم داشته و به دوستان دیگری هم که گفته‌ام، آنها نیز اظهار رضایت کرده و برای آنها نیز سازنده بوده است.

و همچنین آن ذکر شریف را که:

«یا محمد یا علی یا فاطمة یا صاحب الزّمان ادرکنی ولا تهلکنی» است، بعد از حدود بیست سال در کتاب «الکلام یجرّ الکلام» مرحوم زنجانی دیدم که آقا امام زمان - علیه السلام - این ذکر را به عالم رشتی که در تخت فولاد اصفهان بوده‌اند یاد داده و فرمودند: «در هر مشکلی این ذکر را بگو!» فهمیدم این ذکر سابقه داشته و من نمی‌دانستم.

مسافرت به مشهد و جریان شنیدنی آنجا

حدود سی سال قبل، سرمای سختی در مشهد شد که تا آن زمان، سابقه نداشت و ندارد، چون در یک شب، چهارصد کتور آب در اثر شدت سرما منفجر شد و عبور و مرور ماشینها قطع و چند نفر در آن سال تلف شدند و

به هر حال در همان سال سرما، من موفق به زیارت قبر امام هشتم - علیه السلام - شدم و در موقع رفتن هم رفقای کوپه قطارمان با ما هماهنگ نبودند و از جمله زن بی حجابی بود که خیلی باعث ناراحتی من و همراهان بود و بحمدلله ارشاد شد و به برکت امام رضا - علیه السلام - توسط من قانع شد و بعد هم از من تشکر کرد.

دو روز قبل از بازگشتم از مشهد، شبی در «مسجد گوهرشاد» می رفتم، دیدم جمعیت کثیری در آن سرما، داخل صحن و مسجد جمع شده و بلندگو مطلبی را پخش می کند. یکی از رفقای من به نام «حاج عباس آقا» که الآن هم در کرج ساکنند، از بین جمعیت مرا صدا زد و گفت: «توجه به بلندگو داشته باش.»

من متوجه شدم که شخصی از آقایان منبر رفته و در ارتباط با آقا امام زمان - علیه السلام - صحبت می کند و معجزه‌های را در رابطه با راننده‌ای که مشمول عنایت حضرت ولی عصر - علیه السلام - قرار گرفته است شرح می دهد و آن مطلب بسیار جالبی بود که به ذهن سپرده و الآن عین داستان را که راننده در اختیار آن واعظ قرار داده بود، می گویم.

راننده‌ای که خدمت امام زمان (علیه‌السلام) مشرف شد

راننده اظهار داشته بود: موقعی که من بار زده و از مشهد به قصد یکی از شهرها خارج شدم، در بین راه، هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف ماندم. موتور ماشین هم خاموش و از کار افتاد، هر چه کوشش کردم، نتوانستم ماشین را روشن کنم، در اثر شدت سرما، مرگ خود را مجسم دیدم، به فکر فرو رفتم که: «خدایا! راه چاره چیست؟»

یادم آمد سالهای قبل، واعظی که در منزل ما منبر می‌رفت، بالای منبر گفت: «مردم هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید، متوسل به آقا امام زمان - علیه‌السلام - شوید که ان شاء الله حضرت کمک می‌کند.»

بی‌اختیار متوسل به آقا امام زمان - علیه‌السلام - شدم و از ماشین پایین آمدم و باز هم موتور را بررسی کردم، شاید روشن شود، لکن موفق نشدم و دو مرتبه به ماشین برگشته و پشت فرمان نشستم در حالی که غم و غصه تمام وجودم را فرا گرفته بود.

ناگاه شیطان مرا فریب داده و به گوشم گفت: «متوسل به کسی شدی که وجود خارجی ندارد.» فهمیدم وسوسه شیطان است که لحظات آخر عمر برای فریب من آمده، ناراحتیم زیادتر شد و باز هم از ماشین پیاده شدم و از خداوند مرگ یا نجات را طلب کردم و با خداوند تعهد کردم که: «اگر من از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را ببینم، از گناهای

که تا آن روز آلوده به آن بودم، فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اوّل وقت بخوانم.» چون تا آن زمان من به نماز اهمیتی نمی‌دادم چون گاهی می‌خواندم و گاه قضا می‌شد و گاه آخر وقت می‌خواندم و مرتّب نبود. این دو عهد را با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه، این دو برنامه را انجام دهم.

یک وقت متوجّه شدم، دیدم یک نفر داخل برفها دارد به طرف من می‌آید، حسّ کردم کمک راننده‌ای است، چون مقداری آچار به دست داشت، به من سلام کرد و فرمود: «چرا سرگردانی؟»

من شروع کردم ماجرای طوفان و برف و خاموشی ماشین را به‌طور مفصّل برای او نقل کردم و گفتم: «حدود سه، چهار ساعت است که من ظفره زده‌ام و ماشین روشن نمی‌شود.»

آن شخص فرمود: «من ماشین را راه می‌اندازم.» و به من فرمود: «برو، پشت فرمان بنشین و استارت بزن.» کاپوت ماشین را بالا زدند و ندیدم دست ایشان به موتور خورد یا نه، سوئیچ ماشین را زدم، موتور روشن شد و فرمودند: «حرکت کن، برو!»

گفتم: «الآن می‌روم جلوتر می‌مانم، راه بسته است.»

فرمود: «ماشین شما در راه نمی‌ماند، حرکت کن!»

گفتم: «ماشین شما کجاست، می‌خواهید من به شما کمکی بدهم؟»

فرمودند: «من به کمک شما احتیاج ندارم.»

تصمیم گرفتم مقدار پولی که داشتم به ایشان بدهم، شیشه پائین بود و من هم پشت فرمان و آقا هم پایین، گفتم: «اجازه بده مقداری پول به شما بدهم.»

فرمود: «من به پول شما احتیاج ندارم.»

پرسیدم: «عیب ماشین من چه بود؟»

فرمود: «هر چه بود، رفع شد.»

گفتم: «ممکن است دوباره دچار نقص شود.»

فرمود: «نه! این ماشین شما دیگر در راه نمی ماند.»

گفتم: «آخر این که نشد، شما به پول و کمک من احتیاج ندارید و از نظر استادی هم که مهارت فوق العاده‌ای نشان دادید، من از اینجا حرکت نمی کنم تا خدمتی به شما بنمایم، چون من راننده جوانمردم که باید زحمت شما را از راهی جبران کنم.»

تبسمی فرمود و گفتند: «تفاوت راننده جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟»
گفتم: «شما خودت کمک راننده‌ای، می دانی، شوfer ناجوانمرد اگر از کسی خدمتی و نیکی ببیند نادیده می گیرد و می گوید وظیفه اش را انجام داده، ولی شوfer جوانمرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاسخگوی نیکویی او نباشد، وجدانش راحت نمی شود، و من نمی گویم جوانمردم ولی ناجوانمرد هم نیستم تا به شما خدمتی نکنم، وجدانم ناراحت است و نمی توانم حرکت کنم.»

ایشان فرمودند: «خیلی خوب! حالا اگر می خواهی به ما خدمت کنی، تعهدی را که با خدا بستنی، عمل کن، که این خدمت به ما است.»

گفتم: «من چه تعهدی بستم؟»

فرمود: «یکی اینکه از گناه فاصله بگیری و دوّم اینکه نمازهایت را در

اول وقت بخوانی.»

وقتی این مطلب را شنیدم، تعجب کردم که این مطلبی است که من وقتی دست از جان شستم با خدا در دل بیان کردم و این از کجا فهمیده و به ضمیر من آگاه شده، درب ماشین را باز کردم و آمدم پایین که این

شخص را از نزدیک بینم، وقتی خواستم آقا را بغل کنم، دیدم کسی نیست، فهمیدم همان توسّلی که به آقا و مولایم صاحب الزّمان - علیه السّلام - پیدا کردم اثر گذاشت و این وجود مبارک آقا بود که نجاتم داد.

جای پای آقا را هم در جاّه ندیدم و چون با یاد امام زمان - علیه السّلام - سوار شدم دیدم کامیون من بدون هیچ توقّفی روی برفها می رود و جایی نماند. چون به مقصد رسیدم، زن و فرزندان را دور خود جمع نموده، موضوع مسافرت را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: «از این به بعد، وضع زندگی ما کاملاً مذهبی است و در اوّل وقت همگی باید نماز بخوانیم.» حتّی به همسرم گفتم: «اگر نمی توانی اینگونه که گفتم رفتار کنی و با خویشانی که بی بند و بارند و نماز نمی خوانند یا حجاب ندارند قطع رابطه کنی، می توانی طلاق بگیری.»

ایشان گفت: «شما این چنین بودی که ما عادت کردیم، یعنی شما نماز نمی خواندی ما هم نمی خواندیم، شما این افراد ناجور را می پذیرفتی و ما تابع شما بودیم، از امروز ما مطیع شما هستیم.»

یک آقای روحانی را به منزل دعوت کردم مرتّب بیاید و احکام اسلام را بگوید تا همه ما به وظایف آشنا باشیم و در مسافرتها هم اوّل وقت نماز می خواندم.

روزی در یکی از گاراژها، منتظر خالی کردن بار بودم که ظهر شد، راننده های دیگر گفتند: «برویم برای غذا و با هم باشیم.»

گفتم: «اوّل نماز بخوانم بعد غذا.»

همگی به هم نگاه کردند و گفتند: «این دیوانه شده، می خواهد نماز بخواند.» و مرا شدیداً مورد تمسخر قرار دادند، من تا آن زمان مایل نبودم

خاطرات سفر مشهد را بگویم، لکن چون اینها اینگونه به نماز توهین کرده و مسخره نمودند، مجبور شدم سرگذشتم را برای تمام آنها بگویم. چنان برای آنها اثر کرد که تماماً دست مرا بوسیدند و از من عذرخواهی کردند و حمّالها و راننده‌ها همه به نماز ایستادند و معلوم بود که تصمیم گرفتند از گناه فاصله بگیرند.

از اموال بعضی در حین بار بردن، مالهایی را حیف و میل کرده بودم که به دستور آقای اهل علم می‌بایست رضایت صاحبان آنها را جلب کنم، با شرمندگی نزد اوّلی رفتم و گفتم خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد که حالا که حقیقت را گفتم من بخشیدم و چیزی از من نگرفت. دوّمی و سوّمی نیز همین‌طور و فقط یک نفر از من طلبش را گرفت و بحمدلله از این مظلّمه نیز به برکت حضرت بقیه‌الله - علیه‌السلام - نجات پیدا کردم. من این داستان را که از آن عالم واعظ در مسجد گوهرشاد شنیدم، بهترین سوغاتی دانستم و برای رفقا تعریف می‌کردم، لکن مدّت‌ها این داستان را تکرار کرده بودم.

شبی در عالم رؤیا دیدم، مرا به منزلی دعوت کردند، وارد شدم. پیرمردی در یک طرف کرسی و دو جوان در اطراف کرسی بودند، من هم طرفی نشستم. پیرمرد از من خواستند که: «خاطره‌ مشهدت را برای من بگو!»

گفتم: «کدام خاطره را و در کدام سفرهایم؟»

فرمودند: «خاطره‌ای را که در سال سرمای مشهد در مسجد گوهرشاد شنیدی، داستان راننده‌ کامیون که امام زمان - علیه‌السلام - را دیده بود.» من خواستم فشرده، مطلب را تمام کنم، کوتاه، قصّه را بیان کردم، لکن پیرمرد خوش سیما بنده را مخاطب قرار داد و فرمود: «خاطره‌ای را که

مربوط به امام زمان - علیه السلام - است، چرا اینگونه بی توجه و دست و پا شکسته، بیان می‌کنی؟!» و از بنده خواستند که بایستم و جلسه رسمی باشد و من اوّل تا آخر داستان را بگویم، گفتم: «من گوینده و مدّاح نیستم و بیان ندارم.»

گفتند: «من می‌خواهم که این مطلب را رسمی بیان کنید.» قبول کردم، خطبه‌ای خواندم خیلی مفصل و مهمّ که در بیداری در هیچ کتابی ندیده و از هیچ واعظی نشنیده بودم و بعد از خواب هم فراموش کردم.

شروع به گفتن خاطره کردم، مقداری که گفتم پیرمرد گفتند: «صبر کن!» ضبط صوت مخصوصی که در بیداری ندیده‌ام، آوردند و فرمودند: «از اوّل بیان کن که ضبط کنیم و برای دیگران بفرستیم.» دو مرتبه گفتم و ایشان تشکر کردند.

بعد از خاتمه داستان به من فرمود: «چرا این داستان را ترک کردی؟ مگر نمی‌دانی جاهایی که این مطلب را گفتم، افرادی که شنیده‌اند علاقمند شدند و از گناه فاصله گرفته، به نماز اهمّیت داده‌اند، چرا شما از نقل داستان کوتاهی می‌کنی؟!»

اینجانب وقتی از خواب بیدار شدم، تشویق شدم که قضایای مربوط به امام زمان - علیه السلام - را به تناسب برای مردم بگویم، مخصوصاً این خاطره را.

خاطره دیگری از حاج آقای شریفی

حدود بیست سال پیش بود که در سدّ جاجرود، منزل یکی از دوستانم به نام «حاج عباس آقا» که اهل تبریز بودند، مهمان بودم. غروب می خواستم به تهران برگردم، ایشان خواهش کردند که شب را بمانم، ولی چون قول داده بودم که شب به منزل برگردم عذرخواهی کردم و از عباس آقا پرسیدم که: «از کدام راه بروم که زودتر به تهران برسم؟» ایشان دو راه را به من پیشنهاد نمود، یک راه معمولی و دیگری از کنار کوه بیراهه‌ای بود که گفت: «اگر از اینجا بروید، به خیابان می‌رسید و راه کوتاه‌تر می‌شود.»

چون غروب آفتاب بود، من این راه را انتخاب کردم که زودتر برسم. وارد بیراهه شدم، آرام آرام می‌رفتم، کم‌کم هوا تاریک شد و من راه را گم کردم و از دامنه کوه می‌رفتم، چون هوا تاریک شد از صدای حیوانات متوحّش شدم و نمی‌دانستم که از کجا بروم تا راه را پیدا کنم. سر تا پای مرا وحشت گرفت و کاملاً مأیوس شدم. به حضرت صاحب‌الامر - علیه‌السلام - متوسّل شدم که: «یا صاحب الزّمان! از خداوند مسألت کنید، مرا حفظ کند و راه را به من نشان دهد.»

مقداری راه رفتم، به تونلی برخورد کردم به تصوّر اینکه وارد تونل که می‌شوم آخر آن خیابان است، وارد شدم و تا آخر رفتم و متوجّه شدم بن بست است و هوای کثیفی داشت و حال من به هم خورد و افتادم، به زحمت خودم را کشاندم تا سر دو راهی رسیدم، دیدم قسمت پایین کوه

که درّه‌ای بود، پیرمرد خوش سیمایی فانوسی با مقداری جاروب، به دست دارد. وقتی مرا دید آمد بالا و سلام کرد و پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» من تمام جریان را گفتم از گم کردن راه و وارد شدن به تونل آلوده و ... که فرمود: «تونل مربوط به زغال سنگ است و راه ندارد، خدا رحم کرد که گاز زغال سنگ شما را از بین نبرد.»

در هر صورت من ماجرا را به ایشان گفتم که می‌خواهم به تهران بروم و نمی‌دانم که از کجا بروم.»

فرمود: «از این قلّه بالا می‌روی، آن طرف چراغی روشن است، به طرف آن چراغ می‌روی، لکن آنجا قهوه‌خانه است و افراد نابابی آنجا هستند و شما آنجا نرو، کنار جاده می‌ایستی، ماشین می‌رسد و شما را به تهران می‌برد.» خدا حافظی کرد و رفت.

مقداری که از کوه بالا رفتم، چراغ را دیدم، به خود آمدم که در این وقت شب این شخص اینجا چه کار داشت و که بود؟ منزل مسکونی نبود، از بالا نگاه کردم اثری از فانوس و خود پیرمرد نبود.

طرف قهوه‌خانه آمدم و به انتظار ایستادم، ماشینها می‌آمدند و نگه نمی‌داشتند. ماشین ارتش آمد، چند قدم از من ردّ شد و برگشت، دیدم سرهنگی با یک سرباز مسلّح است از جیب پیاده شدند و سرباز گفت: دستها بالا! من دستهایم را بالا نگه داشتم باز دید بدنی کرد و پرسید: «چرا اینجا ایستادی؟» ماجرا را برای آنها گفتم.

گفتند: «غیر قابل قبول است، سدّ جاجرود کجا و اینجا کجا؟ اینجا شمشک و انبار باروت ارتش است، محیط ممنوعه است، چگونه از این کوه به اینجا آمدی؟»

داستانم را تعریف کردم به سرباز گفت: «سوارش کن.» من خیال کردم

مرا بازداشت کردند، آوردند تا میدان امام حسین فعلی، به سرباز راننده گفتم: «اول مرا به منزل برسان و بعد این آقا را هر کجا منزلش هست برسان.»

او را رساند و بعد خواست مرا برساند، گفتم: «من اینجا واردم و خودم می‌روم.»

گفتم: «نه! سرهنگ به من دستور داده شما را به منزل برسانم.» و مرا به میدان خراسان که منزل بود رساند.

من تا دو سه روز حالم مساعد نبود، تا به شخصی که استاد بود و حالات مخصوصی داشت، این خاطره را گفتم، ایشان گفت: «چون شما در آنجا متوسل به آقا امام زمان - علیه السلام - شدید، آقا حضرت خضر را که مأمور صحرا و بیابانهاست، از طرف خودشان فرستادند.» و خصوصیات حضرت خضر را که خود دیده بود، بیان کرد، دیدم همان آقا بوده است.

چند سال که از این ماجرا گذشت. در ساری، مهمان بعضی رفقا و بستگان بودیم. شبی جایی مهمان بودیم، دیدم زن بی‌حجابی آمد و با میزبان صحبت کرد و رفت.

من ناراحت شدم گفتم: «این از اعضای خانواده شماست؟»

گفت: «صاحب منزل ماست.»

من گفتم: «نباید چنین باشد که آزاد با او حرف بزنی.»

گفت: «چه کنم؟ اگر بخواهم حرفی بزنی مرا بیرون می‌کند.»

من گفتم: «پس یک اطاق به من بده و مرا تنها بگذار.»

در عالم رؤیا دیدم، اذان صبح است و من برخاستم، متوجه شدم احتیاج به غسل دارم و لباس هم ندارم و حمام هم داخل منزل نیست.

خیلی ناراحت بودم، جوانی خوش سیما را دیدم، به من گفت: «چرا ناراحتی؟»

گفتم: «وقت نماز است و من محتاج غسل و لباس ندارم می ترسم، نمازم قضا شود.»

ایشان به من گفتند: «ناراحت نباش، درب را نیمه باز بگذار و از این طرف به سوی حمام برو، لنگی از حمامی بگیر و آن را تر نکن، غسل کن و همانجا نماز بخوان و لباس بپوش و برگرد، احدی از اینها نمی فهمند تو کجا رفتی و برگشتی و زود از اینجا برو و لباس بخر و حمام برو.»

یک وقت دیدم جوان نیست، بیدار شدم و همان طور که در خواب دیده بودم، عمل کردم، از خانه بیرون رفتم. هوا تاریک بود و کسی نبود، متحیر ماندم کجا بروم؟ یک وقت دیدم شخصی از فاصله دور با یک فانوس به طرف من می آید، نزدیک شد، دیدم همان آقای است که در کوههای جاجرود او را دیدم، لبخندی به من زد و گفت: «با من بیا، اینجا هم حمام هست و هم مسجد، من به مسجد می روم و تو حمام برو.» چند قدم برداشتیم که به حمام رسیدیم و غسل کردم. به همان ترتیب که جوان در عالم رؤیا به من گفته بود به منزل آمدم و احدی نفهمید و زود هم از آن خانه بیرون آمدم، هر چند التماس کردند، نماندم.

آری! بار دوّم بود که حضرت خضر را که نماینده امام زمان - ارواحنا

فداه - است دیدم.

چهره‌ای ناشناخته و گمنام امّا...

نه دانشمند نامداری بود و نه چهره‌شناخته شده و مشهوری، امّا مرد کاسب دین‌باور و پرواپیشه‌ای بود که براستی از خوبان عصر خویش بود، از اوتاد و ابدال بود، امّا ناشناخته و گمنام می‌زیست.

در تهران بود، به همین جهت او را «آقا سید کریم محمودی تهرانی» می‌گفتند و از انسانهای شایسته و درستی بود که نه تنها با حضرت مهدی - علیه‌السلام - رابطه داشت بلکه آن گرمی بارها و بارها به دگّه کوچک او آمده و آنجا را مزین و منور فرموده و مشکلات و حوائج بسیاری را به وسیله او حلّ فرموده بود. گویی آن بنده خوب خدا به نوعی واسطه میان مردم و آن خورشید آسمان امامت بود، امّا مردم از مقام او غافل و او را نمی‌شناختند.

به هر حال دو داستان شنیدنی از تشرّف او را در اینجا با هم می‌نگریم.

... درست می‌شود:

مرحوم «سید کریم» مدّتی در تهران در کوچه «غریبان» در منزل یکی از بازاریها، زندگی می‌کرد و آن بنده خدا نمی‌دانست که مستأجر او چه انسان بلندمرتبه و بزرگواری است. پس از مدّتی که سید در خانه او می‌نشیند به او می‌گوید: «آقا سید کریم! اگر ممکن است منزل ما را با کمال معذرت تخلیه کنید، چرا که خودمان بدان نیازمندیم.»

سید چند روز مهلت می‌خواهد تا جایی دست و پا کند، امّا به هر دری

می زند جایی پیدا نمی کند، چرا که دارای زن و چند کودک بوده و صاحب خانه ها به خانواده های بدون کودک یا کم تعداد، خانه می دهند. سرانجام کار به جایی می رسد که صاحب منزل می گوید: «آقا سیّد! دیگر راضی نیستم در منزل بمانی.» سیّد بزرگوار با شنیدن این جمله به ناچار اثاث منزل خویش را جمع می کند و در گوشه ای از کوچه پرده ای می کشد و در سرمای زمستان کرسی می گذارد و خانواده خویش را در آنجا پناه می دهد، تا خانه ای بیابد. درست در این فکر غوطه ور بود که چه باید کرد که ناگاه متوجّه می شود امام عصر - علیه السّلام - نزدیک می شود، به سوی آن بزرگوار می رود و عرض اخلاص و ارادت می کند.

آن حضرت می پرسد: «سیّد کریم! چه می کنی؟»

می گوید: «سرورم! خود می دانید.»

آن گرامی می فرماید: «دوستان ما باید در فراز و نشیبها شکیبا باشند.»

می گوید: «آری سرورم! خاندان پیامبر در راه خدا هرگونه رنج و

فشار و آوارگی و زندان و شهادت و اسارت دیده اند، امّا خدای را سپاس

که مصیبت کرایه نشینی ندیده اند که در فصل زمستان از منزل رانده شوند.»

حضرت تبسّم نموده و می فرماید: «آری! امّا مهمّ نیست، نگران نباش،

منزل درست می شود.» و می روند.

و آنگاه به فاصله چند دقیقه مرحوم «حاج سیّد مهدی خرازی» که از

تجّار و خوبان تهران بود و اندکی به عظمت معنوی «آقا سیّد کریم» آشنا،

سرمی رسد و بی درنگ منزلی را در بازارچه «علی شهریاری» برای

«سیّد کریم» خریده و او را به خانه جدید می برد.^۱

عنایت حضرت در رمی جمره عقبه

ماه صفر سال ۱۴۱۳ قمری طبق دعوت قبلی جهت تبلیغ، به شهرستان «قوچان» مسافرت کردم و در مدرسه علمیّه «امام» منبر می‌رفتم. یکی از مؤمنین بنام آقای «حاج عباس اطمینان» که پای منبر می‌آمد و چند نوبت با ایشان به مشهد مشرف شدم، داستان تشرّفش را به محضر آقا امام زمان - علیه السلام - چنین بیان کردند:

سالی که به «مکه معظمه» مشرف شده بودم، بعد از اعمال، برای «رمی جمره عقبه» در «منی» رفتم. جمعیت خیلی زیاد بود، بطوری که ما سه نفر اهل کاروان، احرامی یکدیگر را گرفته و با هم می‌رفتیم، ناگهان دست من از احرامی رفیقم جدا شد و با فشار زیاد جمعیت، از آنها دور افتادم و یک وقت متوجه شدم که زیر پای جمعیت افتاده‌ام. کسی قدرت نداشت نجاتم بدهد، چون هر کس چنین تصمیمی می‌گرفت و خم می‌شد، او هم می‌افتاد و زیر دست و پا می‌ماند. مردم از روی سر و سینه‌ام ردّ می‌شدند، با هر زحمتی بود خود را حرکت دادم که به طرفی بروم. به شخص دیگری که او هم افتاده بود برخورد کردم، بالأخره خودم را به طرف «جمره» و موضعی که سنگ می‌زدند، کشاندم. نفسی کشیدم و با اینکه مرتّب سنگ به طرفم پرتاب می‌شد، با زحمت زیاد موفق شدم که سنگها را کنار بزنم و به گوشه‌ای رفتم که از آنجا بیرون بروم. جمعیت مهلت نمی‌داد، از یک آقای اجازه گرفتم دست روی شانهاش بگذارم و ردّ شوم، اجازه داد. دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «کمک کن، تارّد

شوم.» همینطور که دستم روی شانهاش بود در اثر تنه جمعیت شانهاش از زیر دستم ردّ شد و دو مرتبه افتادم، افتادنی که دیگر هر چه سعی کردم بلند شوم ممکن نبود. نفسم گرفت و از زندگی مأیوس شدم، لحظات بسیار سختی بر من می‌گذشت. ناگاه به فکرم رسید که باید توّسل به اهل بیت - علیهم‌السّلام - پیدا کنم و امام‌زمان - عجل الله تعالی فرجه الشّریف - را صدا بزنم. قدرت حرکت زبان از من سلب شده بود، در دل متوجه آقا شدم و گفتم: «آقا! نجات من به دست شماست.» ناگهان دیدم آقایی در جلوی من، با لباس غیراحرامی و به هیئت عربی، فرمود: «دست را به من بده.» و دستم را گرفت و بلندم نمود. دیدم با دست مبارک، اشاره به این طرف و آن طرف نمود و با اشاره دست آقا، راه باز می‌شد. مرا تا جایی که کسی نبود، برد، پای ستونی نشستم، زن عربی مرا با این حال دید گفت: «چه می‌خواهی؟» به دهان اشاره کردم و گفتم: «ماء.» ظرف آبی به من داد و نفسی کشیدم، گفتم: «این آقا چه کسی بود که مرا نجات داد؟ تشکری بنمایم.» دیدم کسی نیست، به ذهنم رسید که این آقا امام عصر - ارواحنا له الفداء - بود که من توّسل به آن حضرت پیدا کردم مرا نجات داد و دیگر او را ندیدم.

توّسل دیگر به امام عصر (علیه‌السّلام)

حاجی مذکور فرمودند:

«در چند سال قبل، به غده‌ای در دو طرف نشیمنگاه، مبتلا شدم. چون خودم از سال ۱۳۲۶ در بیمارستان کار می‌کردم، هرچه دوا به

نظرم رسید، استفاده کردم و اثری از صحّت و سلامتی ظاهر نشد. به دکتر جراح بیمارستان «قوچان»، دکتر «مرتضوی» و دکتر «رسول خانی» مراجعه کردم، دستور آزمایش و نوار قلب دادند، وقتی جواب آزمایش را دیدند، هر دو گفتند: «فردا باید عمل شوی و زود بستری شو.» گفتم: «می‌روم و فردا می‌آیم.» گفتند: «همراهی هم داشته باش.»

فردا که رفتیم به همراهی من گفتند: «چون عفونت در هر دو طرف نشیمنگاه به لگن رسیده، نصف آن را باید از دو طرف برداریم، و ایشان را فردا بیاورید تا عمل کنیم.» در حالی که ترس و وحشت عمل، در من اثر گذاشته بود برگشتیم. از آن طرف با این وضع زندگی کردن هم ممکن نبود و مخصوصاً برای نماز چقدر می‌بایست آب‌کشی کنم. هر شب توّسل به اهل بیت - علیهم‌السلام - داشتم و مخصوصاً به امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - التماس می‌کردم و آن شب، بیشتر توّسل پیدا کرده و دلم شکست. در نماز شب، بی‌اختیار شدم و حرفهایی که الآن وقتی یادم می‌آید خجالت می‌کشم، زدم و برای عمل نرفتم. پس از چند روزی، هر دو غده سر باز کرد و جراحی زیادی آمد و من خوب شدم که الآن فقط گودی هر دو طرف مانده و بس.» «وَالْحَمْدُ لِلَّهِ أَوْلَىٰ وَأَخِرًا»

عنایت حضرت به حاج عبدالله اسفندیاری

در تاریخ ۷۱/۶/۳ در خدمت حضرت حجّة الاسلام والمسلمین «حاج شیخ مصطفی نورانی» که از چهره‌های درخشان حوزه علمیه قم هستند و کتابهایی نیز در زمینه طب اسلامی دارند، این قضیه را شنیدم

و لطف کردند به درخواست حقیر، عین ماجرا را کتباً، در دسترس نویسنده قرار دادند:

حدود ۶۷/۱/۱ شخصی وارد منزل ما شد و سه روز بدون صحبت از کار خویش ماند. اوّل صبح روز سوّم، من به ایشان گفتم: «خود را معرفی کنید، چه کسی هستید و چه کاره‌ای و چه کار داری؟»
گفت: «عجب! بعد از سه روز از من سؤال می‌کنید؟»
گفتم: «سه روز طبق روایت، مهمان بودی و حقّ سؤال نداشتم، اکنون باید حاجت خود را بخواهی!»

گفت: «من خودم نیامدم تا بروم.»

گفتم: «پس چه کسی شما را فرستاده است؟»

گفت: «آقا مرا فرستاده.»

گفتم: «کدام آقا؟»

گفت: «حضرت صاحب الزّمان - علیه السّلام -.»

گفتم: «چه فرمود و برای چه؟»

گفت: «حضرت فرمودند: باید از «خراسان» به «قم» بروی و در مکتب

اهل بیت - علیهم السّلام - آنچه داری از طبّ پیاده کنی.»

گفتم: «مگر شما طبّ می‌دانی؟»

گفت: «آری! من پیرمرد هفتاد ساله بودم، به جهت احتیاج مادّی نزد

یک اهل حالی رفتم و به او گفتم: به من دعایی تعلیم کن که آن را بخوانم

و امام زمان - علیه السّلام - را بینم و دردم را به او بگویم. گفت: با این

وضع نمی‌توانی به حضور آن حضرت برسی، باید بروی چیزی در زمین

مخصوص آن حضرت بکاری و بخوری و نزد من بیایی.

من گفتم: زمین آن حضرت کجاست؟ گفت: رودخانه‌ها.

رفتم و چیزی کاشتم و بعد از حاصل آن خوردم و نزد او رفتم. وقتی مرا دید، دعایی به من یاد داد و گفت: برو در بیابان بخوان و بخواب. رفتم خواندم و خوابیدم. در خواب چهارده معصوم - علیهم السّلام - را دیدم و درخواست خود را گفتم و همه مرا به امام عصر - علیه السّلام - حواله دادند. در آخر آن حضرت یک بوته به من داد که به وسیله آن، خواصّ همه گیاهان را با اسمش می دانم.»

پرسیدم: «اسم شما؟»

گفت: «عبدالله اسفندیاری.»

من یک گیاه که به نام «حیّ العالم» بود و «جابر بن حیّان» از امام صادق - علیه السّلام - نقل کرده بود، پرسیدم، گفت: «شما گل همیشه بهار را می پرسید.» در مؤسسه تحقیق شد، دیدم همان است که ایشان گفته بود. ایشان دو سال در مؤسسه ما ماند و آنچه داشت همه را در مؤسسه «مکتب اهل بیت - علیهم السّلام -» گذاشت و اکنون گفتارش در میان ۱۰۰۰۰ صفحه، راجع به طبّ اسلامی موجود است.

ایشان به «مشهد مقدّس» برگشت و یک سال قبل از دنیا رفت.

قم - مصطفی نورانی ۷۱/۶/۳

خواندن دعای سمات و تشرّف به محضر مولا (علیه السّلام)

صدیق بزرگوار و دلباخته اهل بیت، حجّة الاسلام آقای «محمدعلی برهانی فریدنی» داستان تشرّفش را به محضر امام عصر - ارواحنا فداه - برای نویسنده، چنین مکتوب فرموده‌اند:

در تاریخ ۱۳۵۴/۳/۲۰ شمسی، از قریه «افوس فریدن» که زادگاه اینجانب است، به اتفاق یک نفر از اهالی همان قریه بنام آقای «سید مجتبی هاشمی» که مرد بااخلاص و مدّاح اهل بیت - علیهم السّلام - بود و یک سال قبل به رحمت الهی پیوستند، به خارج قریه که مشهور به «سرچشمه افوس» که متّصل به کوهی عظیم و بلند به نام «کوه قبله» است، رفتیم.

برنامه این بود که: نوعاً روزهای جمعه از صبح به آنجا می‌رفتیم. اوّل دعای ندبه و ظهر هم نماز ظهر و عصر و زیارت وارث می‌خواندیم تا نزدیک غروب آفتاب که وقت دعای سمات بود، مشغول دعای سمات می‌شدیم. همین برنامه را آن روز انجام دادیم تا موقع دعای سمات مشغول دعا شدیم و در بین دعا، توّسل به مولایمان ولی عصر - ارواحنا فداه - پیدا کردیم، ناگاه «سید مجتبی هاشمی» با حالتی هیجان زده و توأم با شور و عشق مرا صدا زد و گفتند: «آقای برهانی! این آقا سید بزرگوار کیست اینجا ایستاده، با شما کار دارد؟»

حقیر سر برداشته، نگاه کردم به فاصله ۱۲ الی ۱۵ متری ما، رو به طرف قبله، آقای بزرگوار و سیدی خیلی نورانی، ایستاده و مشغول به ذکر است. عمامه‌ای بر سر مبارک و تحت‌الحنک آن را زیر گلوی مبارکش قرار داده، دستها را از آستین عبا بیرون آورده و پارچه سبزی مثل شال، از روی عبا به کمر بسته بودند.

چون سال گذشته در آن قریه، بعضی از سادات روحانی آنجا به دیدن من آمده بودند خیال کردم یکی از آنهاست. پس از سلام عرض کردیم: «بفرمایید! چایی حاضر است، ما هم، الآن دعای سمات را تمام می‌کنیم و در خدمتیم.»

فرمودند: «مشغول باشید، دعا را تمام کنید. من هم مشغول زیارت عاشورا هستم.»

با فرموده آقا، شروع کردیم به ادامه دعا و چون شیفته جمال آقا بودیم، دعا را تند خواندیم. باز آقای «هاشمی» به ایشان تعارف کردند و آقا همان جمله را تکرار کردند. چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید که دعا تمام شد و خواستیم از آقا پذیرایی کنیم، کسی را ندیدیم. تمام محوطه را دیدیم کسی را پیدا نکردیم، بلافاصله متوجه شدیم که وجود اقدس حجة بن الحسن امام زمان - ارواحنا فداه - بودند، با گریه و زاری آقا را صدا زدیم که: «ای بزرگوار! کجا رفتی؟» و بر حال خود تأسف می‌خوردیم که چرا آقا را نشناختیم.

یا ربّ به کردگاری خود، ماه طلعتش

بنما که دهر بی مه رویش مکدر است

در انتظار مقدم او چشم روزگار

چون گوش روزه‌دار، بر الله اکبر است

۷۲/۲/۱۱

آقای «برهانی» داستان تشرّف دیگری را در تاریخ ۷۲/۴/۲۳ در دسترس نویسنده قرار دادند، که پس از حذف مقدماتی که در رابطه با حقیر است، به اصل داستان می‌پردازم.

اهمیت کمک به مستضعفین

این حقیر، عبد فانی و چاکر آستان مقدّس اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم السّلام - «محمد علی برهانی افوسی فریدنی» در خرداد، سال ۱۳۵۸ شمسی، که مصادف با دوّمین سال پیروزی انقلاب اسلامی بود به اتفاق چهار نفر از آقایان اهل علم فریدنی مقیم قم، به منظور آمارگیری و نام نویسی طبقه محروم و مستضعف منطقه «پشتکوه بختیاری فریدن» از طرف «کمیته امداد» از شهرستان «داران فریدن» اعزام و چند روز در آن حومه، مشغول به انجام وظیفه شدیم، که جدّاً وضع مردم آن سامان از هر جهت رقت بار و به همه چیز محتاج بودند و تنها به همت جهاد سازندگی با زحمات زیاد، راه سازی را تا نزدیک دهکده «پاگون» که حدود یک صد کیلومتری «داران» است، ادامه داده بودند.

به هر حال آمارگیری کردیم و بنا شد برگردیم. مقداری راه آمدیم، ماشینی که کمیته امداد در اختیار ما قرار داده بود، نقص فنی شد و احتیاج به قطعاتی پیدا کرد و این مسأله مستلزم رفتن به شهرستان «داران» بود. خلاصه، سرگردان و ناراحت در کنار راه منتظر وسیله ماندیم، راننده خیلی ناراحت بود و می گفت: «اگر ماشینی رسید که یک نفر جا داشت اجازه بدهید من بروم، تا بلکه قطعات مورد حاجت را تهیّه و زودتر بیاورم. شما هم اگر وسیله رسید بعد از من بیاید و الاّ ده به ده پیاده به طرف «بوئین» یا «داران» بیاید.»

حدود سه ساعت از روز گذشته بود و تقریباً ساعت ده صبح بود،

ماشینی که پر از سرنشین و ماشین جهادسازندگی بود، رسید. راننده ما سوار شد، رفقای من هم به فکر رفتن افتادند و با اینکه جان بود و مسافرین در مضیقه و ناراحتی بودند به زور سوار شدند و از من عذرخواهی کردند. تنها من ماندم آن هم در بیابان مخوف و آن زمان که ابتدای انقلاب بود و با فرار «بختیار» و هجوم به انبارهای اسلحه، بعضی اشرار نیز اسلحه داشتند و بعضی از لُرهای آن حومه تفنگدار و به ما بدبین بودند.

ساعت نزدیک به یازده صبح یا بیشتر بود که تنها راه می‌رفتم؛ دیدم چاره‌ای جز توّسل به مولایم صاحب الزّمان - عَجَلُ اللّٰهِ تَعَالٰی فرجه الشّریف - نیست. به آن حضرت متوّسل شدم و گفتم: «يَا اَبَا صَالِحِ الْمَهْدِيْ ! اَدْرِ كُنِيْ.» و این اشعار را می‌خواندم:

خانه‌ات را حلقه بر در می‌زنم	گرد بام خانه‌ات پر می‌زنم
آنقدر در می‌زنم این خانه را	تا بینم روی صاحب خانه را
تا به عشق خود اسیرم کرده‌ای	از علائق جمله سیرم کرده‌ای
من به غیر از تو ندارم هیچکس	مهدی زهرا به فریادم برس

به حالت گریه و استغاثه بودم که ناگاه دیدم شخصی با لباس اشخاص عادی، به قیافه یکی از سادات محترمی که او را در مدرسه فیضیه می‌شناختم، مقابلم بین راه ایستاده، خوشحال شدم و سلام کرده احوالپرسی نمودم و گفتم: «شما کجا و اینجا کجا؟»

فرمود: «ما هم اینجا رفت و آمد می‌کنیم، شما هم خیلی مأجورید، چون خدمت محرومین می‌کنید و این روش جدّم حضرت علی - علیه السّلام - است، تا می‌توانید در حدّ تمکّن به این طبقه خدمت کنید و دست از این کار برندارید که کار خوبی است.»

خواستم از او استمداد بطلبم با خود گفتم: «از دست او چه کار

می آید؟ او هم مثل من غریب است.» ولی ناگه رو به من کرده فرمود:
«بزودی وسیله برای شما می رسد ناراحت مباش.»

باز فکر کردم که این سیّد از کجا می داند وسیله برایم می رسد، صدایی
به گوشم رسید که: «این آقا، حضرت مهدی صاحب الزّمان - علیه السّلام -
است.» و آن آقا از نظرم غایب شد و همان وقت ماشینی رسید که مهندس
محترمی در آن تنها بود، گویا ماشین را تازه خریده بود، بدون گفتن نگاه
داشت و مرا سوار کرد و به مقصد رساند. «والحمد لله اولاً و آخراً»

عنایت ولیّ عصر امام زمان (علیه السّلام) به آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی (قدّس سرّه)

یکی از اساتید حوزه علمیّه قم، که از شاگردان مرحوم آیه الله
«حائری» است و در نامه ای که به اینجانب نوشته و تقاضای مصرّانه
نموده اند که نام ایشان برده نشود، مکتوب داشته اند:

استاد عظیم الشان مرحوم آیه الله «حاج شیخ مرتضی حائری»، فرزند
مرحوم آقای «حاج شیخ عبدالکریم حائری» چند سال در ایام فاطمیّه
- صلوات الله علی فاطمة وایها وبعلاها وبنیها - در مسجد امام حسن
عسکری - علیه السّلام - منبر تشریف می بردند و مطالب آن منبرها را
یادداشت می نمودند.

در یادداشت منبر شب اوّل جمادی الثانی، ظاهراً سال ۱۳۹۸، که
حقیر از روی نسخه دستخط شریفشان، در منزل خود معظّم له نوشته ام،
این چنین مرقوم فرموده اند:

می آید؟ او هم مثل من غریب است.» ولی ناگه رو به من کرده فرمود:
«بزودی وسیله برای شما می رسد ناراحت مباش.»

باز فکر کردم که این سیّد از کجا می داند وسیله برایم می رسد، صدایی
به گوشم رسید که: «این آقا، حضرت مهدی صاحب الزّمان - علیه السّلام -
است.» و آن آقا از نظرم غایب شد و همان وقت ماشینی رسید که مهندس
محترمی در آن تنها بود، گویا ماشین را تازه خریده بود، بدون گفتن نگاه
داشت و مرا سوار کرد و به مقصد رساند. «والحمد لله اوّلاً و آخراً»

عنایت ولی عصر امام زمان (علیه السّلام) به آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی (قدّس سرّه)

یکی از اساتید حوزه علمیّه قم، که از شاگردان مرحوم آیه الله
«حائری» است و در نامه ای که به اینجانب نوشته و تقاضای مصرّانه
نموده اند که نام ایشان برده نشود، مکتوب داشته اند:

استاد عظیم الشان مرحوم آیه الله «حاج شیخ مرتضی حائری»، فرزند
مرحوم آقای «حاج شیخ عبدالکریم حائری» چند سال در ایام فاطمیّه
- صلوات الله علی فاطمة و ابیها و بعلها و بنیها - در مسجد امام حسن
عسکری - علیه السّلام - منبر تشریف می بردند و مطالب آن منبرها را
یادداشت می نمودند.

در یادداشت منبر شب اوّل جمادی الثانی، ظاهراً سال ۱۳۹۸، که
حقیر از روی نسخه دستخط شریفشان، در منزل خود معظّم له نوشته ام،
این چنین مرقوم فرموده اند:

همین الآن، بنده در نظر دارم موردی را که از اولاد علما است و پدر او موقع رفتن از دنیا، الحق والانصاف یک شاهی، از سهم مبارک امام - علیه السلام - برای آنان نگذاشت و با امام خود، لا اقل در آن موقع، با کمال صداقت و امانت رفتار نمود. امام - علیه السلام - برای بعضی از فرزندان آن مرحوم، در موقع اضطرار مستقیماً وجوه ارسال می فرمود و مراقب این جزئیات می شد، بیش از این پرده برداری علی الظاهر مصلحت نیست.

که به فرموده شفاهی این استاد حوزه، مقصود خود حضرت آیه الله «حائری» بودند که این چنین مورد عنایت امام زمان - علیه السلام - بودند. ایشان باز نوشته اند:

جریان قریه‌ای که در کتاب «عبری الحسان» مرحوم «نهادندی» آمده است، مرحوم آیه الله «حائری» - رضوان الله علیه -، پس از اشاره به آن، فرمودند: از اهالی مازندران، تحقیق نموده‌ام و آن ملک وقف، و به همین عنوان موجود است؛ که متناسب است اصل جریان را بعد از مقدمه‌ای از کتاب مذکور بنویسم:

حواله کتاب شریف عبقری الحسان در مسجد جمکران

برای تدوین مطالب جلد دوم «شیفتگان»، به دنبال کتابهای مربوط به حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - در کتابخانه شخصی می گشتم، ناگاه چشمم افتاد به دو جلد کتاب «عبری الحسان». جلد اول آن را باز کردم، دیدم مطلبی را در صفحه اول آن نوشته‌ام و آن این است:

در شب دهم ربیع الثانی سال ۱۴۰۷، که به مسجد جمکران مشرف شدم؛ شخصی که او را هفته‌های قبل هم دیده بودم و هر پنجشنبه از تهران می‌آمد ملاقات کردم.

پس از مطالبی که بین من و ایشان ردّ و بدل شد، به من گفتند: «شما کتاب عبقری الحسان دارید؟» گفتم: «نه!»

گفتند: «حضرت حواله فرموده‌اند که این دو جلد کتاب را من به شما بدهم.» و مرا به کتابفروشی مقابل برد و این دو جلد کتاب را به من دادند. تا این مطلب را دیدم، فهمیدم که باید از این کتاب بتوانم استفاده‌هایی بنمایم که بحمدلله به قضایای افرادی که مشرف به محضر امام زمان - ارواحنا فداه - شدند، به نکته‌هایی که قابل توجه بود برخورد کردم و لذا چند مورد را انتخاب کرده و در این کتاب نوشته‌ام.

خداوند، همهٔ افرادی را که به هر نحوی، خدمت به ولایت نموده مخصوصاً صاحب این کتاب را، غریق دریای رحمتش فرماید.

کمک حضرت امام زمان (علیه‌السلام) به ملک موقوفی

مرحوم «نهادی» می‌نویسد: تفصیل این اجمال بنا بر آنچه از جمعی از اهالی مازندران و از بعضی از موثّقین علمای تهران شنیده‌ام این است که: در زمان مرحوم، عالم ربّانی، «الحاجّ ملا محمد اشرفی مازندرانی»، ملک وقفی که متولی شرعی آن معلوم بود، چون محتاج بود از حقّ التّولیّه آن امور معاش خود را می‌گذراند.

مرد ثروتمند ظالمی، مدّعی ملکیت آن ملک وقف شده و می‌گفت که

آن ملک، از جدّ من بوده و غصب شده و وقفیت آن موضوعی ندارد. چون این ادّعا، از چنین شخص ثروتمند بااقتدار بود، لذا جماعتی از افراد نیز به عنوان شهود شهادت دادند که مطلب همین است و در هر محکمه‌ای رفتند همه اینها شهادت دادند که ملک وقف نیست، بلکه از اجداد این شخص به او رسیده و غصب شده و به همین جهت در همه محاکم برحسب ظاهر، حکم به نفع او انجام می‌گرفت.

دعوی آنها، مدّتی طول کشید و طرفین خسته شدند. عدّه‌ای به عنوان مصلح و خیراندیش پیشنهاد کردند که طرح این دعوا را در محضر عالم ربّانی آقای «اشرفی مازندرانی» ببرند، هرچه ایشان حکم کرد دو طرف قبول کنند، قبول کردند و خدمت آن مرد بزرگ رسیدند و اقامه شهود بر ملکیت می‌شد و بحسب ظاهر نزدیک بود که «حاج اشرفی» حکم به ملکیت آن قریه بدهد، که این به نفع مرد طاغوتی و بر ضرر موقوفه بود. متولّی وقف، مستأصل شده و از شدّت استیصال، خود را به مدرسه «بلداشرف» رساند که شاید از دیدن و مذاکره طلب، چاره‌ای پیدا شود. چون وارد مدرسه شد، طلب را مشغول مباحثه علمیّه یافت. مهموم و مغموم در گوشه‌ای نشسته و سر به جیب تفکر فرو برده، در این بین یکی از طلب مدرسه نزد او آمد و از حال او جو یا شد و سبب همّ و غم او را پرسید. با اصرار طلبه، مرد متولّی جریان را نقل کرد و ضمناً راه چاره‌ای خواست. آن طلبه فرمود: «چاره کار تو آن است که الآن در بیرون شهر بروی و نماز امام زمان - ارواحنا فداه - را بخوانی و بعد از نماز متوسّل به آن حضرت، تا آن بزرگوار تو را از این همّ و غم نجات دهد.»

مرد متولّی، بلافاصله به بیرون شهر رفت و در بیابانی خلوت رفته و بعد از نماز و توسّل به حضرت، دید مردی به هیئت یکی از رعایای آن

سامان، ظاهر و نزد او آمد و پرسید: «چرا غمناکی؟» تمام جریان را به او گفت. آن مرد بصورت رعیت و دهاتی، فرمود که: «مشکلت آسان و علاج آن ممکن است. برگرد نزد آقای «حاج اشرفی» و به او بگو از جانب شخص بزرگی مأموری که حکم به وقفیت این قریه دهی.»

متولی عرض کرد: «با وجود اقامه شهودی که طرف مقابل من به ملکیت آن قریه نموده، چگونه آن عالم حکم به وقفیت او خواهد کرد؟» فرمود: «اگر آن جناب، به فکر رفت در حکم به وقفیت، به ایشان بگو از جانب آن شخص بزرگ علامت و نشانه بر وقفیت آن آورده‌ام و چون پرسید: چه علامت؟ بگو: آن شخص بزرگ فرمودند که: ما امثال شماها را تأیید می‌نماییم که خطا در حکم و فتوی نکنید و نشانی بر صدق این بیان آنکه، شما در وقت تشرّف به «مکه معظمه» وقتی در «مقام ابراهیم» مشغول نماز بودی و در قنوت، فلان دعا را خواندی و یک کلمه آن دعا را غلط ادا کردی، پس من آهسته به گوشت گفتم: صحیح این کلمه این است و از نظرت ناپدید شدم.»

چون این مطالب را بیان کرد، از نظر متولی غایب شد. پس متولی خوشحال به شهر برگشت و نزد مرحوم «حاج اشرفی» شرفیاب گردید، ماجرا را خدمت ایشان عرض کرد، آن عالم متوجه شدند که حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - بوده که حکم به وقفیت را صادر کرده و از این راه رفع مخاصمه و قطع نزاع شد.^۱

نویسنده گوید: این همان قریه‌ای است که مرحوم آیه‌الله «شیخ مرتضی حائری» فرمودند: «از اهالی مازندران، تحقیق نموده و آن ملک به همین

عنوان موجود است.»

قابل ذکر است که در این داستان نکات مهمی استفاده می شود:

۱ - توّسل به امام زمان - علیه السّلام - از هر کس و در هر جا باشد، ارزش دارد.

۲ - علما و فقهای شیعه، مشمول عنایات امام زمانند تا حدّی که اگر دعایی غلط می خوانند حضرت به آنها توجّه می دهد و اگر موردی پیش آید که خطای در فتوا کنند آنها را یاری می دهد و این نمونه زیادی دارد؛ از جمله داستان «شیخ مفید» - علیه الرّحمة - است، که در شرح حال ایشان در اکثر کتب از جمله در کتاب «قصص العلماء» مرحوم «تنکابنی»، صفحه ۳۹۹ نقل شده است. و ما اصل داستان را در اینجا می نگاریم:

کمک امام زمان (علیه السّلام) به شیخ مفید

شخصی دهاتی، به خدمت شیخ رسید و پرسید: «زنی حامله فوت کرده و حملش زنده است، آیا چه کنیم؟»

شیخ فرمود: «با همان حمل، او را دفن کنید.»

آن مرد برگشت دید که سواری از پشت سرش می آید و چون به نزدیک او رسید گفت: «شیخ مفید فرموده است که شکم آن زن را بشکافید و طفل را بیرون آورید و شکم زن را بدوزید و دفن کنید.»

آن مرد چنین کرد، بعد از چندی ماجرا را برای شیخ گفتند؛ فرمود که: «من کسی را نفرستادم و معلوم است که آن شخص، حضرت صاحب الزّمان - عجل الله تعالی فرجه - بوده، الحال که در احکام شرعیّه

خطا می‌نمایم، دیگر فتوا نمی‌دهم.»

پس، درب خانه را بست و بیرون نیامد، ناگاه از حضرت صاحب
- علیه‌السلام - توقیعی بیرون آمد بسوی شیخ که: «بر شماست اینکه فتوا
بگویید و بر ما است که نگذاریم خطا واقع شود.» پس به مسند فتوا
نشست.

تشرّف عالم بزرگوار امین الواعظین اردبیلی در اثناء دعای سمات

از جمله داستانهایی که با داستان گذشته ارتباط دارد این قضیه است که:
مرحوم «علامه نهاوندی» نقل کرده و ما آن را بطور خلاصه می‌نگاریم.
خطیب بارع «حاج میرزا حسن» ملقب به «امین الواعظین اردبیلی» نزیل
«تبریز» در «نجف اشرف» روز دوشنبه، پنجم ماه صفر، سنه ۱۳۵۸
هجری قمری فرمودند:

مشاهد مشرفه «عراق» را در سنه ۱۳۴۳ زیارت کردم و نهایت مقصد
و حاجتم در این اماکن، تشرّف به خدمت حضرت ولی عصر - ارواحنا
فداه - بود و مرتّب به زیارت مراقده مطهره «نجف اشرف» و «کربلا» و
مساجد از جمله: مسجد «سهله» و «کاظمین» مشرف می‌شدم.

بعد از غسل روزهای جمعه و ادای فریضة ظهر و عصر، در حرم مطهر
برای انجام مستحبات روز جمعه تا وقت نماز مغرب و عشا می‌ماندم و
بعد از حرم مطهر بیرون می‌آمدم.

در روز جمعه‌ای به حرم مطهر جوادین - علیهماالسلام - مشرف شدم

و بالای سر حضرت جواد - علیه السلام - نشستم و مشغول قرائت شدم تا وقت دعای سمات (که ساعت آخر روز جمعه است) رسید.

جمعیت زیادی اجتماع کرده بودند، یک ربع به مغرب مانده بود، با عجله مشغول خواندن دعای سمات شدم، ناگهان دیدم کنار من مردی زیبا، معمم به عمامه سفید با محاسن سیاه، با قامتی متوسط، که بر گونه راستش خالی بود، در نزد من نشسته و به دعا خواندن من گوش می دهد و اغلاطی را که داشتم گوشزد می کند، از جمله اینکه، من خواندم:

«وَإِذَا دُعِيتَ بِهِ عَلَى الْعُسْرِ لِلْيُسْرِ تَيْسَّرَتْ.»

فرمود: «چرا فعل را مؤنث می خوانی و حال آنکه در فاعل تانیثی

نیست.»

گفتم: «بخاطر رعایت هماهنگی با قبل و بعدش، چون افعال در آنها

مؤنث است.»

فرمود: «این مطلب غلط است.» پس گفتم: «مقصود ایراد به تو نیست،

خواستم بدانی، چون تو از اهل علمی.»

از او، تشکر نمودم. ناگاه بلند شد، در قلبم افتاد که: «این شخص با

چنین اوصاف کیست و چگونه با این تنگی مکان، نزد من نشست؟» دعا را

رها کرده به دنبالش جستجو کردم و دیگر او را پیدا نکردم. بقیه دعا را

خواندم و هر وقت به یاد این مطلب می افتادم آه می کشیدم، تا به وطن

برگشتم و این مطلب را فراموش کرده بودم.

بعد از سه سال، شبی در عالم رؤیا دیدم که به حرم مطهر «کاظمین»

- علیهما السلام - مشرفم و حضرت جواد - علیه السلام - نشسته و من از

آن حضرت سؤالات مشکلم را که فراموش کرده ام، و از جمله عرض

کردم که: «من همیشه در مشاهد مشرفه می خواستم که به شرف دیدار

ولّی عصر - علیه السّلام - مشرّف شوم و دعای من مستجاب نشد.»
 فرمودند: «تو دو مرتبه آن حضرت را دیدی، مرتبه اوّل در سفرهایت
 به مشاهد مشرّفه در راه سامره، مرتبه دیگر در حرم «کاظمین» وقتی که
 بالا سر نشسته بودی و دعای سمات می خواندی. آن شخص که نزد تو
 نشسته بود و در جمله‌ای که می خواندی: «وَإِذَا دُعِيتَ بِهِ عَلَى الْعُسْرِ لِلْيُسْرِ
 تَيَسَّرَتْ.» به تو فرمود: چرا فعل را مؤنث می خوانی و حال آنکه در فاعل
 آن تأنثی نیست؛ آن امام زمانت بود.»
 پس از خواب بیدار شدم.^۱

نویسنده گوید: در شرح حال مرحوم آیه الله «میرجهانی» نیز دیدم که
 وقتی دعای ندبه را در سرداب مقدّس می خواندند، رسیدند به این جمله:
 «وَعَرَجَتْ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ.» ناگاه دیدند آقایی که آنجا نشسته، فرمود:
 «این عبارت از ما نیست، «وَعَرَجَتْ بِهِ إِلَى سَمَائِكَ.» صحیح است.»

دیدار حجّة الاسلام رشتی از جزیره خضراء

مرحوم علامه «نهایندی» می نویسد:
 مرحوم «حاج سیّد احمد» برای من نوشته که: از ارث مرحوم والد،
 کتاب «تحفة الابرار» را که رساله عملیه سیّدالعلماء حجّة الاسلام «حاج سیّد
 محمّد باقر شفتی رشتی» بود، خریدم و او اوّل کسی بود که به
 حجّة الاسلام مشهور شد و آن رساله به خطّ سیّد و بسیار خوش خطّ بود.

سفارشات زیادی بر پشت کتاب برای مطالعه کننده نوشته بود از جمله اینکه:

«در تمام اوقات اقبال و توجه کامل به حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) داشته باشید، که آن جناب، پدر شفیق خلق است و مبادا از یاد آن حضرت غفلت نمایید و توجه به غیر پیدا کنید.

من از آن حضرت می خواستم که «بحرایض» و «جزیره خضراء» را مشاهده کنم و بلادی را که اولاد آن حضرت در آن حکومت دارند بینم. خدا را به حق امام زمان - علیه السلام - قسم دادم که صحت این امر را بر من ظاهر سازد.

شب عید غدیری که مصادف با شب جمعه بود، ثلث آخر شب، کنار باغچه‌ای که در خانه ما، در «بیدآباد اصفهان» بود، قدم می‌زدم. ناگاه سید بزرگواری را دیدم که به سیمای علما بود و به تمام ما فی الضمیر من آگاهی و خبر داد و گفتند: «امصار و بلادی که در جزیره خضراء است، صحیح است.» سپس فرمودند: «آیا می‌خواهی به چشم خود ببینی تا عبرتی برای تو و سایر اولی‌البصار باشد؟»

گفتم: «آری آقای من! منت بر من می‌گذاری.»

گفت: «چشمت را ببند و هفت مرتبه صلوات بر جدت محمد و آل او

بفرست.»

هر چه فرمود انجام دادم. پس فرمود: «چشمت را باز کن.»

نگاه کردم از آیات الهیه، شهر و بلدی را دیدم که خانه‌های آن از هم دور بود و طرف راست و چپ آن از درختها و گلها سبز و خرم بود.

«كَأَنَّهَا جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ.»

پس گفتم: «نظر کن به آخر آن درختها.» نگاه کردم. گفتم: «برو آنجا،

مسجدی و امام جماعتی را می بینی؛ نماز را با او بخوان و عقب او صفوفی هست که نهایت ندارد. او از طبقه هفتم اولاد حضرت صاحب الامر - علیه السلام - و نامش «عبدالرحمن» است.»

رفتم و متوجه شدم زمین زیر پای من طی می شود تا رسیدم به آن مسجد. امام جماعت را در محراب ایستاده دیدم، صورتش مانند ماه می درخشید و نور از سیمایش بالا می رفت. هر دو نگاهی به یکدیگر کردیم، فرمود: «مَرَحَبًا بِكَ.» همانا خدا به تو منت نهاده است.

از مسائلی که مشکل بود از آن آقا پرسیدم و جواب فرمودند. خیلی مهربانی کرده و از مافی الضمیر من خبر دادند. من نماز فجر را با آقا خواندم و به او اقتدا کردم، مشغول به تعقیباتی که داشتم شدم، تا نزدیک طلوع آفتاب شد. در ذهنم آمد که در این وقت با مردم نماز می خواندم و الآن آنها بر عادت همه روز منتظرند و با خود می گفتم: «امروز گذشت و نمی رسم.» ناگاه شنیدم که آن سید امام جماعت فرمود که: «نگران مباش که بزودی تو را به جای خود می رسانیم و با آنها نماز می خوانی.»

همان سیدی که اول نزد من آمده بود، دست مرا گرفت و گفت: «برویم.» به برکت امام زمان خود - عَجَّلَ اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ - ناگاه خود را در مسجد خودم یافتم و با جماعت نماز خواندم و آن سید را دیگر ندیدم.^۱ نویسنده گوید: اخباری دلالت دارد بر اینکه امام عصر - ارواحنا فداه - اولاد متعددی دارند که به بعضی از آنها مرحوم «حاج میرزا هاشم خراسانی» در کتاب «منتخب التواریخ» اشاره فرموده و قضیه سرزمین اولاد حضرت و همچنین قضیه «جزیره خضراء» و «بحرابیض» را نیز

متذکر شده‌اند.

داستانهای زیادی، مؤید این معنی است^۱ از جمله همین مسأله که مرحوم آیه‌الله «سید محمد باقر شفتی رشتی» نقل فرموده‌اند که در شب عید سعید غدیر به چشم خود دیده‌اند و نویسند هم این داستان را در روز عید غدیر سال ۱۴۱۲ هجری قمری می‌نویسد.

«رَزَقْنَا اللّٰهَ زِيَارَتَهُ وَرُؤْيَتَهُ وَعَجَّلَ اللّٰهُمَّ فِي فَرَجِهِ.»

تعلیم دعای امام زمان (علیه‌السلام)

مرحوم «نهادندی» از مرحوم «عراقی» نوشته که عالم بزرگوار «ملاقاسم رشتی» فرمود که: وقتی به اصفهان آمدم، روزی طرف قبرستان «تخته فولاد» که زمین متبرّکی است رفتم. ایشان بعد از نقل مطالبی، می‌نویسد:

مشغول خواندن فاتحه شدم و میل شدید به قلیان پیدا کردم، گفتم: «اینجا که کسی نیست، من از روح بزرگان مدفون در اینجا، مدد می‌طلبم.» طرف قبر مرحوم «میرمحمدباقر داماد» - اعلی‌الله مقامه - رفتم و برای خواندن فاتحه ایستادم، یک وقت متوجّه شدم شخصی از آن گوشه مرا صدا زد و فرمود: «ملاقاسم! چرا وقتی وارد قبرستان شدی به سنت پیغمبر - ارواح العالمین له الفداء - سلام نکردی؟! خجل شده عذر آوردم و آن

۱ - در جلد ۲، «عبری الحسان»، از صفحه ۱۲۱ به بعد در رابطه با شهرهای امام زمان

- علیه‌السلام - و «بحرایض» و «جزیره خضراء» بحث شده است.

آقا پذیرفت.

آقا، از وضع پدر و مادر من خبر دادند که: «تو فرزند فلان پدر و مادری و چون برای پدرت فرزند پسر نمی‌ماند، پدرت نذر کرد که خداوند به او پسری بدهد تا اهل حدیث و خبر شود، خداوند تو را به او کرامت کرد و او هم به نذر خود عمل کرد.» پس از مطالب زیاد که بین ما ردّ و بدل شد، آقا قلیانی آماده به دست من دادند، که بکشم و بعد فرمودند:

«در این قبرستان، قبر چند نبیّ و جود دارد که کسی نمی‌داند، بیا با هم برای زیارت آنها برویم.»

بعد به جایی رسیدیم، فرمود: «اینجاست.» و زیارتی را خواندند که من آن عبارات را در کتب ندیده بودم؛ سپس فرمودند: «از من چیزی بخواه.» و پس از مقدماتی فرمودند: «به تو، دو دعا یاد می‌دهم یکی مخصوص خودت و یکی برای عموم، که اگر مؤمنی در بلیّه افتد، بخواند مجرب است.» و هر دو دعا را قرائت فرمودند.

عرض کردم: «افسوس که وسیله نوشتن ندارم تا بنویسم.» قلمدانی را با دوات و یک قطعه کاغذ به قدر نوشتن، مرحمت فرمودند. دعای اوّل که مخصوص بود املا نمودند و نوشتم و برای خود برداشتم، و دعای دوّم که برای عموم است این بود، فرمودند:

«يَا مُحَمَّدُ! يَا عَلِيَّ! يَا فَاطِمَةَ! يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ! اَدْرِكْنِي وَلَا تُهْلِكْنِي.»

قدری صبر کردم، فرمودند: «این عبارت به نظرت غلط است؟»

گفتم: «آری! چون خطاب به چهار نفر است، فعل بعد از آنها می‌بایست جمع، آورده شود.»

فرمود: «اینجا اشتباه داری، چون ناظم کلّ، حضرت صاحب‌الامر

- علیه‌السلام - است و غیر را در ملک او تصرّفی نیست. محمّد و علی و فاطمه - علیهم‌السلام - را به شفاعت نزد آن بزرگوار می‌خواهیم و از او به تنهایی استمداد می‌کنیم.»

دیدم جواب درست است و نوشتم تا سر بلند کردم، دیدم کسی نیست. گریان شدم، از کسی که با من بود، پرسیدم: «این آقا کجا رفت؟» معلوم شد او اصلاً کسی را ندیده است.^۱

این داستان مفصل است طالبین به آن کتاب مراجعه فرمایند.

تشرّف با استخاره، در حرم مولی علی (علیه‌السلام)

مرحوم آقا «جمال الدّین اصفهانی» - قدس سرّه - فرمودند: به «نجف» مشرّف شدم و برای موقع تشرّف به حرم، عهد مؤکّد نمودم که هر ساعتی استخاره خوب آمد و ترک آن بد، به حرم مشرّف شوم. هر چه استخاره می‌نمودم بد بود. چند روز گذشت، تا روز پنجشنبه شد و باز استخاره بد می‌آمد و این امر بی‌اندازه ناراحت‌کننده بود. پس تمام لباسهای خود را عوض کردم و لباس نو دیگر پوشیدم و به حمام رفته، غسل توبه نمودم و شرایط توبه را انجام دادم. تا شب جمعه هر چه استخاره می‌کردم بد می‌آمد، بی‌طاقت شدم و رفتم نزدیک رواق و حرم، استخاره کردم بروم به طرف بالا سر مبارک، خوب بود ترک آن بد.

وقتی رفتم، دیدم شخصی در بالا سر به سجده افتاده و به صدای حزین و روح‌افزایی این ذکر را می‌گوید: «نِعْمَ الرَّبُّ أَنْتَ وَبِئْسَ الْعَبِيدُ نَحْنُ»^۱ بطوری این صدا و مناجات در من اثر گذاشت که حسّ و حرکت از تمام اعضای من رفت و زبانم هم از تکلم باز ماند. برای شنیدن این مناجات و ذکر، نشستم؛ حال دیگری به من دست داد و بی‌اختیار گریه کردم. مدت زیادی به همین حال بود، تا سر از سجده برداشت و رفت، قدرت از من سلب و حال بلند شدن نداشتم که دنبالش بروم و حرفی بزنم.

چشمم به جای سجده افتاد، دیدم روی سنگ مانند باران از اشک چشمانشان ریخته، دستمالم را بیرون آورده و تمام اشکها را با آن برداشتم. در خانه بچّه مریضی داشتم و حال او بسیار بد بود به خانه آمدم و دستمال را به او مالیدم فوراً شفا پیدا کرد. متوجّه شدم که وجود مبارک حضرت بقیه الله - علیه السلام - را زیارت کردم. «رَزَقَنَا اللَّهُ زِيَارَتَهُ»^۲

تأثیر عریضه امام زمان (علیه السلام)

صاحب «نجم الثاقب» نوشته: عالم فاضل صالح، «میرزا محمدحسین نائینی اصفهانی» فرزند ارجمند عالم عامل و مهذب کامل «میرزا عبدالرحیم نائینی» ملقب به «شیخ الاسلام» فرمود:

برادرم «میرزا محمد سعید» که از طلاب علوم دینیّه است، در سال

۱ - تو خدای نیکویی و من بنده بدی هستم.

۲ - «عبری الحسان» ج ۲، ص ۱۰۶.

۱۲۸۵ دردی در پایش ظاهر شد و پشت پایش ورم کرد بطوری که کج شد و از راه رفتن عاجز شد.

طیبی را به نام «میرزا احمد نائینی» برای معالجه آوردند. کجی پا را معالجه کرد و ورم نیز برطرف شد، ولی چند روزی طول نکشید که بین زانو و ساق پا، ماده‌ای ظاهر شد و رفته رفته در پای دیگرش، در ران و میان دو کتف ظاهر شد و زخم و درد به او مهلت نمی داد. معالجات باعث شد که زخمها شکافته شود و چرک و خون بیرون بیاید.

یک سال، بلکه زیادتر، بر همین حال بود و به همین جهت قوای بدنش تحلیل رفت و پوست و استخوانی بیش نماند. کار بر پدر و مادر سخت شد و هر چه معالجه کردند جز ازدیاد مرض، چیز دیگری نبود.

از آن طرف «وبا» هم شیوع پیدا کرده بود و موجب نگرانی همه ما شده بود. متوجه شدیم که جراح حاذقی بنام «میرزا یوسف» در نزدیکی قریه ما منزل دارد. پدرم کسی را نزد او فرستاده و او را حاضر کردند. حال مریض را که دید، مدتی ساکت و متفکر ماند. وقتی والد از اطاق بیرون رفت، من و یکی از دایی‌هایم نزد او ماندیم، مدتی با دایی به نجوی صحبت کرد که من فهمیدم مایوس است و از من و پدر کتمان می کند.

وقتی والد برگشت، جراح گفت: «من اول فلان مبلغ می گیرم و معالجه می کنم.» و غرض او این بود که از این راه، والد امتناع کند و او هم برود و اتفاقاً والد خودداری ورزید و او هم از فرصت استفاده کرد و رفت.

والدین متوجه شدند که جراح مایوس بوده و لذا بهانه آورده است. من دایی دیگری بنام «میرزا ابوطالب» داشتم که در زهد و تقوا، مشهور بود. رقعۀ حاجت به خدمت امام زمان - علیه السلام - می نوشت و بسیار مجرب بود و مردم در مشکلات به او مراجعه می کردند و عریضه

به امام عصر، حضرت حجّت - علیه السّلام - می نوشت، سریع الاجابة بود و زود تأثیر می گذاشت.

والدهام از او خواهش کرد که برای شفای فرزندش استغاثه بنویسد. روز جمعه نوشت و والدهام آن را گرفت و با برادرم به چاهی که در نزدیک قریه است، رفت. برادرم، آن عریضه را در چاه انداخت و برای مادر و برادرم، حالت گریه شدید بوجود آمد و این جریان در ساعت آخر روز جمعه بود.

چند روزی نگذشت که من در خواب دیدم، سه سوار بر اسب به هیئت و شمائلی که در جریان «اسماعیل هرقلی»^۱ وارد شده از صحرا رو به خانه می آیند، در آن حال جریان «اسماعیل» به خاطر رسید و متوجّه شدم که آن سوار جلویی حضرت حجّت - سلام الله علیه - است و برای شفای برادر مریضم به خانه می آیند.

وارد خانه شدند و در حالی که برادرم در خانه، بر پشت خوابیده بود، حضرت صاحب العصر - علیه السّلام - نزدیک آمدند و نیزه‌ای را که به دست مبارکش بود، روی کتف برادرم گذاشتند و فرمود: «دایی تو از سفر آمده، برخیز.» فهمیدم دایی «میرزا علی اکبر» را که در سفر تجارت بود و همه ما ناراحت او بودیم، می فرماید. با این کار حضرت، برادرم از جا بلند شد و به استقبال دایی شتافت.

از خواب بیدار شدم دیدم طلوع فجر است، ولی هیچ کس برای نماز صبح از خواب بلند نشده، با خوشحالی و به سرعت نزد برادرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم و گفتم: «تو شفا پیدا کردی و حضرت حجّت

۱ - داستان «اسماعیل هرقلی» در همین کتاب صفحه ۲۴۵ نوشته شده است.

سلام الله علیه - به تو عنایت فرمود.» دست او را گرفته و از زمین بلندش نمودم. مادر از خواب بیدار شد و داد زد که: «چرا او را بیدار کردی و چرا بلندش نمودی؟ چون تازه خواب رفته و از درد زیادی که کشیده، تازه راحت شده بود.» گفتم: «مادر! حضرت حجّت - علیه السلام - شفایش داده.» برادرم بی اختیار، شروع به راه رفتن کرد و بدون ناراحتی از مکانی به مکانی رفت. همان مریضی که قدرت راه رفتن نداشت، بخوبی راه افتاد. همه خوشحال شدیم، خبر منتشر شد. تمام خویشان و آشنایان جمع شدند، از آن روز چرک و خون بند آمد و زخمها رو به بهبودی و رفته رفته خوب شد. بیش از یک هفته نگذشته بود که تمام بدن، سالم شد و چند روز بعد از آن دایی ام که در خواب دیده بودم، باسلامت وارد شد و تا تاریخ ۱۳۰۳، تمام افرادی که نام برده شدند جز والده و جراح، زنده‌اند.

رقعة استغاثه

نویسنده گوید: با اینکه در جلد اول «شیفتگان» در رابطه با اثرات عریضه حضرت حجّت - سلام الله علیه - مطالبی را نوشته و دو نسخه مشهور عریضه‌ای را نیز در آن نوشتم^۱ لکن اینجا هم، به نسخه دیگری اشاره می‌کنم شاید اهل حاجت مورد استفاده قرار داده و نویسنده را مورد دعای خیر قرار دهند و البته این نسخه کمیاب است.

دو رقعۀ حاجت

در کتاب دعای بحار صورت این دو رقعۀ شریفه به این تفصیل است:
 رقعۀ اوّل به خدا نوشته می شود و رقعۀ دوّم به حضرت صاحب الامر
 - علیه السلام -

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اِلٰی اللّٰهِ سُبْحٰنَهُ وَتَقَدَّسَتْ اَسْمَاؤُهُ رَبِّ اَرْبَابٍ
 وَقَاصِمِ الْجَبَابِرَةِ الْعِظَامِ عَالِمِ الْغَيْبِ وَكَاشِفِ الضُّرِّ الَّذِي سَبَقَ فِي عِلْمِهِ مَا كَانَ
 وَمَا يَكُوْنُ مِنْ عِبْدِهِ الدَّلِيْلِ الْمِسْكِيْنِ الَّذِي اَنْقَطَعَتْ بِهٖ الْاَسْبَابُ وَطَالَ عَلَيْهِ
 الْعَذَابُ وَهَجَرَهُ الْاَهْلُ وَبَايَنَهُ الصِّدِيْقُ الْحَمِيْمُ فَبَقِيَ مُرْتَهِنًا بِذَنْبِهِ قَدْ اُوْبِقَهُ
 جُرْمُهُ وَطَلَبَ النَّجَا فَلَمْ يَجِدْ مَلْجَاً وَلَا مُلْتَجَاً غَيْرَ الْقَادِرِ عَلٰی حَلِّ الْعَقْدِ وَمُؤَيَّدِ
 الْاَيْدِ فَفَزَعِيْ اِلَيْهِ وَاعْتِمَادِيْ عَلَيْهِ وَلَا لَجَاً وَلَا مُلْتَجَاً اِلَّا اِلَيْهِ اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَسْئَلُكَ
 بِعِلْمِكَ الْمَاضِيْ وَبِنُوْرِكَ الْعَظِيْمِ وَبِوَجْهِكَ الْكَرِيْمِ وَبِحُجَّتِكَ الْبَالِغَةِ اَنْ
 تُصَلِّيَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ وَاَنْ تَاْخُذَ بِيَدِيْ وَتَجْعَلَنِيْ مِمَّنْ تَقْبَلُ
 دَعْوَتَهُ وَتُقْبِلُ عَثْرَتَهُ وَتَكْشِفُ كُرْبَتَهُ وَتُرِيْلُ نَزْحَتَهُ وَتَجْعَلَ لَهُ مِنْ اَمْرِهِ فَرَجًا
 وَمَخْرَجًا وَتَرُدَّ عَنِّيْ بَاسَ هٰذَا الظّٰلِمِ الْغَاشِمِ وَبَاسَ النَّاسِ يَا رَبَّ الْمَلَائِكَةِ
 وَالنَّاسِ حَسْبِيْ اَنْتَ وَكَفِيْ مَنْ اَنْتَ حَسْبُهُ يَا كَاشِفَ الْاُمُوْرِ الْعِظَامِ فَاِنَّهُ لَا حَوْلَ
 وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِكَ.

صورت رقعه دوّم يعنى رقعه به
حضرت صاحب الزّمان (عليه السّلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ تَوَسَّلْتُ بِحُجَّةِ اللَّهِ الْخَلْفِ الصَّالِحِ مُحَمَّدِ بْنِ
الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُوسَى بْنِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ
الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِيطَالِبِ النَّبِيِّ الْعَظِيمِ وَالصَّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ وَالْحَبْلِ الْمَتِينِ
عِصْمَةِ الْمَلْجَأِ وَقَسِيمِ الْجَنَّةِ وَالنَّارِ اتَّوَسَّلُ إِلَيْكَ يَا بَاتِكَ الطَّاهِرِينَ الْخَيْرِينَ
الْمُنْتَجِبِينَ وَأُمَّهَاتِكَ الطَّاهِرَاتِ الْبَاقِيَاتِ الصَّالِحَاتِ الَّذِينَ ذَكَرَهُمُ اللَّهُ فِي
كِتَابِهِ فَقَالَ عَزَّ مِنْ قَائِلِ الْبَاقِيَاتِ الصَّالِحَاتِ وَبِحَدِّكَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ
عَلَيْهِ وَآلِهِ وَخَلِيلِهِ وَحَبِيبِهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ خَلْقِهِ أَنْ تَكُونَ وَسِطَتِي إِلَى اللَّهِ
عَزَّ وَجَلَّ فِي كَشْفِ ضُرِّي وَحَلِّ عَقْدِي وَفَرَجِ حَسْرَتِي وَكَشْفِ بَلِيَّتِي وَتَنْفِيسِ
نُرْحَتِي وَبِكَهَيْعِصِ وَيَسِّ وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ وَبِالْكَلِمَةِ الطَّيِّبَةِ وَبِمَجَارِي الْقُرْآنِ
وَبِمُسْتَقَرِّ الرَّحْمَةِ وَبِجَبْرُوتِ الْعِظَمَةِ وَبِاللُّوحِ الْمَحْفُوظِ وَبِحَقِيقَةِ الْإِيمَانِ
وَقَوَامِ الْبُرْهَانِ وَبِنُورِ النُّورِ وَبِمَعْدَنِ النُّورِ وَالْحِجَابِ الْمَسْتُورِ وَالْبَيْتِ
الْمَعْمُورِ وَبِالسَّبْعِ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنِ الْعَظِيمِ وَفَرَايِضِ الْأَحْكَامِ وَالْمُكَلَّمِ
بِالْعِبْرَانِيِّ وَالْمُتَرَجِّمِ بِالْيُونَانِيِّ وَالْمُنَاجِيِّ بِالسَّرْيَانِيِّ وَمَا دَارَ فِي الْخَطَرَاتِ
وَمَا لَمْ يُحِطْ بِهِ لِلظُّنُونِ مِنْ عِلْمِكَ الْمَخْرُوجِ وَبِسِتْرِكَ الْمَصُونِ وَالتَّسْوِرَةِ
وَالْإِنْجِيلِ وَالزُّبُورِ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ صَلَّى عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَخُذْ بِيَدِي
وَفَرِّجْ عَنِّي يَا نَوَارِكَ وَأَقْسَامِكَ وَكَلِمَاتِكَ الْبَالِغَةِ إِنَّكَ جَوَادُ كَرِيمٌ وَحَسْبُنَا اللَّهُ
وَنِعْمَ الْوَكِيلُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَصَلَوَاتُهُ وَسَلَامُهُ عَلَيَّ
صَفْوَتِهِ مِنْ بَرِيَّتِهِ مُحَمَّدٍ وَذُرِّيَّتِهِ.

طریقه انداختن رقعہ

رقعه‌ها را باید بست و رقعۀ باری تعالی را در داخل رقعۀ امام زمان - علیه السلام - نهاد و در نهر جاری یا در چاه انداخت بعد از آنکه آنها را داخل بندقہ‌ای از گل پاک نهاده باشی. و باید رقعہ‌ها را در شب جمعہ در نهر و یا در چاه بیاندازی و دو رکعت نماز بجای آوری و بوسیلهٔ سلسلۀ جلیلۂ محمّد و آل محمّد صلوات اللہ علیہم اجمعین متوجّہ به خداوند شوی و این کار نباشد مگر در نزد شدت و امور مشکل و نوشته نشود برای غیر اهل که او را نفع نخواهد بخشید و این امانتی است در گردن تو و زود است که راجع به آن سؤال کرده شوی و موقعی که رقعہ‌ها را در نهر یا چاه می‌افکنی این دعا را بخوان:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِالْقُدْرَةِ الَّتِي لَحِظْتَ بِهَا الْبَحْرَ الْعَجَاجُ فَازْبِدْ وَهَاجَ وَمَاجَ وَكَانَ كَأَيْلِ الدَّاجِ طَوْعًا لِأَمْرِكَ وَخَوْفًا مِنْ سَطْوَتِكَ فَانْتَقِ أَجَاغَهُ وَابْتَلِقْ مِنْهَا جَهْ وَسَجَّتْ جَزْ آئِرُهُ وَقَدَسَتْ جَوَاهِرُهُ تُنَادِيكَ حَيْثَانُهُ بِاخْتِلَافِ لُغَاتِهَا إِلَهْنَا وَسَيِّدَنَا مَا الَّذِي نَزَلَ بِنَا وَمَا الَّذِي حَلَّ بِبَحْرِنَا فَقُلْتَ لَهَا اسْكُنِي سَأَسْكُنُكَ مَلِيًّا وَأَخَاوِرِيكَ عَبْدًا زَكِيًّا فَسَكَنَ وَسَبَّحَ وَوَعَدَ بِضَمَائِرِ الْمِنَحِ فَلَمَّا نَزَلَ بِهِ ابْنُ مَتَى بِمَا أَلَمَ الظُّنُونُ فَلَمَّا ضَارَ فِي فِيهَا سَبَّحَ فِي أَمْعَائِهَا فَبَكَتِ الْجِبَالُ عَلَيْهِ تَلَهُنَّ وَأَشْفَقَتْ عَلَيْهِ الْأَرْضُ تَأْسَفًا فَيُونُسُ فِي جَوْفِهِ كَمُوسَى فِي تَابُوتِهِ لِأَمْرِكَ طَائِعٌ وَلَوْجِهَكَ سَاجِدٌ خَاضِعٌ فَلَمَّا أَحْبَبْتَ أَنْ تَقِيَهُ الْقَيْتَهُ بِسَاطِ الْبَحْرِ سَلُوا لَا تَنْظُرْ عَيْنَاهُ وَلَا تَبْطِشْ يَدَاهُ وَلَا تَرِكِضْ رِجْلَاهُ وَأَنْبَتَ مِنْهُ

مِنْكَ عَلَيْهِ شَجَرَةٌ مِنْ يَاقُوتٍ وَأَجْرِيَتْ لَهُ فُرَاتًا مِنْ مَعِينٍ فَلَمَّا اسْتَغْفَرَ وَتَابَ
خَرَقَتْ لَهُ إِلَى الْجَنَّةِ بَابٌ إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ وَتَذَكُّرُ الْأَئِمَّةَ وَاحِدًا وَاحِدًا.^۱

اکنون که این سطور را مرور می‌کنم مصادف با شب پنجشنبه، ۲۳ رجب سال ۱۴۱۴ قمری است، که حدوداً ۲۹ شب از رحلت جانگداز مرجع بزرگ جهان تشیع حضرت آیه‌الله العظمی «سید محمد رضا موسوی گلپایگانی» - قدس سره - می‌گذرد و شیعیان عالم در عزاداری و سوگ این عالم و فقیه اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم‌السلام - بسر می‌برند. متناسب با مطلب فوق (اثر عریضه)، از زمان جنگ تحمیلی و توجه این بزرگ مرد به حضرت صاحب - عجل‌الله‌تعالی فرجه الشریف - و رقعۀ عریضه یادم آمد.

روز جمعۀ ای بود که خبر دادند آقا عریضه‌ای نوشته و می‌خواهند به «مسجد جمکران» بروند. این حقیر، هم در خدمتشان بودم، وسط راه «جمکران» از طرف خیابان آذر، به نهر آبی رسیدیم. فرمودند: «عریضه را همین جا در گِل می‌گذاریم.» خیرالحاج آقای «حاج ابوالقاسم تکیه‌ای» که نوعاً در این راه همراه آقا بودند، پیاده شده و کنار نهر آب رفتند. عریضه را جای مخصوصی گذاشته و مقداری گِل از کنار نهر برداشته تا عریضه را داخل گِل بگذارند، ولی ناگهان خدمت آقا رسید و عرض کرد: «آقا! عریضه را بدون گِل بردند.» و همه ما جستجو کردیم، عریضه نبود. معلوم شد مستقیماً عریضه را به خدمت والای امام زمان - علیه‌السلام - رساندند. و نیز صهر معظمشان حضرت حجّة‌الاسلام حاج آقا «سید رضا

ابطحی» فرمودند: «نوبت دیگری که آقا عریضه‌ای به خدمت امام زمان - علیه السّلام - نوشته و در چاه انداختند، شخصی خواب دید که: به آقای «گلپایگانی» - قدّس سرّه - بگویند جواب نامه شما را حضرت سه روز دیگر می‌دهند.» و روز سوّم از طرف عراق، آتش بس یکطرفه اعلان شد.

تشییع حضرت صاحب الأمر (علیه السّلام) از جنازه نایبش حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی در قم

حضرت آیه الله «امامی کاشانی» عضو محترم شورای نگهبان، در جلسه سوّم مجلس ختمی که در «مسجد اعظم قم»، از طرف اساتید حوزه علمیّه قم منبر بودند فرمودند: یکی از افرادی که مورد وثوق است و گاهی اخباری را در دسترسم قرار می‌دهد، گفت:

در تشییع جنازه حضرت «آیه الله العظمی گلپایگانی» از تهران به قم رفتم و به مسجد امام حسن مجتبی - علیه السّلام - رسیدم. به دو نفر از اصحاب حضرت حجّت - علیه السّلام - برخورد کردم، به من گفتند: «امام زمان - علیه السّلام - در مسجد امام حسن عسکری - علیه السّلام - تشریف دارند، برو آقا را ملاقات کن.» با عجله خودم را به مسجد امام حسن عسکری - علیه السّلام - رسانده، وارد مسجد شدم. اذان ظهر را گفته بودند، متوجّه شدم حضرت با سی نفر از اصحاب مشغول نماز بودند، اقتدا کردم و بعد از نماز، حضرت فرمودند: «ما از همین جا تشییع می‌کنیم.» و از مسجد خارج شدیم و دنبال جمعیت با آقا رفتیم تا به صحن رسیدیم.

دعای حضرت به مریض

علامه «نهایندی» می نویسد: عالم جلیل «نوری» در کتاب «دارالسلام» از شیخ «ابراهیم کفعمی» در کتاب «بلدالأمین» روایت کرده از حضرت حجّت - علیه السلام - که: «هرگاه مریض این دعا را در ظرف نو با تربت امام حسین - علیه السلام - بنویسد و بشوید و بیاشامد از آن مرض، عافیت یابد.»

نامبرده می نویسد: به خط «سید زین العابدین علی بن حسین الحسینی» دیدم که این دعا را حضرت حجّت - عجل الله تعالی فرجه - در خواب، به مردی از مجاورین «کربلای معلی» که مریض بود و به آن حضرت از مرض خود شکایت نمود، تعلیم نمود و او را امر فرمود که این دعا را بنویسد و بشوید و بیاشامد. این دستور را عمل کرد و شفا یافت و دعا این است:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ دَوَاءٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ شِفَاءٌ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
كِفَاءٌ هُوَ الشَّافِي شِفَاءٌ وَهُوَ الْكَافِي كِفَاءٌ إِذْ هَبِ الْبَأْسَ بِرَبِّ النَّاسِ شِفَاءٌ لَا يُغَادِرُ
سُقْمًا وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ النَّجَبَاءِ.»

امام عصر (علیه السّلام) در کنار قبر جدّش
حضرت موسی بن جعفر (علیهما السّلام)
و اثر دعای یامن اظهر الجمیل

«ابوالحسین بن ابی البغل کاتب» گوید: کاری را از طرف «ابی منصور بن صالحان» به عهده گرفتم، لکن بین ما اختلافی بوجود آمد که من مجبور شدم خود را مخفی کنم و او در تعقیب من بود. من مدّتی پنهان بودم و هراسان، تا اینکه تصمیم گرفتم به قبر منوّر امام هفتم، حضرت کاظم - علیه السّلام - پناه ببرم.

شب جمعه‌ای به حرم رفتم و مشغول دعا و گریه شدم. آن شب باران زیادی آمد و توأم با باد بود. از خادم حضرت، خواستم که درهای حرم را ببندد و کسی را راه ندهد تا من با حضور قلب بتوانم دعا کنم و حاجت بخواهم و از شرّ «ابی منصور» در امان باشم، او هم قبول کرد و درها را بست.

نصف شب شد و بخاطر آمدن باد و باران، رفت و آمد مردم قطع شد و من مشغول زیارت و خواندن دعا و نماز بودم، ناگاه صدای پایی از طرف قبر موسی بن جعفر - علیهما السّلام - شنیدم، جوانی با وقار را دیدم که زیارت می‌کند و شروع کرد به سلام دادن بر آدم و انبیاء اولوا العزم - علیهم السّلام - پس بر یک یک ائمه سلام دادند، تا به نام صاحب الزّمان - علیه السّلام - رسید و نام او را ذکر نکرد و من تعجّب کردم و با خود گفتم: «شاید فراموش کرد و یا این هم، مذهبی است.» زیارتش تمام شد

و دو رکعت نماز خواند و روی مبارک را بسوی قبر اسی جعفر - علیه السلام - نمود و زیارت کرد و سلام داد و دو رکعت نماز خواند. من در فکر بودم که این جوان کیست؟ جامه سفید پوشیده و عمامه‌ای بر سر داشت که تحت الحنک داشت و عبایی بر دوش مبارکش، ناگهان متوجه من شد و فرمود: «ای ابوالحسن بن ابی‌البغل! چرا از دعای فرج غافل؟»

گفتم: «آقای من! آن دعا، کدام است؟»

فرمود: «دو رکعت نماز می‌گذاری و می‌خوانی:

«يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ، يَا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرَةِ وَلَمْ يَهْتِكِ السُّتْرَ وَالسَّرِيرَةَ، يَا عَظِيمَ الْمَنْ، يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ، يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ، يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ، يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ، يَا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى وَيَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى، يَا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ، يَا مُبْتَدِئَ بِالنَّعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا، يَا رَبَّاهُ (ده مرتبه) يَا غَايَةَ رَغْبَتَاهُ (ده مرتبه) أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفَتْ كَرْبِي وَنَفَسَتْ هَمِّي، وَفَرَّجَتْ غَمِّي وَأَصْلَحَتْ حَالِي.» بعد از این، هر چه را که حاجت داری، دعا کن، آنگاه گونه راست را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو:

«يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ اِكْفِيَانِي فَإِنَّكُمَا كَافِيَايَ وَأَنْصُرَانِي فَإِنَّكُمَا نَاصِرَايَ.» و بعد گونه چپ را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: «أَدْرِكْنِي» و آن را تکرار کن و بگو: «الْغَوْثُ الْغَوْثُ الْغَوْثُ» تا نفست قطع شود و سر از سجده بردار. همانا خداوند به کرم خود، حاجتت را برآورده خواهد کرد، ان شاء الله.

من مشغول نماز شدم و سپس دعا را خواندم و بیرون رفتم تا از خادم بپرسم که این جوان، چگونه وارد شد در حالی که همه درها بسته بود،

لکن دیدم تمام درها بسته و قفل است؛ تعجب کرده و گفتم: «شاید دری باز است که من نمی دانم.»

بهر حال، خودم را به خادم رساندم و پرسیدم که: «این شخص، از کجا وارد حرم شده بود؟» گفت: «تمام درها بسته بود، چنانکه می بینی.» قضیه را برای او نقل کردم، او گفت: «این مولای ما صاحب العصر و الزمان حجّة بن الحسن - علیه السلام - است، که من زیاد در مثل چنین شبی، حضرت را در روضه مطهره تنها زیارت کرده ام.» و من تأسّف خوردم که چرا حضرت را نشناختم.

اوّل صبح بود که از حرم بیرون و به جایی رفتم که آنجا پنهان بودم. قسمتی از روز گذشت که یاران «ابن صالحان» خواستار ملاقات با من شدند و از دوستان من می پرسیدند: «فلانی کجاست؟ ما از طرف وزیر، برای او امان نامه آورده ایم.» بی اختیار بیرون آمدم و به جمع آنها وارد شدم، دوستان مرا در بغل گرفته و آن مأموران نیز با من با کمال مهربانی رفتار کردند.

نزد «ابن صالحان» رفتم و گفتم: «کار به جایی رسیده که شما از من به حضرت حجّت - علیه السلام - شکایت کنی؟»

گفتم: «من فقط از حضرت خواستم کمکم کند، مگر چه پیش آمده؟» گفت: «دیشب (شب جمعه) حضرت را در خواب دیدم، و مرا امر فرمود به بهترین وجه، با تو رفتار کنم و درباره تو با من به درستی سخن فرمود بطوری که ترسیدم.»

گفتم: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ! شهادت می دهم که آقا برحقّ و نجات دهنده مضطربین است.» و جریان دیشب را نقل کردم و او هم تعجب کرد و به برکت امام زمان - علیه السلام - بین ما اصلاح و به بهترین وجهی که امید

نداشتم با من رفتار فرمود.^۱

نویسنده گوید: این نماز و دعا بسیار مجرب و اثرات آن سریع ظاهر می‌شود، «علامه نهاوندی» در مورد اثرات عجیب این دعا نوشته^۲ و فرموده: «عده‌ای از علماء، از جمله خود من این دعا را در امور مختلف، تجربه کرده، لکن در غیر مقام حاجت و اضطرار به کسی نداده و بکار نبرده‌ام. خُذْهُ وَاعْتَنِمْ وَاسْتُرْ مِنْ غَيْرِ أَهْلِهِ.»

مختصرترین دعا برای توسل به امام عصر (علیه‌السلام)

ایشان در همان کتاب، از کتاب «قبس‌المصباح» نقل کرده که مختصرترین دعاها برای توسل به حضرت امام عصر و ناموس دهر - علیه‌السلام - این دعا است:

«اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِحَقِّ وَلِيِّكَ وَحُجَّتِكَ صَاحِبِ الزَّمَانِ إِلَّا أَعْنَتَنِي بِهِ عَلَى جَمِيعِ أُمُورِي وَكَفَيْتَنِي بِهِ مَوْنَةَ كُلِّ مُؤَدِّ وَطَاغٍ وَأَعْنَتَنِي بِهِ فَقَدْ بَلَغَ مَجْهُودِي وَكَفَيْتَنِي كُلَّ عَدُوٍّ وَهَمٍّ وَدَيْنٍ وَوَلَدِي وَجَمِيعِ أَهْلِي وَإِخْوَانِي وَمَنْ يُعْنِينِي أَمْرُهُ وَخَاصَّتِي آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.»

۱ - بحار الانوار به نقل از مرحوم نهاوندی ج ۲ ص ۱۷۳.

۲ - «عقربى الحسان» ج ۱، ص ۱۲۹.

فراهم شدن امر ازدواج به دعای حضرت

مرحوم «نهایندی» از کتاب «مستدرک البحار» تألیف «آقامیرزا محمّد عسکری» که از شاگردان مرحوم «آیه الله میرزا محمّد حسن شیرازی» است می نویسد:

شیخ فاضل و عالم محقق آقای «شیخ حسن تویسرکانی» فرمودند: در اوائل جوانی که در «نجف اشرف» مشغول تحصیل بودم، زندگی بر من سخت می گذشت و قرار گذاشتم به قصد توسعه رزق و فراهم آمدن امر ازدواج، به «کربلا» بروم.

چون مشرف به «کربلا» شدم، شب را خوابیدم و هنوز به حرم مشرف نشده بودم که در عالم رؤیا به خدمت باهرالنور موفور السرور ولی عصر - ارواحنا له الفداء - رسیدم. فرمودند: «فلانی! دعا کن.»

عرض کردم: «ای مولای من! به قصد دعا مشرف شدم.»

فرمود: «همین جا، بالای سر است، دعا کن.»

من دست به دعا برداشتم و با تصریح دعا کردم، فرمودند: «نشد.»

دو مرتبه دعا کردم و به نظر خودم بهتر از اوّل، باز فرمودند: «نشد.»

مرتبه سوم به جدّ و جهد بیشتر الحاح نمودم، باز هم فرمودند: «نشد.»

عاجز شده، عرض کردم: «سیّدی! آیا دعا نمودن وکالت بردار

هست؟»

فرمود: «آری!»

عرض کردم: «من شما را وکیل کردم که برای من دعا فرمایید.»

قبول کردند و دست به دعا بلند کردند، از خواب بیدار شده به نجف برگشتم.

شخص تاجر «تویسرکانی» که ساکن «تهران» بود، مشرف به زیارت عتبات گردید و به حضور «میرزای رشتی» رسید و چون «شیخ حسن تویسرکانی» از شاگردان مبرز ایشان بود، لذا مرحوم «میرزا» توصیف جناب «شیخ حسن» را بسیار نمودند، بالأخره به او فرمودند: «دخترت را به او بده.» حاجی «تویسرکانی» قبول کرد و بعد از چند روزی جناب «شیخ حسن» به برکت دعای ولی عصر - علیه السلام - و توسل به آن حضرت صاحب عیال، مال، خانه و زندگی شد.^۱

امام زمان، اسیری حضرت زینب (علیها السلام) را فراموش نمی کند

«حاج ملا سلطانعلی» روضه خوان تبریزی، که از جمله عبّاد و زهاد بوده گوید: در خواب مشرف به محضر والای امام زمان - علیه السلام - شدم، عرض کردم: «مولینا! آنچه در زیارت ناحیه مقدسه ذکر شده است که می فرماید: «فَلَا تُدْبِنُكَ صَبَاحاً وَمَسَاءً وَلَا بُكَيْنٌ عَلَيْكَ بَدَلِ الدُّمُوعِ دَمًا.» صحیح است؟»

فرمودند: «بلی!»

عرض کردم: «آن مصیبتی که بجای اشک، خون گریه می کنید کدام

است؟ آیا مصیبت علی اکبر - علیه السّلام - است؟»

فرمودند: «نه! اگر علی اکبر زنده بود در این مصیبت، او هم خون گریه می کرد.»

گفتم: «آیا مصیبت حضرت عبّاس - علیه السّلام - است؟»

فرمودند: «نه! بلکه اگر حضرت عبّاس هم در حیات بود او هم در این مصیبت خون گریه می کرد.»

گفتم: «البته مصیبت حضرت سیّد الشهداء - علیه السّلام - است؟»

فرمودند: «نه! حضرت سیّد الشهداء هم اگر در حیات بود، در این مصیبت خون گریه می کرد.»

پرسیدم: «پس این کدام مصیبت است؟»

فرمود: «آن مصیبت اسیری زینب - علیها السّلام - است.»^۱

نجات پیدا کردن شیخ ابراهیم صاحب الزّمانی

در کتاب فوق الذّکر آمده: جناب «شیخ ابراهیم ترک» روضه خوان، از اتقیا و ابرار بود و سالها پناهنده ناحیه مقدّسه بود، دائماً به یاد آن بزرگوار بود و لذا معروف به «شیخ ابراهیم صاحب الزّمانی» شده بود و می گفت: «من هر روز بر حضرت گریه می کنم.»

در یکی از سفرهایش به مشهد علی بن موسی الرضا - علیهما السّلام - معجزاتی دیده بود، از جمله «آقا میرزا هادی» (ایده الله تعالی) از ایشان

حکایت کردند که:

در مراجعت از ارض اقدس، یکی از سادات که به همراهی من از «رشت» به سمت «ترکستان» حرکت می‌کرد، یک لنگه جوال ابریشم حمل نموده و کنار «رود ارس» می‌رفتیم که راه در آن چند فرسخ، در خاک روس بود. آن سید بسته ابریشم را گذاشت و خود پیاده، از طرف خاک «ایران» راه پیمود. شیخ فرمود: «من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روس غافل بودم و نمی‌دانستم جریمه، مالیات و زندان دارد.» در بین راه یک مرتبه چهار نفر از مأموران روسی با سلاح، از میان درختها بیرون آمدند، صیحه‌زنان گفتند: «بایستید.»

مکاری ما مرد ترک مؤمنی بود، رو به مأمورین کرد و گفت: «این آخوند است و چیز گمرکی ندارد، بگذارید برود.» یکی از آنها با چوب به پای آن مکاری زد که پایش شکست و فریادش بلند شد. سر وقت من و عیال جوان و طفل خردسالم، آمدند، بچه از مشاهده آنها ترسید و فریاد زد. من داد زدم: «چه می‌خواهید؟» گفتند: «بارها و اسباب را باز کن، ببینیم چه داری؟» و شروع کردند به باز کردن بچه‌ها. یک یک لباس و وسایل را دیدند و می‌گفتند: «ابریشم داری؟»

من متوجه شدم که اینها بخاطر ابریشم، بارها را می‌بینند، فهمیدم کار سخت است. کناری رفتم و یقین کردم الآن سراغ ابریشم می‌روند و ابریشمهای سید را برمی‌دارند و برای من دردسر می‌شود. چون می‌ترسیدم که زن جوان و بچه‌ام، در این بیابان به دست آن کفار بیفتند. اشک از چشمم سرازیر و امیدم از همه جا قطع شد. قرآن کریم را روی دست گرفته و متوسل به حضرت حجّت - سلام الله علیه - شدم، عرض کردم: «اینجا محلی است که جز حضرت تو، ملجأ و پناهی نیست.» کنار ایستادم

و تسلیم شدم.

آن چهار نفر، همهٔ اثاثیه را زیر و رو کردند تا رسیدند به ابریشم و آنها را باز کردند. سید ابریشمهای خوب و خوش رنگی را انتخاب کرده بود، لکن مأمورین کلاف کلاف، بیرون می کشیدند و به یکدیگر نگاه می کردند و می گفتند: «اینها چیست؟» و دور می انداختند و نمی فهمیدند که ابریشم است. سپس به کناری رفته، گفتند: «آخوند! بار کن برو، چیزی نبود.»

من اسبابها را بستم، دیدم تنها نمی توانم بار کنم. سراغ مکاری رفتم، پایش ورم کرده بود و در شرف مرگ بود. او را صدا زدم و گفتم: «برخیز.» گفت: «پایم شکسته، الآن می میرم.» گفتم: «بگو یا صاحب الزمان! و بلند شو.» و اشکم جاری بود. گفت: «محال است و نمی توانم.» دست او را گرفته، گفتم: «بگو یا صاحب الزمان!» برخواست و مأمورین به ما نگاه می کردند، آهسته آهسته مکاری چند قدم برداشت و کم کم راه افتادیم. طولی نکشید، دیدم ورم پایش رفع شد و درد آرام گرفت و عادی به راه افتاد. پرسیدم: «چطوری؟» گفت: «اصلاً پایم درد نمی کند و هیچ آثاری از درد نیست.»

به راحتی راه افتادیم و از خاک روس بیرون رفتیم. مکاری اعتقاد زیادی به من پیدا کرد. وقتی ایرانیان ما را دیدند، تعجب کردند که چگونه ابریشم را از آن راه آورده ایم؛ چون داشتن ابریشم، ده سال زندان و مقداری جریمه داشت.^۱

۱ - نویسنده گوید: به دنبال این معجزه از این بزرگ مرد در این مسافرت، دو قضیهٔ دیگر نیز

آمده که طالبین به کتاب یاد شده، مراجعه فرمایند.

توسّل آقا مهدی شیرازی و شفای او

مرحوم آقا «میرزا محمد حسین شهرستانی» در «زوائدالفرائد» می‌نویسد: از جمله کرامات حضرت حجّت منتظر - عجل الله فرجه - که در سرداب مقدّس ظاهر شد، این است که:

شخص لالی در سرداب شفا پیدا کرد و این خبر شایع شد و گفتند: آن شخص به کربلا آمده است. به قصد دیدار و تحقیق از چگونگی مسأله به منزل او رفتم که نبود و چون مراجعت کرده و خبردار شده بود که من به قصد ملاقات او رفته بودم، عصر همان روز با دوستانش به منزل حقیر آمدند.

ثقات و معتمدین، گواهی دادند که ایشان لال بوده، نام او آقا «مهدی شیرازی» و ساکن «ملومین» از توابع «ماچین» بوده است. «حاج کربلایی اسماعیل» تاجر شیرازی، که ساکن «کاظمین» و مورد وثوقم بود، چنین بیان کرد که:

«آقا مهدی، پسر عموی من است که ۲۰۰۰ تومان سرمایه تجارت داشت. کم‌کم ورشکست شد و از غصه ورشکستگی دیوانه شد و مدّتی مجنون بود تا اینکه با معالجات فراوان جنونش بهتر شد، لکن لکنت زبان پیدا کرد. جنونش مداوا شد، ولی زبانش لال ماند به نحوی که فقط با اشاره، مطالب را می‌فهماند و سه سال به همین حال بود. ما عازم زیارت عتبات شدیم و او هم فهماند که می‌خواهد به قصد توسّل و شفا یافتن و دیدار از مادرش که در عتبات بود، بیاید. در کشتی نشستیم و به بغداد

رسیدیم، در این حال او را به زیارت «سُرّ من رأی» روانه کردیم و خود در «کاظمین» ماندیم.»

سپس خود «آقا مهدی» قضیّه «سُرّ من رأی» را این چنین شرح داد: «روز پنجشنبه، نهم جمادی الثانی سال ۱۲۹۹،^۱ وارد «سُرّ من رأی» شدم. بعد از زیارت حرم مطهر، در پای منبر روضه خوانی نشستم. «سید عباس بغدادی» روضه خواند و گریه کردم و در دل متوسّل شدم. صبح جمعه نیز، به منزل بعضی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشتند رفتم و از آنجا به منزل حجّه الاسلام «حاجی میرزا محمد حسن شیرازی» رفتم و به اشاره التماس دعا کردم، ایشان هم اظهار محبّت کردند و دعا نمودند. بعد از آن خواستم به سرداب مقدّس مشرّف شوم ولی کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند، لذا به منزل برگشتم. عصر همان روز رفتم و بر درب سرداب ایستادم و بر دیوار نوشتم که: «من لالیم، به جهت من زیارت بخوانید.» پس «شیخ علی» روضه خوان از سرداب بیرون آمد، آن نوشته را به ایشان نشان دادم، او پولی به سیدی داد و دستور داد که برایم زیارت بخواند.

آن سید، مرا داخل سرداب برد، زیارت داد. پس، مرا نزد «صفه غیبت» طلبیدند و چون تاریک بود و من غریب و تنها، می ترسیدم ولی عاقبت رفتم.

در آنجا چاهی دیدم که دو نفر در آنجا نشسته و زیارتی خواندند و چیزی خواستند، من یک قمری^۲ به ایشان دادم. سپس خم شدم، لب چاه

۱ - که البته، سال بازگو کردن ماجرا نیز بوده است.

۲ - پول سابق در ایران.

را بوسیدم و عرض حاجت کردم و بیرون آمدم در صحن سرداب ایستادم که نماز زیارت بخوانم و تکبیر را به موجب عادت به اشاره گفتم، چون قصد قرائت کردم، زبانم به بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ باز شد. قرائت و اذکار را نیکو خواندم و بعد از نماز، دو دوره تسبیح، استغفار گفتم و صیغه توبه خواندم.

وقتی بیرون آمدم به هر که رسیدم، سلام کردم تا آنکه افرادی که موضوع مرا می دانستند، رسیدند و مطلب را فهمیدند اطرافم را گرفتند و لباس مرا پاره کردند و ازدحام کردند، عاقبت به منزل فرار کردم. صبح به منزل جناب حجّة الاسلام که به دنبالم فرستاده بودند، رفتم و قضیه را پرسیدند و بعد فرمودند: «قرائت خود را بخوان.» خواندم و ایشان فرمودند: «با اینکه چند سال است قرائت نخوانده‌ای، خیلی خوب است.» و به دستور ایشان چراغانی کردند. «وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ» این قضیه در زمان خود آقا مهدی شیرازی در کربلا برای حقیر نقل شد.^۱

توجه امام زمان (علیه السلام) به جلسات روضه

عالم بزرگوار و افتخار العلماء العاملين، مرحوم «حاج سیّد حسین حائری» در اوائل ماه ذی القعدة الحرام ۱۳۶۴، در مشهد مقدّس فرمودند که:

در سال ۱۳۴۵ یا ۱۳۴۶ هجری در اوایل دهه محرم که در کرمانشاه

ساکن بودم، اغلب، زوّار آشنا و ناشناس از اهل علم و غیراهل علم به منزل آمد و رفت می‌کردند. روزی سیّد غریبی به منزل وارد شد، دو روز بعد از ورود سیّد، یکی از علمای «نجف اشرف» به دیدن من آمد و چون سیّد را دید شناخت و به من گفت: «این آقا را می‌شناسی؟» گفتم: «نه!» گفت: «یکی از مرتاضین بسیار مهمّ است که بحسب ظاهر در کوچه مسجد هندی، دکان عطّاری دارد.» و سپس حالات او را برای من نقل کرد.

بعد از اینکه او را فی الجمله به من معرفی کرد، نسبت به سیّد محبّت بیشتری می‌نمودم و گفتم: «شما از مرتاضین هستید؟» منکر شد، بالاخره بعد از عهد و پیمان که به کسی اظهار نکنم، گفتند: «من دوازده سال در «مسجد کوفه» و غیره، ریاضت کشیدم و شرط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن، کسی به مقامی نمی‌رسد.» و ایشان، مقامات خود را مخفی می‌کرد.

فقط گفت: «من احضار جنّ دارم، لکن چون جنّ دروغ و راست می‌گوید، اعتمادی به قول او نیست. احضار فرشته نیز می‌کنم، لکن چون آنها مشغول عبادت هستند شایسته نیست آنها را از عبادت بازداشت.» و بعد گفتند: «علمای عدول را نیز می‌توان احضار کرد و آنچه از مغیبات سؤال کنم جواب می‌دهند.»

من خوشحال شدم و چون در آن زمان نسبت به جلسات روضه و سینه‌زنی توهین زیادی می‌شد و من هم یک جلسه روضه در منزل داشتم که از طلوع صبح شروع می‌شد و تا یک ساعت بعد از ظهر ادامه داشت و زحمت فوق‌العاده‌ای را در این راه تحمّل می‌کردم، از سیّد مرتاض خواهش کردم که: «شما از علما پرسید که آیا این مجلس مقبول اهل بیت

- علیهم السّلام - هست یا نه؟» گفت: «من شب این سؤال را می‌پرسم و جواب می‌دهم. من از چهار نفر از علما سؤال شما را می‌پرسم که آنها عبارتند از: مرحوم «میرزا حبیب الله رشتی»، مرحوم «آقا میرزا محمدتقی شیرازی»، مرحوم «آقا سید اسماعیل صدر» و مرحوم «آقا سید علی داماد»^۱ «قَدَّسَ اللهُ أَسْرَارَهُمْ».

فردا گفتند: «من آقایان را احضار کردم و پرسیدم و آنها فرمودند: بلی! این مجلس مقبول اهل بیت - سلام الله علیهم - است و در روز نهم یا دهم، حضرت ولی عصر (عجل الله فرجه) به این مجلس تشریف می‌آورند.»
با کمال وجد و شوق گفتم: «چرا تعیین روز نکردید؟» گفت: «امشب سؤال می‌کنم.» فردا گفت: «آنچه را می‌گویم یادداشت کنید، روز نهم، ساعت دو و سه، شما در پای چاهی که نزدیک درب خانه است نشسته‌اید^۲ ناگهان حالت پژمرده و لرزشی به شما دست می‌دهد، در آن حال نگاه کنید به آن نقطه معین که آخرین حدّ مجلس زنها است^۳ افرادی را حدود ۱۲ نفر می‌بینی که همه به یک لباس و یک شکل نشسته‌اند که یکی از آنها حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - است که از آن درب اطاق روضه‌خوانها از طرف بیرونی وارد می‌شوند و تا یک ساعت هستند و آنگاه که مجلس به هم می‌خورد با مردم بیرون می‌روند

۱ - ایشان داماد آقای «شیخ حسن مامقانی» و به همین جهت معروف به داماد بودند.

۲ - چون برنامه من این بود که درب خانه می‌نشستم یا می‌ایستادم و از برای هرکس می‌آمد قیام می‌کردم و چون مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود، اجتماع بطوری فشرده بود که عده‌ای بیرون می‌ایستادند.

۳ - زیرا که نصف فضای خانه متعلق به زنها بود و نصف دیگر مردان و طوری بود که مردها زنها را نمی‌دیدند.

و کسی متوجّه نمی‌شود. با وضو باشید و بروید در نزدیکی آن حضرت خدمتی بکنید از قبیل چایی دادن و استکان برداشتن ولی آنها برای شما قیام نمی‌کنند و می‌گویند: این خانه خودمان است و بروید درب خانه از مردم پذیرایی کنید.

در مدّت جلوس ایشان، دو روضه خوان می‌خوانند و هر کدام از امام زمان - علیه‌السلام - می‌گویند و با اینکه کسی مصیبت نمی‌خواند، مع ذلک مجلس بسیار مشوّش و صدای ضجّه و ناله از هر روز بیشتر است و آقای «اشرف الواعظین» که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می‌آیند، در همین ساعت می‌آید و منبر می‌رود و از امام زمان - علیه‌السلام - صحبت می‌کند.»

آری! در روز پنجم محرّم، این مذاکرات شد و من یادداشت نمودم و روزشماری می‌کردم. روز نهم، مجلس پرجمعیت بود، و بسیار با شور و حال. در ساعت مقرّر، من پای چاه نشسته بودم، ناگاه بدنم به لرزش درآمد و تکان خورد، نگاه کردم به همان نقطه‌ای که گفته بودند، دیدم در حلقه دوازده نفری دایره‌وار افرادی در لباس اهل کرمانشاه و دارای استخوان قوی و سنّ نزدیک به چهل سال، که موهای ریش، ابرو و چشم، سیاه بود نشسته‌اند.

به عنوان خوش آمد نزدیک آنها رفتم و فریاد زدم: «چایی بیاورید.» آنها با تبسم فرمودند: «خانه خودمان است همه چیز آورده‌اند، شما بروید درب خانه مشغول پذیرایی باشید.» به جای خود برگشتم، آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با آنکه روز تاسوعا مصیبت حضرت «ابوالفضل» را می‌خوانند، هر کدام چند دقیقه منبر رفتند و خطاب به امام زمان - علیه‌السلام - عنوان تعزیت داشتند و مجلس در گریه و زاری و هنگامه

بود و آقای «اشرف الواعظین» که باید بعد از ظهر بیاید، ساعت دو از دسته آمدند و به اطاق روضه خوانها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند. درب خانه، پهلوی من نشستند و گفتند: «چون فردا عاشورا است برای رفع خستگی من امروز مجالس را تعطیل کردم چون کار زیادی دارم، لکن اینجا را نتوانستم نیایم.»

بعد از صرف چای و قلیان، منبر رفت و سکوت زیادی کرد و بعد بدون مقدمه معمول اهل منبر صدا کرد: «ای گم شده بیابانها، روی سخن ما به تو است.» مجلس به حدی از آن کلام، پریشان و منقلب شد و مردم به سر و سینه می زدند که بی اختیار شدند و بعد از یک لحظه دیدم آن حلقه نیستند، دانستم از همان درب اطاق خارج شدند.

احوال سیّد

نام او «سیّد محمد رشتی» بود. اهل علم و فضل نبود، بلکه از کسبه ضعیف «نجف اشرف» بود و آنچه من از ایشان مشاهده کردم، مواظبت از عبادت بود، هر روز زیارت عاشورا می خواند و نماز حضرت «جعفر طیّار» را ترک نمی کرد و نافله های دو رکعتی زیاد می خواند و اظهار کرامت و مقامی نداشت و من امور زیادی را از ایشان دیدم. نویسنده گوید: پیش بینیهای جالبی را از قول ایشان نوشته که طالبین می توانند به کتاب مراجعه نمایند.^۱

ساعتی پیش، اینجا آمده بود

نامش «کریم» و شهرتش «محمودی» و تهرانی بود چون از سادات بود او را «سید کریم» می‌گفتند.

او از خوبان بود به گونه‌ای مورد عنایت امام عصر - علیه‌السلام - قرار داشته و واسطه فیض میان آن حضرت و دوستان خانندان پیامبر بود. حضرت مهدی - علیه‌السلام - بارها او را مورد احسان و لطف قرار داده و گاه به مغازه کوچک او در چهار راه بازار تهران می‌رفت و به همین جهت او سخت مورد توجه خواص بود و خوبان او را انسانی اینگونه می‌شناختند.

او داستانهایی از افتخار تشرّف دارد که یک نمونه آن این داستان است که از مرحوم حاج سید مهدی خرازی نقل می‌نمایم. آقای خرازی که از نیکان و خوبان تهران بود می‌گفت:

شاگردی داشتم که فرزند یکی از روحانیون بنام تهران بود و به همین جهت همه علمای تهران را می‌شناخت، به گونه‌ای که هر روحانی از جلو مغازه ما عبور می‌کرد شاگردم او را با نام و نشان و پست و مقامش معرفی می‌کرد.

یکی از روزها، سید گرانقدری از جلو مغازه ما عبور کرد که سیمای نورافشان و چهره ملکوتی و وقار و شکوه بی‌نظیر او مرا غرق در بهت و حیرت ساخت، از شاگردم پرسیدم: «این آقا کیست؟»

گفت: «نمی‌شناسم، چرا که او را تاکنون ندیده‌ام و از روحانیون

و علمای تهران نیست به نظر من این آقا مسافر باشد.»
همانطوری که دیدگانم او را بدرقه می‌کرد، به ناگاه بر قلبم الهام شد که
نکند او محبوب دلها امام عصر - علیه‌السلام - باشد، در این فکر بودم که
از نظرم دور شد.

با خود اندیشیدم که راه پاسخ و قانع شدن به این سؤال این است که به
مغازه آسید کریم بروم و از او بپرسم، چرا که او بی‌رابطه با مولا یمان امام
عصر - علیه‌السلام - نیست و به من نیز محبت دارد و مرا امین می‌شناسد.
با این اندیشه حرکت کردم و پس از ورود به مغازه او سلام کردم و بعد
از مقدماتی پرسیدم: «تو را به خدا از مولا خبر داری؟»
گفت: «بی‌خبر نیستم، ساعتی پیش به من افتخار داده و اینجا آمده
بود.»

علائم و نشانه‌هایی که به خاطر داشتم گفتم، تأیید کرد و گفت: «آری!
خود آن گرانمایه بود.»
باید همانند بابا طاهر گفت:

خوشا آنان که هرشامان ته وینند
سخن واته کرن واته نشینند
کرم دسترس نبی آیم ته وینم
بشم آنان و بینم که ته وینند^۱

۱ - کتاب نوادر شریف رازی «کرامات صالحین».

معنای شعر:

خوشابه حال آنانکه هر شام تورامی بینند
چه کار کنم از دستم نمی‌آید تورا ببینم
با تو سخن می‌گویند و باتو می‌نشینند
بروم آنان را ببینم که تورا می‌بینند

داستان شنیدنی دیگری از آسید کریم

او از کسانی بود که به عقیده برخی همچون مرحوم «حاج شیخ مرتضی زاهد حمّام گلشنی» معمولاً در شبهای جمعه به دیدار حضرت مهدی - علیه السّلام - نائل می شد که داستان ذیل یکی از آن نمونه هاست. مرحوم حجّة الاسلام «حاج شیخ مهدی معزالدوله ای» به نقل از «حاج شیخ مرتضی زاهد» می گفت که: یک شب جمعه آسید کریم در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم به محضر امام عصر - علیه السّلام - مشرف می شوند که آن بزرگوار به سید کریم می فرماید: «سید! بیا تا به زیارت جدّم حضرت رضا - علیه السّلام - برویم.»

سید کریم می گوید:

«در خدمت آن حضرت، از صحن بیرون آمدیم، هنوز چند قدم با او بر نداشته بودم که خود را در صحن حضرت رضا - علیه السّلام - دیدم. وارد حرم مطهر شدیم و زیارت و نماز گذاردیم و آنگاه با همان حال به تهران آمدیم. در تهران فرمود: «بیا تا سر قبر حاج سید علی مفسّر برویم.» قبر آن مرحوم در صحن امامزاده عبدالله بود، هنگامی که نزدیک شدیم دیدم که او از قبر برخاست و به استقبال آمد و به امام عصر - علیه السّلام - اظهار ادب و اخلاص کرد و رو به من گفت: «آسید کریم! سلام مرا به حاج شیخ مرتضی زاهد، برسان و بگو حقّ دوستی و رفاقت را، گویی از یاد بردی و به دیدن من نمی آیی.»

حضرت در پاسخ او فرمود: «آسید علی! حاج شیخ مرتضی گرفتار و از آمدن معذور است، من به جای او خواهم آمد.»^۱

تشرّف سیّد خلیل تهرانی در مکه معظمه به محضر والای امام زمان (علیه السلام)

فاضل معاصر ربّانی، جناب «شیخ محسن» معروف به «شیخ آقا بزرگ تهرانی» صاحب کتاب «الذریعه الی کتب الشیعه» از دایی خود، «سیّد جلیل» و فاضل نبیل «حاج سیّد خلیل تهرانی» نقل نموده‌اند که عین داستان را به درخواست مرحوم مبرور «شیخ اسماعیل محلاتی» که از اجلّ علما بوده‌اند، برای ایشان نوشته‌اند که:

در سال ۱۳۱۲، در سفر چهارم به «مکه معظمه» به همراهی مرحوم «ملا محمد علی رستم آبادی» که از همدان علمای عصر خود در «تهران» بود، از راه «شام» مشرف شدیم. در آن سال، در هلال ماه ذیحجه، بین عامّه و خاصّه اختلاف شد. روز هفتم که عامّه آن روز را هشتم گرفته بودند، حجّاج از شیعه و سنی احرام بستند و به «منی» رفتند و جماعتی که از جمله آنها مرحوم «آخوند ملا محمد علی» بود و من، تخلف نموده احرام بستیم و شب را در «مکه معظمه» بیتوته نمودیم و صبح روز هشتم که نزد عامّه نهم بود، مکتب نکردیم به «منی» و «عرفات» رفتیم و با همه حجّاج همراه شدیم.

حضرت در پاسخ او فرمود: «آسید علی! حاج شیخ مرتضی گرفتار و از آمدن معذور است، من به جای او خواهم آمد.»^۱

تشرّف سیّد خلیل تهرانی در مکه معظمه به محضر والای امام زمان (علیه السلام)

فاضل معاصر ربّانی، جناب «شیخ محسن» معروف به «شیخ آقا بزرگ تهرانی» صاحب کتاب «الذریعه الی کتب الشیعه» از دایی خود، «سیّد جلیل» و فاضل نبیل «حاج سیّد خلیل تهرانی» نقل نموده‌اند که عین داستان را به درخواست مرحوم مبرور «شیخ اسماعیل محلاتی» که از اجلّ علما بوده‌اند، برای ایشان نوشته‌اند که:

در سال ۱۳۱۲، در سفر چهارم به «مکه معظمه» به همراهی مرحوم «ملا محمد علی رستم آبادی» که از همدان علمای عصر خود در «تهران» بود، از راه «شام» مشرف شدیم. در آن سال، در هلال ماه ذیحجه، بین عامّه و خاصّه اختلاف شد. روز هفتم که عامّه آن روز را هشتم گرفته بودند، حجّاج از شیعه و سنی احرام بستند و به «منی» رفتند و جماعتی که از جمله آنها مرحوم «آخوند ملا محمد علی» بود و من، تخلف نموده احرام بستیم و شب را در «مکه معظمه» بیتوته نمودیم و صبح روز هشتم که نزد عامّه نهم بود، مکت نکردیم به «منی» و «عرفات» رفتیم و با همه حجّاج همراه شدیم.

خیمه خود را نصب و مستقرّ شدیم. من بخاطر ملاقات با سیّد «حسین تهرانی» داماد حاج «ملا هادی اندرمانی»، از خیمه بیرون آمدم. تا نزدیک ظهر، در بین حجّاج می‌گشتم، خسته شدم و چادر او را پیدا نکردم. نزدیک ایستگاه حجّاج، عقب نهری که طرف چپ کوه بود، به خیمه‌ای رسیدم که از پشم سیاه بود خطوط سفیدی داشت و آخرین خیمه بود.

کنار آن خیمه نشستم تا استراحت کنم، شخصی مرا از خیمه به اسم صدا زد و گفت: «حاج سیّد خلیل!» نگاه کردم شخصی را دیدم میان خیمه ایستاده، گفتم: «چه می‌گویی؟» فرمود: «بیا داخل شو.» به داخل چادر رفتم و سلام کردم و جواب سلام را داد. در وسط خیمه، روی زمین رو به قبله ایستاده و بساطی از پشم شتر و دو پوست که پوست گوسفند نبود، فرش شده بود. در زاویه خیمه، عقب آن شخص، دو نفر بر روی آن نشسته و هر دو ساکت بودند.

آن آقا سؤال کردند که: «دنبال چه کسی می‌گردی؟» و بلافاصله خود فرمود: «دنبال حاج سیّد حسین، داماد مرحوم حاج ملا هادی هستی؟» گفتم: «بلی!»

فرمود: «حال خودش و حال زوجه‌اش خوب است و در آن مکان است.» و با دستش به مکانی اشاره کرد و گفت: «نزدیک فلان حمله‌دار خیمه زده است.» و اسم او را ذکر کرد و من فراموش کردم.

بعد پرسیدند: «از کدام راه آمده‌ای؟» و خود فرمود: «از راه شام و از تهران آمده‌ای؟»

گفتم: «بلی!» و هرچه در راه واقع شده بود، سؤال می‌کرد و خودش جواب می‌گفت و از جمله اموری که برای من در بین راه واقع شده بود، این بود که: در حالت احرام، بین من و شخصی از اعراب، سخنی واقع

شده بود و آن شخص با تازیانه‌اش بر سر من زده بود و من چون مُحَرِّم بودم چیزی نگفتم، از این قضیه خبر داد و گفت: «هرچه بر بندگان واقع می‌شود، خیر است.» چون نزدیک ظهر بود خواستم احتیاطاً نیت وقوف کنم، فرمود: «امروز روز هشتم و فردا نهم است، امروز را نیت وقوف نکن.» قبول کردم. سپس بلند شدم و التماس دعا گفته و بیرون آمدم. به خیمه خودمان برگشتم و خوابیدم.

فردا که روز نهم بود، با جناب «حاج ملا محمد علی» و دو نفر دیگر، به دیدن «حاج سید حسین» رفتیم و در بین راه از منزل او سؤال می‌نمودیم، نام آن حمله‌داری که دیروز آن شخص ذکر کرده بود و من فراموش نموده بودم، برد.

پس از «حاج سید حسین» دیدن کردیم و به مسجد رفتیم و چند رکعت نماز بجا آوردیم و هنگام بازگشت از مسجد، آن چادر را دیدیم. بعضی از دوستان گفتند: «آنقدر حجّاج زیاد شده‌اند که تا اینجا خیمه زده‌اند.» بعضی دیگر گفتند: «این خیمه هیزم‌فروشان است.» من گفتم: «این خیمه حجّاج است.» وقت نزدیک ظهر شد، در نهر غسل کردیم و به منزلمان رفتیم. بعد از غروب آفتاب از «عرفات» بار برداشتیم و بسوی «مشعر» رهسپار شدیم.

وقتی صبح شد از «مشعر» بسوی «منی» رفتیم، موقع قربانی، من و چند نفر از رفقا قربانی خود را برداشتیم تا در مکان مخصوصی که قربانی می‌کنند، قربانی نماییم، چون از بین خیمه‌ها خارج شدیم و در جاده افتادیم، همان شخصی که دیروز در آن خیمه بود و با من صحبت می‌کرد، نزد من آمد و مرا به اسم خواند و فرمود: «قربانیت را در آن مکان، ذبح کن.» و به مکانی غیر از جایی که ما در نظر داشتیم، اشاره

فرمود. من بدون چون و چرا پذیرفتم، سه نفر از رفقا نیز متابعت نمودند، ولی بقیّه قبول نکردند و رفتند. به دست آن آقا، عصای کوچکی بود و جملاتی را می فرمود، آنچه را که فهمیدم و در یادم ماند این بود که می فرمود: «وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ.»

وقتی از قربانی و سایر اعمال فارغ شده و به «مگه» برگشتم، در «مسجدالحرام» مشغول طواف شدم، ناگاه چشمم به همان آقا افتاد که در مقابل «حجرالأسود» به فاصله دو زراع یا کمتر ایستاده و دستها را مقابل صورتش نگاه داشته، مشغول دعا می باشد. در هر هفت شوط او را به همان حال، مشغول دعا دیدم و بعد از فراغ از طواف که خواستم «حجرالأسود» را ببوسم به همان طرفی رفتم که او بود، دیدم جماعت حجّاج که در طوافند، وقتی به او می رسند هیچ یک از پیش روی او نمی روند و او مثل کوهی ایستاده و مردم همه از پشت سر او آمد و شد می کنند.

زمانی که خواستم حجر را مسّ و تقبیل نمایم، دست مرا گرفت و به «حجرالأسود» رسانید، پس با کمال اطمینان بوسیدم و مسّ نمودم و دستم را بر شانه آقا گذاردم و گفتم: «الْتَمِسْ مِنْكُمْ الدُّعَاءَ وَاسْئَلْهُمْ الدُّعَاءَ.» قبول فرمود و برایم دعا کرد. پس متوجّه «مقام ابراهیم» شدم تا نماز طواف را بخوانم، پولی به خادم «مقام» داده و مقابل درب «مقام» ایستادم و مشغول نماز شدم. در بین نماز دیدم همان آقا، مقابل «حجرالأسود» ایستاده و چیزی بین من و او حائل نیست، نه خود «مقام» و نه «ضریح». هیچیک از اینها، حائل نیست. در فکر رفتم که: «یعنی چه؟» چون وارد تشهد نماز شدم، با خود گفتم: «چطور این همه مردم که طواف می کنند بین من و آقا فاصله و حائل نیستند؟»

منقلب شدم، خواستم نماز را قطع کنم، اشاره فرمود که: «نماز را تمام کن.» وقتی نماز را تمام کرده از جا بلند شدم، دویدم و به زمین خوردم و چون به آن مکان رسیدم، او را ندیدم و از نظرم غایب شد. هر چه در اطراف نگاه کردم او را ندیدم، یقین کردم که آن حضرت بقیة الله الاعظم امام زمان - ارواحنا فداه - بوده است.

بعضی از افراد پرسیدند: «چرا نگرانی، چه شده؟» گفتم: «همیانم را گم کرده‌ام.» و بر سر خود می‌زدم و گریه می‌کردم که: «چرا آقا را نشناختم؟» صدایم از گریه گرفت و چند روز به همین حال بودم و هر کس می‌پرسید: «چرا صدایت گرفته؟» می‌گفتم: «در آب سرد رفته‌ام و سرما خورده‌ام.»^۱ نویسنده گوید: ملاحظه می‌کنید که قرائن بسیاری است که آن وجود اقدس، همان قطب دایرة امکان، امام زمان - عجل الله تعالی فرجه - بوده و آن قرائن عبارتند از:

- ۱ - نام او را صدا کرده است.
- ۲ - از ما فی الضمیر او خبر داده که به دنبال چه کسی هستی.
- ۳ - نام آن شخصی را که به دنبال او بوده ذکر کرده است.
- ۴ - نام حمله‌دار نزدیک او را فرموده است.
- ۵ - تعیین روز، که امروز هشتم است و فردا روز نهم.
- ۶ - محلّ قربانگاه اصلی را معرفی فرموده است.
- ۷ - وقتی مقابل «حجر الأسود» ایستاده، احدی از جلو روی حضرت راه نمی‌رفته.
- ۸ - فاصله کنار رفته بود.

۹ - از نیت قلبی او خبر داده که نماز را تمام نکن.

و با تمام این قرائن آشکار، تصرّف ولایتی شده است که آقا را نشناسد. البتّه برای اکثر افرادی که خدمت حضرت ولیّ عصر - علیه السلام - رسیده‌اند، این تصرّف بوده و بعد متوجّه شدند که به چه فیض عظمایی رسیده‌اند.

تشرّف عالم با تقوا شیخ محمد تقی قزوینی

فاضل بزرگوار «شیخ اسماعیل محلاتی» و شیخ بزرگوار «میرزا عبدالجواد محلاتی» نقل کرده و نوشته‌اند که: «شیخ محمد تقی قزوینی» که در مراتب علم، عمل، تقوا و زهد بی‌نظیر بود و در مدرسه صدر «نجف» ساکن بودند، دائماً می‌گفت: «تنها چیزی که در روضه مقدّسه و اوقات دعا، از خداوند می‌خواهم این است که مرا به زیارت حجّت عصر - سلام الله علیه - و بوسیدن قدم حضرتش، روزی فرماید.» و بسیار باعجز و التماس می‌گفت: «اللّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ.»

ایشان علاوه بر اینکه به فقر و تنگدستی دچار شد و در نهایت سختی و پریشانی بود، به مرض سلّ نیز مبتلا شد و مدّت طولانی، مریض بود. سرفه می‌کرد و از سینه‌اش خون می‌آمد، برای آنکه حجره به خون و کثافت آلوده نشود، از حجره به انباری که کنار مدرسه بود، منتقل شد. مدّتی در آن انباری بود و روز به روز مرض شدیدتر می‌شد، به نحوی که همه قطع امید نموده بودند و مشرف به مرگ بود.

پس از چند روز، او را در کمال صحّت و سلامت یافتند و از او پرسش

کردند که: «چگونه یک مرتبه، رفع کسالت شما شد؟» گفت:
 «در یکی از شبها که حال من بد بود و حس و حرکت و شعور برایم
 نمانده بود، متوجه شدم سقف انباری شکافته شد و شخصی وارد شد.
 یک صندلی گذاشت و طولی نکشید که شخص دیگری آمد و روی آن
 صندلی نشست، به من گفتند که: «این آقا امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -
 است.»

پس حضرت به من توجه فرمود و از حال من پرسش نمود. عرض
 کردم: «آقا! مطلب مهم من، شفای از مرض و رفع فقر است.»
 فرمود: «اما مرض تو، خوب شد.»

عرض کردم: «آن آرزوی همیشگی من، که همیشه در کنار قبر شما
 خواسته‌ام چه می‌شود؟»

فرمود: «فردا قبل از طلوع آفتاب، بر بالای بلندی «وادی السلام»
 می‌نشین در حالی که متوجه به جاده و راه «کربلا» باشی. فرزندم
 صاحب‌العصر والزمان از «کربلا» می‌آید و دو نفر از اصحاب او، همراه
 ایشان هستند، به او سلام کن و هر جا می‌روند تو هم برو.»

پس حواس من برگشت و به هوش آمدم و کسی را ندیدم و به خود
 گفتم: «این هم از خیالات است.» طولی نکشید متوجه شدم سرفه نمی‌کنم
 و درد سینه ساکت شده است. تعجب کردم و باورم نشد، گفتم: «فردا
 معلوم می‌شود. اگر آنچه را فرموده‌اند راست باشد همه چیز درست است
 و شفا گرفته‌ام.»

چون صبح شد اول وقت به محلی که فرموده بودند رفتم و نشستم و
 متوجه جاده بودم. در این هنگام سه نفر، که یکی از آنها جلو بود و با
 کمال وقار و سکون و دو نفر عقب او که مثل دو مجسمه متحرک با

هیبت، سطوت و شوکت خاصی رسیدند. من فقط توانستم سلام کنم، جواب دادند و از پای آن بلندی، بالا آمدند و از پشت دیوار شهر، از جاده‌ای که به طرف «مقام مهدی» - علیه‌السلام - است رهسپار شدند.

آن حضرت بر صفّه و ایوانی که در آن «مقام» است نشست و آن دو نفر، بر طرف درب ایوان ایستادند و من هم نزدیک آنها ایستادم. آن دو نفر ساکت بودند. پس آفتاب بالا آمد و روز شد و صبر من تمام، لذا گفتم: «داخل ایوان شوم و پای حضرت را ببوسم.» چون پا در فضای ایوان نهادم، احدی را ندیدم. دنیا در نظرم تاریک شد و تا شب در کنار دریای قدیم «نجف» خود را در خاک و گِل می‌مالیدم و فریاد می‌زدم.

پس از اندکی به خود آمدم و تأمل کردم که دعای من این بود: «اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ.» و مستجاب شد، پس چرا خود را هلاک کنم، برگشتم و این قصّه را تا کنون برای احدی نگفته‌ام.^۱

نویسنده گوید: این داستان به قضیّه‌ای که مرحوم «محدث قمی» در رابطه با شیخ حسین آل رحیم در کتاب «متهی‌الآمال» نقل فرموده، شبیه است. عین داستان این است:

تشرّف شیخ حسین آل رحیم به لقاء حضرت

شیخ عالم فاضل «شیخ باقر نجفی» نجل عالم عابد «شیخ هادی کاظمی» معروف به «آل طالب» نقل کرد که مرد مؤمنی در «نجف اشرف»

از خانواده‌ای معروف به «آل رحیم» که او را «شیخ حسین رحیم» می‌گفتند و ...

«شیخ حسین» مردی مقدّس و پاک طینت بود و مبتلا به مرض سینه. وقتی سرفه می‌کرد از سینه‌اش با اخلاط، خون بیرون می‌آمد و در نهایت فقر و پریشانی بود. اکثر اوقات برای بدست آوردن غذا، نزد اعراب بادیه‌نشین که در حوالی «نجف اشرف» ساکنند، می‌رفت. در این هنگام برای ازدواج به زنی از اهل «نجف» تمایل پیدا کرد و بخاطر فقرش به او جواب ردّ می‌دادند، از این جهت نیز در غم شدیدی بود.

فقر، مریضی و مأیوسی از ازدواج، کار را بر او دشوار کرد و تصمیم گرفت که به رسم اهل «نجف» که هرگاه، امر سختی برایشان روی دهد، چهل شب چهارشنبه، به مسجد «کوفه» می‌روند، به مسجد برود.

مرحوم «شیخ باقر» نقل کرد که: «شیخ حسین» گفت:

«من چهل شب چهارشنبه، بر این عمل مواظبت کردم. چون شب چهارشنبه آخر که بسیار تاریک و از شبهای زمستان بود و باد تندی می‌وزید و باران نیز می‌بارید، در دگه‌ای که داخل درب مسجد است و مقابل درب اول، نشسته بودم. بخاطر خونی که از سینه می‌آمد و چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم و انداختن آن هم در مسجد روا نبود، داخل مسجد نشدم.

دلم تنگ شد و غم و اندوهم زیاد، دنیا در چشمم تاریک شد و فکر می‌کردم که: «شبها تمام شده و این شب آخر است، نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم ظاهر شد و این همه مشقت و رنج؛ چهل شب، بار زحمت و خوف، بردوش کشیدم. از «نجف» به «مسجد کوفه» آمدم و در این حال جز یأس، برایم نتیجه‌ای نداد.» من در اینکار خود متفکر بودم و در مسجد

پس گفتم: «ای برادر! امشب تو را خداوند برای من فرستاده که مونس من باشی. آیا با من می آیی که در مقبره «جناب مسلم» بنشینیم؟»
گفت: «با تو می آیم، حال خبر خود را نقل کن.»
گفتم: «ای برادر! از آن روز که خود را شناختم به غایت فقیر و محتاجم و با این حال چند سال است که از سینه‌ام خون می آید، علاجش را نمی دانم و عیال هم ندارم و دلم به زنی از اهل محله خودم در «نجف اشرف» مایل شده و چون در دستم چیزی نبود ازدواج با او برایم میسر نیست. به من گفتند برای حوائج خود، به صاحب الزمان - علیه السلام - متوسل شو و چهل شب چهارشنبه در «مسجد کوفه» بیتوته کن که آن جناب را خواهی دید و حاجت برآورده خواهد شد و این شب چهارشنبه آخر است و چیزی ندیدم. این همه زحمت کشیدم و نتیجه‌ای ندیدم.»

فرمود: «اما سینه تو پس شفا یافت و با آن زن بزودی ازدواج خواهی کرد، ولی فقرت به حال خود باقی است تا بمیری.»
در حالی که من غافل بودم و ملتفت نبودم، گفتم: «بسوی مقبره «جناب مسلم» نمی رویم؟» گفت: «برخیز.» پس برخاستم و در جلوی من راه افتاد، چون وارد زمین مسجد شدیم، گفت: «آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد، نخوانیم؟» گفتم: «بخوانیم.» پس، نزدیک شاخص سنگی که در میان مسجد است، ایستاد و من در پشت سرش با فاصله ایستادم. تکبیره الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم که ناگاه قرائت فاتحه او را شنیدم که هرگز از احدی چنین قرائتی نشنیده بودم. از زیبایی قرائتش، در نفس خود گفتم: «شاید او صاحب الزمان - علیه السلام - باشد.» و کلماتی که از او شنیدم دلالت بر این مسأله می کرد.

پس از اینکه این احتمال در دل من خطور کرد، بسوی او نظر کردم. دیدم که نور عظیمی آن حضرت را که در حال نماز است، احاطه نموده به نحوی که مانع تشخیص وجود شریفش است و قرائت آن جناب را می‌شنیدم و بدنم می‌لرزید و از ترس حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم، لذا به هر نحو بود، نماز را تمام کردم و نور از زمین به بالا می‌رفت.

من به گریه و زاری و عذر خواهی از بی‌ادبی که در مسجد با حضرتش نموده بودم، مشغول شدم و گفتم: «ای آقای من! وعده جناب شما راست است، مرا وعده فرمودی که با هم به قبر «مسلم» برویم.» در بین سخن گفتن، دیدم که نور متوجّه قبر «مسلم» شد. من نیز متابعت کردم، نور داخل در قبه «مسلم» شد و در فضای قبه قرار گرفت و پیوسته چنین بود و من مشغول گریه و ندبه بودم تا آنکه فجر طالع شد و آن نور عروج کرد.

وقتی صبح شد متوجّه کلام آن حضرت شدم که فرمود: «سینه‌ات، شفا یافت.» سینه‌ام سالم بود و سرفه نمی‌کردم و هفته‌ای نکشید که اسباب ترویج آن دختر، به وسیله‌ای فراهم آمد و فقر، هم بحال خود باقی است، چنانچه آنجناب فرمود.

سفارش امام زمان (ع) به آقای سید ابوالحسن اصفهانی

عالم بزرگوار و متقی آقای حاج شیخ «محسن انصاری» که مدّتها «نجف اشرف» بودند این مطلب را نوشته‌اند:

زمان مرحوم آیه‌الله العظمی آقای «سید ابوالحسن اصفهانی» (رحمة الله علیه) در «نجف اشرف» معروف شد که «شیخ محمد کرخی»

از «کوفه» به مسجد «سهله» می‌رفت، یک دفعه متوجه می‌شود که طرف دست راست ایشان، آقای بزرگواری ظاهر شدند و فرمودند: «شیخ محمد! کجا می‌روید؟»

عرض می‌کند: «به مسجد سهله می‌روم.»

فرمودند: «گذران زندگی شما از کجا است؟»

عرض می‌کند: «آقای «آقا سید ابوالحسن» در ماه، چند دیناری به من

عطا می‌فرمایند.»

فرمودند: «به ایشان بگویید در دهلیز خانه بنشین و به فقرا رسیدگی

کن.» بعد فرمودند: «وَنَحْنُ نَنْصُرُكَ.» متوجه ایشان شدم، دیدم غائب شدند.

و سپس نوشته: «من از فرزند ایشان شنیدم که وقتی آقا، این مطلب را از

«شیخ محمد کرخی» شنید، همه روزه مقدار زیادی پول با خود

می‌آوردند و در دهلیز خانه، به فقرا رسیدگی می‌کردند.»

از جهان جان رفت

او، جمال پویندگان راه حق، مقتدای عارفان و از علمای ربّانی بود. از

تبریز و از خطّه قهرمان خیز آذربایجان برخاسته و پس از پیمایش مدارج

عالی کمال به «حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی» شهرت یافت.

مردی پروا پیشه بود و همواره در انجام وظایف و مستحبات کوشا و

ضمن حضور قلب، لحظه‌ای از یاد خدا غفلت نمی‌ورزید.

در حوزه علمیه، علاوه بر تدریس دروس مختلف، معلم درس اخلاق

بود و از دانشمندان و بزرگان کم نظیری بود که با سالارمان حضرت ولی عصر - روحی له الفداء - بی ارتباط نبود.

مرحوم آیت الله «حاج سید جعفر شاهرودی» که از علمای تهران و از شاگردان خاص آن مرحوم بود، مکاشفه مفصلی را در مورد ایشان به دانشمند گرانمایه، حجّة الاسلام والمسلمین حاج آقای شریف رازی نقل نمود که فشرده آن، اینگونه است.

او می فرمود: شبی در شاهرود در عالم رؤیا دیدم که امام عصر - علیه السلام - با گروهی در دشتی بی کرانه و پهناور حضور دارند و گویی به نماز جماعت ایستاده اند.

من نزدیک رفتم تا جمال نورانی آن حضرت را زیارت کنم و دست مبارکشان را ببوسم که دیدم شیخ بزرگواری که آثار وقار و بزرگواری و عظمت در سیمایش آشکار بود، در کنار حضرت مهدی - علیه السلام - و نزدیک آن بزرگوار است.

با خود پیرامون او اندیشیدم که: «این مرد کیست که این اندازه به امام عصر - علیه السلام - نزدیک است؟»

برای شناخت و پیدا کردن او به مشهد مشرف شدم، اما او را نیافتم، به تهران رفتم پیدایش نکردم. به قم رفتم و پس از تلاش بسیار، ایشان را در حجره ای از مدرسه فیضیه دیدم که مشغول تدریس بود.

نامش را از افراد پرسیدم گفتند: «آقای حاج میرزا جواد آقا تبریزی است.»

به محضر پرورش رفتم، پس از عرض سلام، او محبت بسیاری کرد و فرمود: «کی آمدی؟»

تو گویی مراد دیده و می شناسد و از جریان من آگاه است، همراهی او را

برگزیدم و پس از مدّتی او را همانگونه که دیده بودم و می خواستم، یافتم. مدّتها از ملازمت من با استاد گذشت، تا اینکه سحرگاه یازدهم ذیحجه سال ۱۳۴۳ قمری بود، میان خواب و بیداری بودم که دیدم دروازه های آسمان گشوده شد، به گونه ای که گویی تا زیر عرش خدا را می نگرم و دیدم که استاد گرانقدرم در آنجا به قنوت ایستاده و در حال راز و نیاز با خدای بی نیاز است.

از مقام والا و قرب بسیار او سخت شگفت زده شدم که ناگهان صدای درب خانه مرا از آن حالت خوش جدا ساخت، به سرعت از جا برخاستم و درب را گشودم، دیدم یکی از دوستان است تا مرا دید گفت: «دوست عزیز! بی درنگ به منزل آقا بیاید.»

پرسیدم: «چرا؟ چه خبر است؟»

گفت: «آقا، از دنیا رفت.»

منظورِ دوستم از آقا، «حاج جواد آقا تبریزی» بود.

پیکر پاک او برای خاکسپاری آماده شده و فراموش نمی کنم که تشییع عجیب و پرشوری به عمل آمد و در مقبره شیخان، نزدیک قبر مرحوم «میرزای قمی» به خاک سپرده شد.

مادّه تاریخ فوت او بر سنگ قبرش به عربی اینگونه است:

«رفع العلم وذهب الحلم.»

و در مرتبه اش اینگونه سرودند:

«از جهان جان رفت از ملت پناه»^۱

آقا تقی آذر شهری و سیّد یونس

نامش سیّد یونس و از اهالی آذر شهر آذربایجان بود. به قصد زیارت هشتمین امام نور، راه مشهد را در پیش گرفت و بدانجا رفت، اما پس از ورود و نخستین زیارت، همه پول او مفقود و بدون خرجی ماند.

ناگزیر به حضرت رضا - علیه السلام - توسّل جست و سه شب پیاپی در عالم خواب به او دستور داده شد که خرج سفر خویش را از کجا و از چه کسی دریافت کند و از همین جا بود که داستان شنیدنی زندگیش پیش آمد که بدین صورت نقل شده است.

خود می گوید: پس از مفقود شدن پولم به حرم مطهر رفتم و پس از عرض سلام گفتم: «مولای من! می دانید که پول من رفته و در این دیار نا آشنا، نه راهی دارم و نه می توانم گدایی کنم و جز به شما به دیگری نخواهم گفت.»

به منزل آمده و شب در عالم رؤیا دیدم که حضرت فرمود: «سیّد یونس! بامداد فردا، هنگام طلوع فجر برو در بست پائین خیابان و زیر غرفه نقاره خانه، بایست، اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا او مشکل تو را حل کند.»

پیش از فجر بیدار شدم و وضو ساختم و به حرم مشرف شدم و پس از زیارت، قبل از دمیدن فجر به همان نقطه ای که در خواب دیده و دستور یافته بودم، آمدم و چشم به هر سو دوخته بودم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم «آقا تقی آذر شهری» که متأسفانه در شهر ما بر بدگویی برخی

به او «تقی بی نماز» می گفتند، از راه رسید، اما من با خود گفتم: «آیا مشکل خود را به او بگویم؟ با اینکه در وطن متهم به بی نمازی است، چرا که در صف نمازگزاران رسمی و حرفه‌ای نمی نشیند.» من چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد.

من نیز بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا - علیه السلام - گفتم و آمدم. بار دیگر، شب، در عالم خواب حضرت را دیدم و همان دستور را دادند و این جریان سه شب تکرار شد تا روز سوّم گفتم بی تردید در این خوابهای سه گانه رازی است، به همین جهت بامداد روز سوّم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از فجر وارد صحن می شد و جز «آقا تقی آذر شهری» نبود، سلام کردم و او نیز مرا مورد دلجویی قرار داد و پرسید: «اینک، سه روز است که شما را در اینجا می نگرم، کاری دارید؟»

جریان مفقود شدن پولم را به او گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقّف یک ماهه ام در مشهد، پول سوغات را نیز به من داد و گفت: «پس از یک ماه، قرار ما در فلان روز و فلان ساعت آخر بازار سرشوی در میدان سرشوی باش تا ترتیب رفتن تو به سوی شهرت را بدهم.»

از او تشکر کردم و آمدم. یک ماه گذشت، زیارت و داع کردم و سوغات هم خریدم و خورجین خویش را برداشتم و در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم. درست سر ساعت بود که دیدم آقا تقی آمد و گفت: «آماده رفتن هستی؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «بسیار خوب، بیا! بیا! نزدیکتر.» رفتم.

گفت: «خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بردوشم

بنشین.» تعجب کردم و پرسیدم: «مگر ممکن است؟»
گفت: «آری!» نشستم. به ناگاه دیدم آقاتقی گویی پرواز می‌کند و من
هنگامی متوجّه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان مشهد تا آذرشهر به
سرعت از زیر پای ما می‌گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن
خانه خود در آذرشهر دیدم و دقت کردم دیدم، آری خانه من است و
دخترم در حال غذا پختن. آقاتقی خواست برگردد، دامانش را گرفتم و
گفتم: «بخدای سوگند! تو را رها نمی‌کنم. در شهر ما به تو اتهام بی‌نمازی و
لامذهبی زده‌اند و اینک قطعی شد که تو از دوستان خاصّ خدایی، از
کجا به این مرحله دست یافتی و نمازهایت را کجا می‌خوانی؟»
او گفت: «دوست عزیز! چرا تفتیش می‌کنی؟» او را باز هم سوگند دادم
و پس از اینکه از من تعهد گرفت که راز او را تا زنده است برملا نکنم،
گفت: «سید یونس! من در پرتو ایمان، خودسازی، تقوا، عشق به اهل بیت
و خدمت به خوبان و محرومان به ویژه با ارادت به امام عصر
- علیه السلام - مورد عنایت قرار گرفته‌ام و نمازهای خویش را هر کجا
باشم با طیّ الارض در خدمت او و به امامت آن حضرت می‌خوانم.»

آری!

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در عالم رندی خبری نیست که نیست

باری!

عاشق که شد، که یار به حالش نظر نکرد ای خواجه دردنیست و گرنه طیب هست

البتّه

تا که از جانب معشوق نباشد کثشی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد^۱

کرامت بزرگ در باره میرزای شیرازی

«آقا میرزا محمدعلی اوردبادی» نقل کرد که عالم فاضل «آقا میرزا مطلب اوردبادی» در سوم ذیقعده الحرام سال ۱۳۵۰، از «حاج محمد جعفر اصفهانی قطین تبریزی» روایت کرده که:

مرد تاجری بود که در اول، تجارت می کرد، بعد ورشکست شد و به تنگدستی افتاد. پس، به «نجف اشرف» آمد، مجاور آن مشهد مطهر گردید و در نجات امر خود، به مرقد شریف متوسل شد. روزی عده ای به او گفتند که: «رفتن به مسجد سهله در هر شب چهارشنبه تا چهل هفته، فائده زیادی دارد و مشهور است که هرکس به این عمل، مداومت کند، حضرت حجّت - صلوات الله علیه - را می بیند.

می گوید: به این عمل مشغول شده و یک اربعین تمام کردم و از «نجف» به «سامراء» رفتم که شاید در آنجا به مقصد نائل شوم. شتری کرایه کرده و در بین راه، جهت قضای حاجت پیاده شدم و صاحب شتر سوار شد و به راه افتاد. من پیاده به راه خود ادامه دادم و دیدم شخصی که آثار جلالت از وی هویدا بود، نزد من حاضر شد هیبت او که در زنی عرب بود، بر من غلبه کرد. پس، شروع به حرف زدن با من کرد و وقتی فهمید که من عازم سامرا هستم، فرمود:

«قُلْ لِلْمِيزَا يُقُولُ لَكَ الرَّجُلُ الْفُلَانِي، لِمَ غَفَلْتَ عَنِ السَّيِّدِ الْفُلَانِي، فَإِنْ قَالَ مَنْ ذَا قَالَ لَكَ هَذَا، فَقُلْ لَهُ الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النَّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ.»

به میرزا (شیرازی) بگو که فلان شخص به تو می‌گوید که چرا از فلان سید غفلت کردی؟

اگر پرسید که این را چه کسی به تو گفت، بگو:

آن کس که تو را در شب نیمه شعبان انگشتی داد.

می‌گوید: چون به واسطه کمبود وقت، در موقع حرکت از «نجف»

نتوانسته بودم آذوقه تهیه کنم، گرسنه بودم و چیزی نداشتم که بخورم.

پس فرمود: «كَانَكَ جَائِعٌ». گویا تو گرسنه هستی؟

سپس به من دو قرص نان گرم و تازه، عطا فرمودند و من از این مسأله

تعجب کردم که در این بیابان فقیر، همچنین چیزی بطور عادی ممکن

نیست و به خاطرم خطور کرد که این بزرگوار امام عصر - عَجَّلَ اللهُ

فرجه - است که در این حال از نظرم غایب شد.

پس در حسرت و تأسف ماندم، چون با آن همه اشتیاق که داشتم، در

بیابان وسیعی آن حضرت، نزد من بود، ولی بعد از شناختن، از نظرم غایب

شد و امید فراوان داشتم که حاجت من برآورده شده است.

برای رساندن پیغام حضرت به سامرا و به خانه «میرزا» رفتم.

چون تشریف فرما شدند، من نزدیک رفته، دست ایشان را بوسیده

شرح حال گفتم تا رسیدم به قول حضرت حجّت - عَجَّلَ اللهُ تعالی فرجه -

که فرمود:

«الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النُّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ.»

مرا در بغل گرفت و پیشانی مرا بوسید و به خانه برد.

در سامرا ماندم و در طول آن مدت آن قدر هر روز به من پول داد،

که وقتی به بغداد برگشتم، مشغول تجارت شدم و وضعم خوب شد.

در مسجد کوفه:

به نام محمد و به شهرت کوفی شوشتری و از خطّه خوزستان و شهر شوشتر ریشه داشت و به همین جهت هم به «حاج شیخ محمد کوفی شوشتری» شهرت یافته بود.

او مردی پارسا و عابد، راستگو و باتقوا، در شایستگیها و درستکاری کم نظیر و از چهره‌های مورد اعتماد و اطمینان بود؛ نه تنها به واجبات عمل می‌کرد و از محرمات دوری می‌جست که عمل مکروهی نیز از او دیده نشد و از چهره‌های موفق و پیروزی است که به محضر امام عصر - علیه السلام - تشرّف یافت.

داستان تشرّف او از زبان خودش اینگونه است:

«جوان بودم و شور و حالی داشتم، شب بیست و یکم ماه رمضان بود که برای احیا و عبادت و راز و نیاز با خدا، به مسجد کوفه رفتم. نخست، نماز مغرب و عشا را در مقام امیرمؤمنان - علیه السلام - به جا آوردم و آنگاه برای افطار به ایوان مجاور آمدم تا جایی بیابم و آنجا به افطار و استراحت بنشینم.

وقتی به ایوان صحن رسیدم، دیدم فرشی گسترده است و شخصی بر روی آن به پشت خوابیده و عبا بر چهره کشیده و شخص دیگری مؤدّب در کنار او نشسته است.

بر او سلام کردم، پاسخ مرا داد و با زبان شوشتری گرم و پرمهر گفت: «شیخ محمد! بنیش،^۱ افطار کن.»

شگفت زده از اینکه من او را ندیده‌ام، امّا او مرا با نام و نشان صدا می‌زند و از نیت من آگاه است که به قصد افطار به ایوان رفته‌ام، او را نگریستم؛ امّا به هر حال فرش خود را افکندم و در کنار آنها نشستم و افطار را که بسیار ساده بود، گشوده و او را به افطار دعوت کردم.

و او پاسخ داد که: «افطار کرده‌ام.»

افطار خود را شروع کردم، امّا سر صحبت را نیز آغاز کردم، پرسیدم: «این آقا که اوّل شب خوابیده است، کیست؟»

پاسخ داد: «ایشان، آقای عالم، است.»

منظورش را درک نکردم، فکر کردم می‌گوید، دانشمند و مجتهد است، به همین جهت پرسیدم: «ملا و مجتهد است؟»

گفت: «می‌گویم آقای عالم است.»

باز هم متوجّه نشدم ... بار سوّم پرسیدم، جواب داد: «ایشان آقای عالم، است.»

فردی که خوابیده بود فرمود:

«یا خضر! دَعُهُ.»

خضر او را رها کن.

خوابم گرفته بود، گفتم کمی بخوابم، آنگاه برخاسته و به عبادت و مراسم شب احیاء، پردازم. با این اندیشه و نیت برخاستم و رفتم در ایوان مجاور خوابیدم. ساعتی بیشتر نشد بیدار شدم، دیدم عجب فضای مسجد روشن است تو گویی سپیده دمیده و چیزی به درخشش کامل خورشید، نمانده است.

ناراحت شدم که چرا خوابم برد و احیای شب قدر به آسانی از دستم رفت و از بهره‌ها و فیوضات آن، محروم گشتم.

با عجله برای وضو رفتم تا نماز صبح را بخوانم، هنگامی که به مقام امیر مؤمنان - علیه السلام - رسیدم، دیدم چند صف برای نماز جماعت تشکیل شده و شخصیت والایی در محراب نشسته است، نفهمیدم نماز را خوانده‌اند یا می‌خواهند شروع کنند، سلام گفتم و آنان جواب مرا دادند، وقتی خواستم بپرسم که نماز تمام است یا نه؟ یکی از آنان گفت: «شیخ محمد را با خود ببریم؟»

آن بزرگواری که در محراب نشسته بود فرمود: «نه! وقت او نرسیده است.»

من بی‌توجه و با عجله از کنار آنان گذشتم و در خارج از مسجد وضو ساختم بازگشتم تا نماز صبح را بخوانم که دیدم مسجد تاریک است و هیچ‌کس در مقام نیست دقت کردم دیدم عجب، اول شب است و تازه دریافتم که، «آقای عالم است.» یعنی، کی! بر خود تأسف خوردم که چه فیض عظیمی را از دست داده‌ام، اما چاره‌ای نبود.^۱

تألیف کتاب کمال الدین به امر حضرت حجّت (عجل الله تعالی فرجه)

شیخ «صدوق» (علیه الرّحمة) کتاب «کمال الدین و تمام النعمة» را به امر حضرت حجّت - ارواحنا فداه - تألیف کرد، چنانکه در مقدمه کتابش می‌نویسد:

«شیخ نجم الدین ابوسعید محمد بن حسن قمی» (ادام الله توفیقه) از من درخواست نمود تا کتابی در احوال حضرت حجّت - علیه السلام - تألیف نمایم و من وعده کردم که بعد از برگشتن از «قم» به «ری» خواهش او را اجابت کنم.

شبی در عالم رؤیا دیدم که گویا در «مکه» هستم و دور «کعبه» طواف می‌نمایم، در شوط هفتم که «حجر الأسود» را استلام و تقبیل می‌کردم و می‌گفتم: «أَمَانَتِي أَدَيْتُهَا وَمِيثَاقِي تَعَاهَدْتُهُ لِتَشْهَدَ لِي بِالْمُؤَافَاةِ». دیدم حضرت صاحب الزّمان - صلوات الله علیه - در باب کعبه ایستاده‌اند. پس با پریشانی و حال تفکر نزد آن جناب رفتم.

آن بزرگوار افسردگی مرا از رخسارم متوجّه شدند. پس سلام کردم و جواب فرمودند و گفتند: «لِمَ لَا تُصَنِّفُ كِتَابًا فِي الْغَيْبَةِ تَكْفِي مَا قَدْ هَمَّكَ». چرا کتابی در غیبت تصنیف نمی‌کنی که به هم و اضطراب تو کفایت نماید.

عرض کردم: «یا بن رسول الله! در باره غیبت، کتابی تصنیف کرده‌ام.» فرمود: «لَيْسَ عَلَى ذَلِكَ السَّبِيلِ آمْرَكَ أَنْ تُصَنِّفَ وَلَكِنْ صَنَّفِ الْآنَ كِتَابًا فِي الْغَيْبَةِ وَادْكُرْ فِيهِ غَيْبَةَ الْأَنْبِيَاءِ (عليهم السلام).»

آن طور نمی‌گویم که تصنیف نمایی، ولی الآن کتابی در غیبت تصنیف بنما و غیبت‌های انبیاء را در آن ذکر کن.

پس آن بزرگوار از نظرم غایب و من هراسان از خواب بیدار شده و تا طلوع صبح مشغول دعا و گریه شدم. وقتی روز شد، مشغول تألیف کتاب «کمال الدین» شده و امثال امر ولی الله و حجّت خدا نمودم.^۱

عالم بزرگوار حضرت آیه الله سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی - دامت برکاته - قصه تشرّفش را به محضر والای امام زمان - علیه السلام - در مکه معظمه این چنین نوشته اند:

حضور محترم مستطاب حجّة الاسلام والمسلمین حاج آقا احمد قاضی زاهدی - دامت شوکتہ العالیة - اینجانب سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی ملقب به عبدالصاحب، بنابر تقاضای جناب عالی، نعمت عظمایی که نصیب من شد، به رشته تحریر در آورده، تا در نتیجه به تقاضای سرکار عالی جامه عمل پوشانده و نیز به امر پروردگار جلّ و علا (و اما بنعمة ربّک فحدّث)، عمل نموده باشم.

تشرّف حضرت آیه الله لنگرودی به محضر امام زمان (علیه السلام) در مکه معظمه

بیست و هشت سال پیش، که تشرّف اولم به بیت الله بود، در حال طواف هر چه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود، چون سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام، رعایت طواف را نمی کردند و حجّاج را به این طرف و آن طرف منحرف می نمودند و به هیچ وجه نمی توانستم طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می کردم در شوط ششم، مرا منحرف می نمودند.

چندین مرتبه اینکار تکرار شد، دیگر از خود بی خود شدم، به گوشه ای

از «مسجد الحرام» رفته و با حزن و اندوه شدید، های های گریه کردم. در حال گریه به حضرت حقّ - جلّ و علاّ - توسّل یافته، عرض نمودم: «پروردگارا! تو را به ارواح مقدّسه انبیا و ائمه اطهار - علیهم افضل التّحیّة و الثّناء - قسم می‌دهم، ولیّ الله اعظم حضرت حجّه بن الحسن - روحی له الفداء - را امر نما، تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم.»

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سنّ چهل سالگی، که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود، مرا به اسم صدا کردند و فرمودند:

«می‌خواهی طواف کنی؟»

عرض کردم: «آری!»

فرمود: «بیا با ما طواف کن.»

شخص پیری که محاسنش با حنا خضاب شده، با ایشان بود. اینجانب به هیچ وجه توجّه نداشتم که آن حضرت، ولیّ عصر و امام زمان - علیه السّلام - می‌باشند لذا به ایشان عرض کردم:

«طواف طبق دستور، ابدأ مقدور نیست.»

فرمودند: «چرا مقدور است، بیا با ما طواف کن.»

فوراً به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه: «پس آقا! اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت سر شما به همان نحوی که شما طواف می‌کنید طواف کنم.»

فرمودند: «مانعی ندارد، احرامی مرا بگیر.»

عرض کردم:

«این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می‌گیرد، چه باید کرد؟»

فرمودند: «عیبی ندارد، شما فرزند پیغمبر هستید، او راضی خواهد بود.»
 من احرامی آن سید^۱ را گرفتم، من در وسط و آن سید بزرگوار در
 جلو و آن پیرمرد در عقب بنده، شروع به طواف نمودیم.
 در حین طواف، مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ کس
 وجود ندارد و مثل اینکه خانه خدا را برای ما، قُرق کرده‌اند، ولی باز
 متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست، تا اینکه فرمود: «هفت شوط
 تمام شد، استلام حجر کن.»

عرض کردم:

«آقا! مثل اینکه شش شوط شده نه هفت شوط.»

یک مرتبه هر دو از نظرم غائب شدند، ولی صدایی به گوشم رسید که:
 «با امام زمان خود و «خضر» طواف نمودی، شک مکن و وسوسه را از
 خود دور نما.»

در این حال، حزن و اندوه من بیش از پیش، شدید شد و با خود گفتم:
 «ای کاش امام زمانم را می‌شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان
 نماز طواف را انجام می‌دادم و با ایشان «سعی» بین «صفا» و «مروه»
 می‌نمودم.»

بعد با خود گفتم:

«تأثر بیجا است بیش از این نصیب تو نبوده، چون بیش از طواف
 نخواسته بودی.»

وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَعَلَىٰ جَمِيعِ اٰخْوَانِنَا الْمُؤْمِنِيْنَ

السَّيِّدُ مُحَمَّدٌ مَّهْدِيٌّ الْمُرْتَضَوِيُّ اللَّنگَرُوْدِيُّ «عبدالصَّاحِب»

۱ - اینکه می‌گویم سید، چون دیدم شال سبزی بر روی لنگ خود بسته بودند.

ملاقات آیت الله حاج سیّد علی سیستانی با حضرت ولی عصر (علیه السلام)

روز دوشنبه ۱۲ مهرماه ۱۳۷۲، مطابق ۱۶ ربیع الثانی ۱۴۱۴، نویسنده و مورّخ بزرگوار حضرت حجّة الاسلام والمسلمین «حاج شیخ محمّد شریف رازی» این داستان را در اختیار نویسنده قرار دادند:

مرحوم حاج «سیّد محمّد تقی مشیر مشهدی» که از نوادر، نیکان و صالحین بودند خاطرات بسیار آموزنده‌ای داشتند، یکی از خاطرات ایشان، مصاحبت با آیه الله «حاج سیّد علی مجتهد سیستانی» - قدّس الله سرّه - بود که می‌گفتند:

ایشان، با آنکه از جهت جثّه و هیکل نسبتاً کوتاه بود ولی بسیار با صولت و هیبت بودند و در مجلسش کسی نمی‌توانست ابتدا به سخن و یا غیبت و لغوی بگوید و مصداق شعر «فرزدق» بود که در باره جدّش امام چهارم - علیه السلام - گفته بود:

يُغْضِي حَيَاءً وَيُغْضِي مِنْ مَهَابَتِهِ فَلَا يُكَلِّمُ إِلَّا حِينَ يَبْتَسِمُ
«حاج آقا مشیر» فرمودند:

من در خدمت ایشان بودم و افتخار خدمتگزاری ایشان را داشتم. روزی برایشان غلیان آماده کرده بودم و آوردم حضورشان بگذارم که دیدم سیّد بزرگواری که قبلاً زیارتشان نکرده بودم، تشریف دارند و آقای «سیستانی» با آن هیبت و صولت و شوکت در برابرشان، چون عبد ذلیلی و خادم مخلصی مؤدّب نشسته است.

من غلیان را به آبدارخانه بردم و متحیر ماندم که این آفاکیست و از کجا آمد که من نفهمیدم و چه اندازه عظیم الشان و مقامند که آقای «سیستانی» با آن حشمت، در برابرش اینگونه خاشع، خاضع و مؤدب نشسته است. پس از ساعتی که آهسته با هم صحبت می‌کردند، برخاستند که بروند، آقای «سیستانی» هم برخاست و مانند نوکر و غلامی، او را تا درب منزل، بدرقه و مشایعت کردند و به اطاقشان برگشتند.

غلیان را خدمتشان گذاردم و عرض کردم: «آقا جان! این آفاکی بود تا کنون او را ندیده‌ام و شما اینگونه نسبت به او احترام و تواضع داشتید؟» فرمود: «سید محمد تقی به شرط اینکه تا من زنده هستم به کسی بازگو نکنی.»

گفتم: «عهد می‌کنم که تا شما زنده باشی، برای کسی نگویم.» فرمودند: «آقایم حضرت مهدی، حجة بن الحسن - عجل الله فرجه الشریف - بودند.»

دیده‌ای خواهی که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

ذکر مجرب برای دیدار حضرت صاحب الامر (علیه السلام)

یکی از مشاهیر و علمای حوزه علمیه «قم» که اخلاصشان به ساحت مقدس امام زمان - ارواحنا فداه - فوق العاده است، این قضیه را نقل فرمودند، ولی ذکر کرده‌اند که تا زمانی که زنده هستند راضی نیستند که نامشان برده شود.

در سال ۱۳۶۳ قمری در «مشهد مقدس» به تحصیل اشتغال داشتم

و با مرحوم حجّة الاسلام والمسلمین «حاج سیّد مرتضی واعظ سبزواری» که از اتقیاء و ابرار «مشهد» بود، ارتباط داشتم. ذکر توّسلی را که از عالم مجاهد متقی آیة الله «حاج شیخ محمّد تقی بافقی» که از متشرّفین زمان بود، بخاطر داشتم که می فرمودند: «هر کس این توّسل را موفق شود، سعادت و فیض تشرّف برایش حاصل خواهد شد.»

حقیر، در شب جمعه‌ای در حرم مطهر حضرت رضا - علیه الصلوة والسلام - به این توّسل موفق شدم و در سحر آن، پیش روی مبارک مشغول خواندن زیارت جامعه کبیره بودم، ناگهان دیدم حرم مطهر از وضع همیشگی پر از سر و صدا خارج و مثل اینکه احدی در حرم مطهر نیست؛ سکوت مطلق حاکم شد.

در این هنگام دیدم بزرگواری با یک جهان وقار و متانت، از مسجد بالا سر آمده و از جلوی من که در دسترسم بود، گذشت و من لال شدم و از خواندن زیارت بازماندم، تا از نظرم غایب و به سمت پائین پای مبارک رفتند.

پس، حرم به حال اوّل برگشت و جان و روان من که سلب شده بود به پیکرم برگشت.

عقب آن بزرگوار دویدم و از خدّامی که در قسمت پایین ضریح شریف، مراقب بودند پرسیدم:

«این آقا با این کیفیت کجا رفت؟» گفتند: «ندیدیم و نفهمیدیم.» پس به جای خود برگشته و به خواندن جامعه کبیره ادامه دادم، ولی تمام فکرم به دنبال او بود و همواره گفته و می گویم:

خوشا آنان که هر شامان ته وینند سخن واته کرن واته نشینند
کرم دسترس نبی آیم ته وینم بشم آنان و بینم که ته وینند

اما آن ذکر این است که ۱۲۰۰ مرتبه با طهارت و حضور قلب رو به
قبله بگو:

«یا فارسَ الْجَبَّازِ! اَدْرِکْنِی»

«یا اَبَا صَالِحٍ! اَدْرِکْنِی»

«یا اَبَا الْقَاسِمِ الْمَهْدِی! اَدْرِکْنِی»

«یا صَاحِبَ الزَّمَانِ! اَدْرِکْنِی، اَدْرِکْنِی، اَدْرِکْنِی وَلَا تَدَعُ عَنِّی فَاِنِّی مُعْجِزٌ

ذَلِیلٌ.»

نویسنده گوید:

قدر این ذکر را بدان و بهر کسی مگو که از اسرار است.

ما تو را یاری خواهیم کرد

آیت الله العظمی «سید ابوالحسن اصفهانی» - قدس سره - از مراجع
بزرگ و وارسته‌ای است که هم به محضر مبارک امام عصر - علیه السلام -
نایل آمده و هم به افتخار دریافت نامه و توقیع از سوی آن حضرت،
مفتخر شده است. داستانی که خواهد آمد نشانگر عنایت و لطف
دوازدهمین امام نور حضرت مهدی - علیه السلام - به آن مرجع بزرگوار
تقلید و آن عالم ربّانی است. آورنده توقیع، عابد پارسا و پروا پیشه، «شیخ
محمد کوفی شوشتری» است و داستان را نگارنده از واعظ توانا و محقق
دانا حضرت حجّة الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ محمود حلبی که
خود توقیع شریف را دیده است، در بیت آیت الله العظمی آقای حاج
شیخ مرتضی حائری و در محضر او، شنیدم.

این شما و این هم داستان شنیدنی مورد بحث:

در بیت آیت الله حائری بودیم و دانشمند پرواپیشه آقای حلبی نیز آنجا بود به تناسبی سخن از آیت الله اصفهانی به میان آمد که آقای «حلبی» فرمودند:

من در عصر آن بزرگوار از کسانی بودم که گاه اشتغال و ایراد به سبک معظم له در رهبری معنوی و مذهبی جهان تشیع داشتم و این ایراد تا هنگام تشرّف به عتبات عالیات و دیدار خصوصی با آن مرحوم ادامه داشت به همین جهت هم، آنجا وقتی به محضرش رفتم اشکالات خود و دیگران را گفتم و آن بزرگوار با کمال سعه صدر و گشادگی چهره جواب همه اشکال و ایرادهای مرا داد و سرانجام فرمود، من دستور دارم که اینگونه عمل کنم، گفتم از کجا و چه کسی دستور دارید؟

فرمود: از چه کسی می خواهید دستور داشته باشم؟

گفتم: یعنی از امام عصر - علیه السلام -

فرمود: آری و برخاست درب صندوق خود را گشود و پاکتی را از آنجا برگرفت و به دست من داد. من به مجرّد این که پاکت را گرفتم مضطرب و منقلب شدم با حالتی وصف ناپذیر کاغذ را از پاکت در آوردم و آن را خواندم که از جمله این عبارت نوشته شده بود:

پرسیدم: این توقیع شریف را بوسیله چه کسی دریافت داشته اید؟

فرمود: بوسیله مردی عابد و پارسا و باتقوا به نام شیخ محمد کوفی که از هر جهت مورد وثوق و اطمینان است. اجازه گرفتم تا از آن نسخه ای بردارم مشروط بر اینکه تا سیّد در قید حیات است ابراز نکنم.^۱

شفای خانم فائزی پور در مکه معظمه

برادر بزرگوارمان حجّة الاسلام «حاج اصغر آقای فائزی پور تهرانی»
قضیه شفای صبیّه خودشان را به قلم بانوی شفا یافته در روز چهارشنبه
۲۲/۱۰/۷۲، در اختیار ما گذاردند:

نام: «طاهره فائزی پور»، همسر جناب آقای «حاج اکبر توکلی»
تراشکار.

تاریخ بیماری: مهرماه ۱۳۷۱.

روزی در منزل، ناگاه متوجه غده کوچکی در قسمت چپ سینه‌ام
شدم و به شدت ناراحت شدم و قضیه را با همسر در میان گذاشتم و به
اتفاق خدمت دکتر «فائزی پور تهرانی» که برادرم نیز می‌باشند رفتیم و
ایشان ما را به دکتر «فیض» معرفی کردند.

دکتر «فیض» بعد از آزمایش و سونوگرافی و عکس، چیزی متوجه
نشدند تا اینکه مدتی گذشت، غده بزرگتر شد. تصمیم گرفتیم خدمت
آقای دکتر «ناصری» متخصص سرطان در «تهران» برویم. آقای دکتر، بعد
از معاینه، ۳ غده دیگر، زیر بغل سمت چپ تشخیص داد و سریعاً دستور
بستری شدن در بیمارستان «سجاد» را داد و گفت: «من شما را بیهوش و از
غده شما تگه برداری می‌کنم و اگر لازم شد در همان حال قسمتی از بدن
شما را برمی‌دارم، چون این غده سرطان است.»

وقتی اسم سرطان را شنیدم، نفهمیدم که کجا هستم و کنترل از دستم
رفت و نفهمیدم که چطور از پله‌های ۴ طبقه ساختمان دکتر، پایین آمدم

و خودم را به ماشین رساندم. به همسرم گفتم: «مرا به قم برسان.» و سریع به قم برگشتیم و با پدرم آقای «تهرانی» مسأله را در میان گذاشتم و گفتم: «با این درد چه کنم؟» پدرم در حالی که اشک می ریخت به ائمه اطهار - علیهم السّلام - متوسّل شد و من به حرم حضرت معصومه - سلام الله علیها - رفتم.

خواهرم از تهران تلفن زد و از قول دکتر گفت که: «هر چه زودتر باید بستری شوی، چون خطرناک است.» من برای مشورت با دکتر «أباسهل» متخصص سرطان به بیمارستان «امام خمینی» مراجعه کردم. او هم پس از معاینه گفت: «باید فوری بستری شوی.»

روز شهادت فاطمه زهرا - سلام الله علیها - بستری شدم که روز شنبه بود و به من گفتند که: «چهارشنبه، عمل می شوی.»

دکتر گفت: «دخترم! امکان دارد که قسمتی از بدنت بریده شود.»
گفتم: «اوّل خدا، بعد شفا، فقط خواهش دارم که در اتاق با چادر باشم.»

گفت: «اشکال ندارد.»

صبح روز بعد بود که دکتر آمد و گفت: «همسر شما تماس گرفتند و گفتند که قبل از چهارشنبه عمل شوید لذا، عمل شما را جلو می اندازیم.» مرا به اتاق بیهوشی بردند و مادر و همسر و خواهرم، پشت درب اتاق عمل ایستاده بودند. بعد از ۱/۵ ساعت اعلان کرده بودند که غده را آزمایش کرده و غده سرطان است و ناچارند که قسمتی از بدن مرا بردارند.

بعد از ۳/۵ ساعت، از اتاق عمل مرا بیرون آورده، بستری کردند و پس از مدّتی که از بیمارستان مرخص شدم، دستور شیمی درمانی به مدّت

۶ ماه دادند. بعد از اینکه ۶ بار شیمی درمانی کردند به مدت ۲۵ جلسه، زیر برق قرارم دادند. نتیجه آزمایشات را پیش دکتر «مظاهری» بردم سری تکان داد و گفت: «متأسفانه کلیه ۹۴٪ و کبد ۹۷٪ آلوده به سرطان شده است.» که البته آزمایشها همه موجود است و خلاصه من ناامید شدم.

هفتم ماه مبارک رمضان بود که همسرم گفت: «قرار است به عنوان خدمه به مکه بروم، اگر موافق باشی با هم برویم.» استخاره کردیم، خوب آمد. مقدمات سفر فراهم شد و به مکه مشرف شدیم. آنجا به همسرم گفتم: «حال که اینجا آمدیم، خواهشم این است که اجازه بدهید من در خانه خدا بمانم تا حاجتم را بگیرم.» قبول کرد. سه شبانه روز در خانه خدا، در کنار «کعبه» ماندم و گفتم: «اگر بنا باشد شفا پیدا کنم باید به گوشم بگویند نه آنکه در خواب بینم.»

شب چهارم، حدود ساعت ۱۲ نیمه شب، با یکی از هم اتاقیهایم نیت کردیم برای شفای همهٔ مریضها، طوافی انجام دهیم. دور دوم طواف بود که او را گم کردم و طواف را ادامه دادم. پس از پایان طواف، کنار «حجر اسماعیل» ایستادم و از خدا خواستم که زیر «ناودان طلا» دو رکعت نماز بخوانم. ناگهان شخصی را با قد رشید دیدم، به گوشم گفت: «می خواهی نماز بخوانی؟» گفتم: «بلی!» دستی بر «حجر اسماعیل» گذاشت و دست دیگر را باز کرد، دیدم (با اینکه در ایام حج بود) هیچکس در «حجر» نیست فقط یک خانم در آنجا بود که گریه می کرد.

نماز را خواندم، آقا فرمود: «می خواهی باز هم نماز بخوانی؟»

جواب دادم: «نه! چون مریض هستم.»

فرمود: «خدا تو را شفا داده است، بیا و از آب زمزم استفاده کن.»

گفتم: «دردم، بد دردی است.»

فرمود: «مگر سرطان نیست؟»

گفتم: «چرا!»

فرمود: «خدا تو را شفا داده است، بیا برو و از آب زمزم استفاده کن.»
وقتی روی برگرداندم، دیدم کسی نیست. احساس کردم که دردم رفع شده و آن خلوتی از بین رفته بود و مردم در اطراف من بودند.
پس از آنکه به ایران آمدیم، آزمایش دیگری دادم که در نتیجه کبد ۷٪ و کلیه ۸٪ آلوده بودند و دکترها گفتند: «آثار بیماری از بین رفته است.»

گفتم: «اینها به عنایت ولیّ عصر امام زمان - علیه السّلام - بوده است.»
«وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

جواب حضرت بقیّة اللّٰه (عجل اللّٰه فرجه) به مسائل مرحوم محمّد تقی مجلسی

«حاجی نوری» در فیض قدسی از شرح فقیه نقل کرده که مرحوم
محمّد تقی مجلسی فرمود:

«من در اوایل بلوغم، در طلب رضای الهی به ذکر الهی مشغول بودم،
تا آنکه بین خواب و بیداری، حضرت صاحب الزّمان - علیه السّلام - را
دیدم که درب مسجد جامع قدیم «اصفهان» ایستاده است. سلام کرده و
خواستم پای آن حضرت را ببوسم نگذاشتند پس دست مبارکش را
بوسیدم و بعضی از مسائل را که برای من مشکل شده بود، از آن حضرت
سؤال کردم.»

از جمله پرسیدم: «من در نمازهایم و سواس دارم و می‌گویم نمازهای من آنطور که خواسته‌اند نیست و مشغول به خواندن نماز قضا هستم و به همین جهت موفق به نماز شب نمی‌شوم. از شیخ بهایی سؤال کردم فرمود: نماز ظهر و عصر و مغرب را به قصد نماز شب بخوان و من هم چنین می‌کنم، آیا نماز شب بخوانم یا نه؟»

فرمود: «بخوان! و به این نحو که تا حال انجام می‌دادی (به فتوای شیخ بهایی) دیگر انجام مده.» سوالات دیگر هم نمودم و جواب شنیدم. سپس عرض کردم: «ای مولای من! چون ممکن نمی‌شود که خدمت شما برسم، به من کتابی مرحمت فرمایید که به آن عمل کنم.»

فرمود: «من کتابی را برای تو، به «مولی محمد تاج» داده‌ام، برو نزد او و کتاب را بگیر.» در عالم خواب نزد «مولی محمد تاج» رفتم چون مرا دید گفت: «صاحب الزمان - علیه السلام - تو را نزد من فرستاده است؟»

عرض کردم: «بلی!» پس کتابی از جیبش بیرون آورد و به دست من داد. من فهمیدم که کتاب دعا است، آن را بوسیدم و بالای دیدگان خود نهادم و خواستم که به نزد حضرت برگردم که از خواب بیدار شدم و دیدم آن کتاب در دست من نیست. بخاطر آنکه کتاب را از دست داده‌ام تا طلوع صبح، مشغول گریه و زاری شدم. در دلم گفتم که مقصود از مولی محمد تاج همان شیخ بهایی است و اینکه حضرت را به تاج خطاب فرمودند بخاطر شهرتی است که در نزد علما دارد چون به مدرّس او که در جوار مسجد جامع اصفهان بود رفتم دیدم که سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی کتاب را می‌خواند و آن نسخه را جدّ پدر شیخ از نسخه شهید نوشته بود و نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر - علیه السلام - به من عطا فرمود از خطّ شهید - ره - نوشته شده بود و کاملاً مطابق آن بود و دیدم که

کتاب «صحیفه کامله» را مقابله می کنند و چون مشغول گریه بودم نفهمیدم که چه می خوانند. وقتی فارغ شدند به خدمت «شیخ محمّد» رسیده و خوابم را نقل کردم، فرمود: «تو را به علوم الهیه و معارف یقینیه، بشارت باد.» قلبم آرام نشد.

گریه کنان از خدمت ایشان بیرون آمدم، گفتم: «خوب است از همان راهی که دیشب در عالم خواب رفته ام، بروم، شاید به مقصود برسم.» پس از همان راه رفتم، مرد صالحی که اسمش آقا حسن و لقبش «تاج» بود، به من رسید. من به او سلام کردم، فرمود: «فلانی! بعض از کتب و فقیه نزد من هست که هر طلبه ای عمل به شرایط آن نمی کند و تو عمل می کنی، بیا و آنچه را طالب هستی، بردار» با ایشان به منزل رفته و به کتابخانه ایشان وارد شدیم، اوّل کتابی که به من داد همان «صحیفه کامله» بود که در خواب دیده بودم، با حالت گریه و تضرّع از خدمت او بیرون آمدم و برای مقابله با نسخه «شیخ محمّد تاج» نزد او رفتم.^۱

تشرّفی دیگر از صاحب شرح فقیه
محمّد تقی مجلسی - قدس سرّه -

زمانیکه حضرت آفریدگار مرا توفیق زیارت امیرالمؤمنین - علیه السلام - کرامت فرمود در حوالی روضه مقدّسه مشغول به مجاهدات گشتم و به برکت آن بزرگوار مکاشفات بسیار بر من روی داد

که عقول ضعیفه، آن را متحمل نمی‌شود در آن عالم دیدم بلکه اگر بخواهم می‌گویم که در میان خواب و بیداری بودم که ناگاه دیدم که در سرّمن رأی هستم و مشهد آنجا را، در غایت ارتفاع و زینت دیدم و دیدم لباس سبزی از لباسهای بهشت بر سر قبر امامین همامین عسکرین - علیهما السلام - افکنده بودند که در دنیا مثل آن را ندیده بودم و آقای ما حضرت صاحب الامر - صلوات الله علیه - را دیدم که نشسته و بر قبر تکیه کرده و روی آن جناب به جانب درب است پس چون آن جناب را دیدم شروع کردم به خواندن زیارت جامعه به صوت بلند مانند مدح گویندگان، پس چون تمام کردم آن جناب فرمود که: «خوب زیارتی است»
عرض کردم:

که ای آقای من روح فدای تو باد این زیارت جدّ تست و اشاره کردم به جانب قبر مبارک.
فرمود:

«بلی داخل شو» چون داخل شدم نزدیک در ایستادم آن جناب فرمود که: «پیش بیا»

عرض کردم: که می‌ترسم به سبب ترک ادب کافر شوم.
آن جناب فرمود که: «چون به اذن ما باشد باکی نیست»
پس اندکی پیش رفتم و حال آنکه ترسناک بودم و می‌لرزیدم پس آن جناب فرمود که: «پیش بیا بنشین»

عرض کردم که می‌ترسم.

پس فرمود که: «مترس و بنشین»

پس چون نشستم مانند نشستن غلامی در نزد آقای خود آن بزرگوار فرمود:

«استراحت کن و مربع بنشین پس بدرستی که تو زحمت کشیده و پیاده و پای برهنه آمدی»

بالجمله از آنجا بالنسبة به این بنده الطاف عظیمه و مکالمات لطیفه واقع شد که اکثر آنها را فراموش نمودم.

پس از خواب بیدار شدم و همان روز اسباب زیارت فراهم آمد بعد از آنکه مدتی بود که راه مسدود بود پس موانع رفع شد و با پای برهنه و پیاده به زیارت آن جناب شرفیاب شدم و در روضه مقدّسه، مکرّر این زیارت را خواندم و در راه و در روضه، کرامات عظیمه و معجزات غریبه ظاهر شد.

استقبال دوستان حضرت از کتاب شیفتگان

با انتشار جلد اوّل «شیفتگان حضرت مهدی» - ارواحنا له الفداء - نامه‌های تشویقی زیادی از اطراف، به دستم رسید که ذرّه پروری کرده و نویسندگان را مورد تقدّر و عنایت قرار داده‌اند و بعضی هم قضایایی را که داشتند در دسترس حقیر قرار داده‌اند، از جمله: نامه‌های برادر بزرگوارمان خیرالحاجّ آقای «محمد علی نمازیخواه» که طی نامه‌هایی از «مشهد مقدّس» به «قم» به حقیر ارسال فرموده‌اند، ضمن تشویق اینجانب با بیان تشرّفات خویش ما را مفتخر ساخته‌اند. اکنون از نظر شما خوانندگان عزیز می‌گذرد.

خداوند امثال ایشان را زیاد و به ما هم فیض زیارت حضرتش را نصیب فرماید.

تشرّف حاج محمد علی نمازیخواه در رؤیای صادق

اینجانب «محمد علی نمازیخواه» هم اکنون ساکن مشهد مقدّس هستم و یکی از غلامان و خادمین افتخاری «آستان قدس رضوی» می باشم. از سال ۱۳۲۲ تا سالهای ۱۳۴۷، ساکن بلده طیبه قم بودم و ایام شباب را در آن شهر پربرکت سپری نمودم و تقدیر آن بود که از «قم» به «تهران» و از آنجا به «کرج» و بعد به «مشهد مقدّس» مهاجرت نمایم و اکنون خوشحالم و خدا را به این نعمت، سپاس می گویم.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ كَمَا هُوَ أَهْلُهُ»

باری! در حدود سال ۱۳۲۵ یا ۲۶ بود که هنوز در «قم» اسم و آوازه مرجعیّت حضرت آیه الله العظمی «بروجردی» - قدّس سرّه - بلند نشده بود و علمای دیگر هم بودند. شبی در عالم خواب دیدم که در «قم» بلوای عجیبی شده، شب نیست ولی تاریک است و تمام ساکنین، مرد و زن و بچه و جوان و حتی حیوانات هم به کوچه و خیابان ریخته و ضجّه و ناله سرمی دهند و به دنبال مطلبی هستند. می خواهند قاصدی را به خدمت ولی عصر - ارواحنا له الفداء - بفرستند که حضرت تشریف بیاورند. در میان جمعیت همه مرا نامزد این کار کردند، البته نه از نظر مقام و منزلت حقیر، بلکه به عنوان پادو و فرمانبر، ناگزیر می بایست این مأموریت را قبول کنم و آمرین را که همه مردم بودند، از این راه خوشحال کنم.

لذا اینجانب، به طرف قبله «قم» به راه افتادم، جمعیت هم مثل هلال نیم دایره پشت سرم مواظب بودند که مبادا به طرف مقصد نروم.

بالأخره حدود دو یا سه کیلومتر که رفتم و جمعیت از دور مرا نگاه می‌کردند، به لب دریا رسیدم و در حالی که گیوه به پا داشتم، بدون اراده شروع کردم روی آب راه رفتن و متوجّه شدم که نه فرو می‌روم و نه گیوه‌هایم تر می‌شود. ناگهان از دور، جزیره‌ای نمایان شد که ابتدا کوچک به نظر می‌رسید، لکن هر قدر به او نزدیکتر می‌شدم بزرگتر می‌شد، تا آنکه دیدم جزیره در حدود پنج الی هفت هکتار است و مانند زمرد سبز به قدری سبز و خرم که نظیرش را ندیده بودم. در این چمنها، بوته‌های گل محمدی و رُز با گل‌های درشت خوش‌رنگ و معطر دیگر بود، پا را از روی آب برداشتم و روی چمنها گذاشتم مقداری از شبنم چمنها ریخته و گیوه‌هایم تر شد. گفتم: عجباً در دریا از آب، گیوه‌ام تر نشد و اینجا از شبنم، تر شد.

در میان چمنها قدم می‌زدم، به نزدیک یک سالن بزرگ رسیدم. این سالن مستطیل بود و حدود ۲۰ در ۴۰ متر و تمام دیوارهایش سبز بود. حدود ده پله عریض داشت که آن هم سبز بود. وسط سالن، با نوعی فرش که فقط سبز بود و پُرز بلندی داشت پوشیده شده بود. وسط سالن یک میز بدون پایه که تقریباً ۱۵ سانت، ارتفاع داشت و حدود ۲ در ۲۰ متر بود، گذاشته بودند و روی آن هم، پارچه سبز خوش رنگی انداخته بودند.

خلاصه، غیر از رنگ سبز، رنگ دیگری نبود فقط گل‌ها رنگارنگ بودند. در اطراف آن میز، وسط سالن، حدود چهل نفر همه همسال که تقریباً ۳۵ ساله بودند با محاسن مشکلی کوتاه و جای مسح سرشان را تراشیده بودند مانند قمه زنهای روز عاشورا، ولی زیبا و منظم، دور میز به حالتی مانند تیراندازها که یک زانو روی زمین و یک زانو زیر دست گذاشته و نشسته بودند. معلوم بود که یک مدرّس درس می‌دهد و آنها

می‌نویسند. اینها را از پایین پله‌ها می‌دیدم، از پله‌ها بالا رفتم، درب ورودی عریض سالن ایستادم. درب مقابل خروجی سالن هم، همین اندازه بود به فاصله تقریبی ۴۰ متر، دیدم طرف راست درب مقابل، یک میز کوچک بلندی به اندازه یک نیم‌دایره بود، که امام زمان - ارواحنا فداه - ایستاده و به آن تکیه داده بودند و میز پشت سر حضرت بود، آنچه که حضرت می‌فرمودند، افراد نشسته می‌نوشتند.

حضرت هم در سن حدود ۳۵ ساله و دارای محاسن مشکی متوسط بودند. زیبایی حضرت با افراد نشسته، خیلی تفاوت داشت. خود حضرت و حدود چهل نفر افراد دور میز، همه در لباس احرام بودند، ولی محلّ مسح سر حضرت تراشیده نبود و عادی بود.

از جدّائیت سیمای حضرت، نمی‌توانم چیزی بنویسم مخصوصاً نگاه جذّاب او با تبسمی که بر لب داشتند. من در آستانه درب بزرگ سالن بودم و حضرت طرف راست درب خروجی داخل سالن بودند. فاصله حدود چهل متر بود و افراد کاتب در بین این فاصله بودند، حقیر سلام عرض کرده، حضرت جواب فرمودند و پرسیدند: «چه می‌خواهی؟»

عرض کردم: «آقا! اهل قم بسیار در ناراحتی هستند، استدعا دارند که تشریف بیاورید.»

فرمودند: «می‌آیم ان شاء الله ... برو.»

عجب این بود که وقتی صحبت می‌کردیم، اولاً فاصله کم می‌شد و چهل متر به ده متر می‌رسید و هرگاه صحبت تمام می‌شد دوباره همان فاصله چهل متری بود و ثانیاً افراد کاتب که در حدود چهل نفر بودند، هیچ کدام سر را بالا نمی‌کردند که بدانند صحبت از چیست.

وقتی حضرت فرمود: «برو!» بی‌اختیار و بدون حرکت دیدم، پایین

پله‌ها هستم، دوباره رفتم جلوی درب و عرض کردم: «آقا! خیلی التماس کرده‌اند و منتظر شما هستند. استدعا دارم بیایید.»

باز فرمودند: «می‌آیم ان شاءالله! برو!»

باز هم دیدم که پایین پله‌ها هستم.

دیگر حیا مانع شد که دوباره چیزی بگویم، ولی باز به زحمت بالا رفتم و در آستانهٔ درب، عرض کردم: «آقا! لطفاً یک نشانی بفرمایید که اهل «قم» قبول نمایند و بدانند که من آمدم خدمت شما و درخواستها را عرض نمودم.»

باز حدود یک متری مقابل هم، واقع شدیم و فرمودند:

«ما ده هزار طلبه داریم، یک امانت نزد یکی از آنها داریم که امشب

می‌رود نزد یک نفر دیگر، این نشانی، برو.»

و باز بدون حرکت دیدم پایین پله‌هایم و از خواب بیدار شدم و شنیدم از بلندگوی صحن مطهر، قرآن پخش می‌شود و معلوم شد که یکی از مراجع از دنیا رفته است.

درست حافظه‌ام یاری نمی‌کند ولی به احتمال قوی آیه‌الله «حجّت» - قدس سرّه - از دنیا رفته بودند و از همان روز، به تدریج و با سرعت اسم آیه‌الله «بروجردی» - رضوان‌الله تعالی علیه - بر سر زبانها افتاد و مرجعیت ایشان برای شیعیان جهانی شد.

نویسنده گوید:

در رابطه با مقام شامخ حضرت آیه‌الله العظمی بروجردی - قدس سرّه - داستان دیگری است از شیخ نهاوندی که در همین کتاب صفحه ۲۲۷ ذکر شده طالبین مراجعه فرمایند.

مکاشفه حضوری

در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی با عنایت خداوند منان به بیت‌الله و زیارت حضرت رسول اکرم و ائمهٔ بقیع - علیهم‌السلام - مشرف شدم. در این سفر اول، سه همسفر داشتم بنام آقایان: «حاج سید جعفر حسینی» و مرحوم «حاج اصغر غفاری» و مرحوم «حاج مظفر دارایی». بعد از ایام حجّ به «سوریه» و «بیت‌المقدس» و شهر «خلیل الرحمن» ادامهٔ سفر دادیم و ایام عاشورا به عتبات عالیات آمدیم.

بعد از زیارت «کربلا» به «نجف» رفتیم، به رفقا گفتم: «شب چهارشنبه می‌رویم به مسجد سهله و بعد مسجد کوفه و شب جمعه هم می‌رویم مقبره کمیل بن زیاد که نزدیک نجف می‌باشد و در آنجا دعای کمیل می‌خوانیم.»

رفقا گفتند: «همه شب جمعه زیارت امام حسین - علیه‌السلام - به کربلا می‌روند، ما نجف بمانیم؟»

گفتم: «دوست دارم یک دعای کمیل بالای قبر کمیل بخوانم.» چون برای رفقا از نظر راهنمایی مؤثر بودم و دعا و زیارات را می‌خواندم، لذا سکوت کرده و بالأخره شب چهارشنبه برای اعمال مسجد سهله و مسجد کوفه عازم شدیم. در راه به رفقا سفارش می‌کردم که: «امشب ولی عصر - عجل‌الله فرجه الشریف - در مسجد سهله نماز می‌خوانند، لذا مواظب باشید اگر به شخصی که ممتاز است برخورد کردید بدانید درک حضور امام زمان - علیه‌السلام - نموده‌اید و بدانید که تصرّف ولایتی مانع از آن

است که بتوانید تکلم کنید و حضرت را بشناسید.»

ابتدا به مساجد «صعصعه» و «حنّانه» رفتیم. هوا گرم بود، وقتی به مسجد «سهله» رسیدیم خسته و ناراحت بودیم. ابتدای مسجد «سهله»، یک درب بزرگ مانند دروازه می‌باشد، بعد حدود چند متر فاصله دوباره دیوار مسجد می‌باشد که ظاهراً این فاصله سابق خندق و یا باربند مسافران بوده که جزء مسجد نیست، بعد یک راهرو عریض کوتاه منتهی به مسجد می‌شود و درب اصلی مسجد انتهای راهرو می‌باشد. من در ابتدای راهرو، و پایین پله ایستادم که با رفقا، اذن دخول مسجد را بخوانم.

مفاتیح جیبی در دستم بود، شروع به خواندن کردم، ناگاه شخص موقّر خوش سیمایی بین سی تا چهل سال، با لباس عربی و چپیه و عقال نزدیک آمد و با زبان فارسی فرمود: «حاجی! این محلّ بارانداز است باید انتهای راهروی درب ورودی مسجد بایستی و اذن دخول بخوانی.»

چون خیلی خسته بودم، گفتم: «می‌خواهم اینجا بخوانم.»

فرمود: «من نه زائرم، نه اهل اینجا هستم. به تو می‌گویم برو جلوی

درب مسجد بخوان.»

تا به این نحو بیان کرد، بدون اینکه حرکت کنم، خود را جلو درب ورودی مسجد ایستاده یافتم، به پشت سر برگشتم، دیدم رفقا حدود پنج الی شش قدم جلو آمده‌اند و چون به نزدیک من رسیدند، «حاج سیّد جعفر حسینی» گفت: «آقای حاج نمازی شما این قدر بر ما سفارش می‌کردید! چرا خودتان با این آقا اینطور صحبت کردید؟»

تا این حرف را زد یک مرتبه بدنم لرزید و کلمات اذن دخول در دهانم ماند و تقریباً زبانم بند آمد. مانند آدم روانی شروع به دویدن از این طرف به آن طرف کردم، لکن هیچ اثری از آقا نبود. یادم آمد که فرمود:

«نه زائرم و نه اهل اینجا.» و با یک جمله: «برو!» خودم را جلوی درب ورودی مسجد دیدم. یقین پیدا کردم که حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - بودند. به مسجد برگشتم، از حرکات من، رفقا مات و مبهوت بودند.

گفتم: «شما اعمال مسجد را خودتان انجام بدهید، حال خوب نیست و متأسفانه هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم.» و مرتب گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم، به هر زحمتی بود فقط نماز مغرب و عشا را در مقام امام زمان - علیه السلام - با گریه خواندم و بعد هم که به مسجد «کوفه» رفتیم، نتوانستم اعمال را به جا بیاورم و تا صبح گوشه مسجد نشسته بودم. نماز صبح را خواندم و پس از زیارت حضرت «مسلم» و «هانی» و محراب حضرت علی - علیه السلام - کنار فرات رفتیم. در نزد قبر یونس نبی - علیه السلام - صبحانه آوردند و من نتوانستم بخورم، چنانکه شام هم نخورده بودم و محزون، گریان و غمناک بودم. ناراحت بودم که به رفقا سفارش می‌کردم، ولی خودم چه کردم و چه سعادت را از دست داده و چه برخوردی با راهنمایی حضرت داشتم. رفقا شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «یاد بچه‌ها کردی، عیب ندارد.» ولی خودم می‌دانستم چه شده و چه کرده‌ام، همین طور که خیره به فرات نگاه می‌کردم، یک مرتبه فکری به مغزم رسید و با خودم گفتم: «همان روایات که برای مسجد «سهله» برای شب جمعه داریم، در حرم اباعبدالله - علیه السلام - هم هست، حضرت شب جمعه به زیارت جدشان مشرف می‌شوند.»

تصمیم گرفتم به زیارت قبر امام حسین - علیه السلام - در شب جمعه بروم و با خود گفتم: «در آنجا از حضرت عذرخواهی می‌کنم و چون مادرم علویّه صحیح‌النسب است و هم از طرف پدر و هم از طرف مادر

سید است، آقا برای خاطر مادرم از تقصیرم صرف نظر می کند.» از همان لحظه، حالت یقینی داشتم مثل اینکه حتماً آقا را در حرم امام حسین - علیه السّلام - زیارت می کنم. لذا به رفقا گفتم: «شب جمعه، «کربلا» می رویم.»

گفتند: «شما که می گفتید کنار قبر «کمیل» می رویم، رأیت برگشته، ما هنوز خرید نکرده ایم.»

گفتم: «من که می روم، شما خود می دانید، می خواهید با من بیاید یا بمانید، بعد بیاید.»

بارد و بدل شوخی، گفتند: «ما هم می آییم.»

من به واسطه یقین درک حضور آقا، سر از پانمی شناختم و خوشحال شده بودم و بالآخره شب جمعه ایّام عاشورا (بعد از شب عاشورا) وارد «کربلا» شدیم.

توفیق زیارت حضرت، در حرم ابا عبدالله (علیه السّلام)

پیرو تشرّف دوّم شب چهارشنبه در مسجد «سهله» و نشناختن آقا امام زمان - علیه السّلام - به شرحی که قبلاً به عرض رسانیدم، شب جمعه دهه دوّم محرّم سال ۱۳۳۵ شمسی، از «نجف» به «کربلا» به قصد زیارت آقا در حرم جدّش آمدم تا از آن برخوردار قبلی، عذرخواهی کنم.

وارد حرم شدم، پیش روی حضرت ابا عبدالله الحسین - علیه السّلام - به طرف بالاسر یعنی مقابل نبش ضریح مطهر، بین پیش رو و بالاسر، نزدیک پایه بزرگ که بین امام - علیه السّلام - و «حیب بن مظاهر»

می باشد، باز هم جدای از رفقا بودم که به حال خودم باشم. بعد از نماز مغرب و عشاء مشغول زیارت وارث شدم. چهار الی پنج فراز از زیارت را خوانده بودم، دیدم آقای در سن حدود ۳۵ ساله، در زین سادات روحانی بسیار پاکیزه و خوشبو، جلو حقیر طوری ایستاده بودند که جلو شانه راست من با پشت شانه چپ آقا تماس لباس داشت و چون جلوتر بودند همه صورت را نمی دیدم، فقط نیمرخ آقا را می دیدم، ولی همان نیم رخ برابر صدها تمام رخ زیبا جلوه داشت و نورافشانی می کرد.

آقا، با حضرت ابا عبدالله - علیه السلام - صحبت می کردند با تواضع خاص و خاضعانه و عباراتی می فرمودند، با اینکه من با زیارات و دعا آشنایی دارم، هیچ نفهمیدم که چه جملاتی را بر زبان بیان می کنند. در این حال، جز جمال آقا کسی را نمی دیدم و صدایی به گوشم نمی رسید، در حالی که شب جمعه و دهه دؤم عاشورا و حرم پر از جمعیت بود.

من به جای زیارت، محو جمال و وقار آقا شدم، به ذهنم رسید شاید آقا امام زمان - سلام الله علیه - باشد، دامنش را بگیرم و معذرت خواهی کنم. باز به یقین خود شک می کردم و می گفتم: «نکنند امام زمان - علیه السلام - نباشد و مردم مرا دیوانه بدانند.» خصوصیات را که مد نظر می آوردم با آن قیافه و عمامه سبز و اینکه هیچ کس مزاحم ایشان نمی شود و صدایی نیست و جمعیت را نمی بینم، می گفتم حتماً خود آقا است؛ مخصوصاً وقتی به ذهنم می آمد که ممکن است آقا نباشد، ایشان یک تبسم کوتاهی فرمودند.

یک قدم عقب آمدم، باز دیدم بدون اینکه آقا حرکت کند، جلو من به فاصله قبلی ایستاده، یقین پیدا کردم که حضرت است، خواستم سلام کنم و معذرت خواهی نمایم، دیدم زبانم بند است و بسته شده، خواستم

با دست عبای ایشان را بگیرم، متوجّه شدم دستم و سایر اعضا، کار نمی‌کنند، (فهمیدم تصرّف ولایتی است) فقط مغز، قلب، چشم و گوشم کار می‌کرد، حدود پنج الی هفت دقیقه در این حال بودم ولی امیدوار شدم که با تبسمی که فرمودند، عذرم را پذیرفته و عفو کرده‌اند. در موقع خداحافظی با ابا عبدالله - علیه السلام -، آقا سر فرود آوردند و کلمات مخصوصی در خداحافظی با جدّشان گفتند و به طرف بالای سر حرکت فرمودند تا نیمه‌های بالای سر مبارک رفتند، باز کسی جلوی ایشان نبود و دور ضریح خالی بود؛ یک مرتبه دیدم زائرین ازدحام کرده و تحت فشار جمعیت قرار گرفتم و امکان اینکه بتوانم خود را به آقا امام زمان - سلام الله علیه - برسانم نبود و دیگر حضرت را ندیدم.

با چه حالی بقیّه زیارت وارث را تمام کردم و خوشحال بودم که آقا بخاطر مادرم که سیّده است مرا عفو نمودند، بعد از زیارت با خوشحالی رفتم پشت ضریح مقدّس که دعای کمیل بخوانم، جا نبود و زائرین فشرده نشسته بودند.

هوا خیلی گرم، بلکه داغ بود ناگاه فردی بلند شد و گفت: «می‌خواهی دعا بخوانی، بیا جای من بنشین.»

تشکر کردم و نشستم. چند فرازی از دعا را که خواندم احساس کردم خوابم گرفته و تشنه‌ام شده بطوری که از تشنگی و خواب، حال خواندن دعا ندارم.

گریه‌ام گرفت و با خود گفتم: «حالا که جای خوب برای دعا پیدا شده، این تشنگی و خواب نمی‌گذارد من دعا بخوانم.» در حال گریه، فکر کردم: «اگر بیرون بروم آب بخورم و به صورتم آب بزنم، دیگر جا پیدا نخواهم کرد و اگر نروم، تشنگی و خواب را چه کنم؟»

سقای غیبی

در همین حال بود که دیدم شخص نسبتاً جوانی در حالی که دستمال سبز رنگی مثل عمامه بر سر بسته، مشک بزرگ آبی به دوش دارد و از پشت سر قبر حضرت ابا عبدالله - علیه السلام - به بالای سر وارد شده و به طرف پشت ضریح می آید و یک جام برنجی ظریف که برق می زند در دست دارد، نزدیک جمعیت شد که مشغول دعا بودند و فرمود:

«سبیل» حدود ۱۵۰ الی دویست نفر، پشت ضریح وسیع حضرت برای دعا نشسته بودند با آن هوای داغ و گرم می بایست همه اظهار تشنگی کنند، لکن در بین آنها تقریباً ده الی دوازده نفر برای طلب آب، صدا بلند کردند که یکی از آنها من بودم.

وقتی نوبتم شد و جام آب را گرفتم و نوشیدم و تشکر کردم، متوجه شدم که این آب نبود، بلکه شربت معطر سردی بود، به فکر افتادم که: «در عراق فعلاً یخ پیدا نمی شود و بعلاوه شربت را در مشک نمی ریزند.» تعجب کردم، لذا به آنکه پهلوی دستم بود گفتم:

«این آقا که آب می داد، کجا رفت؟» گفت: «کدام آقا؟ آب کجا بود؟»

همه این جمعیت تشنه اند.»

حالا متوجه شدم که این هم از اسرار بود و عالم غیب، و فقط همین دوازده نفر فهمیدند که آب نوشیده اند و در بین جمعیت نمی توانستم آنها را بشناسم و سؤال نمایم و بعد از آن نه تشنه شدم و نه کسالت در بدنم ماند و تا نیمه های شب به دعا مشغول بودم.

رؤیای صادق در قم

معرفی حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی (قدّس سرّه)

بعد از فوت حضرت آیه الله العظمی «بروجردی» - قدّس سرّه - ، حدود سال ۱۳۴۱ یا ۴۲ بود، که شبی در عالم خواب دیدم: یک بنای عظیم و فضای بزرگ مسجد یا تکیه می باشد خراب شده، یک سقف موقت زده اند و فرش نموده اند. وقتی از درب ورودی وارد شدم، دیدم نماز جماعت تمام شده و همه رفته اند، فقط یک آقای بزرگوار با عمّامه مشکی و محاسن مشکی و قیافه نورانی، زیبا و جوان، پشت به محراب نشسته و ظاهراً بعد از نماز صحبت کوتاهی با مأمومین داشته اند، چون از قرینه معلوم بود که ایشان در محراب، امام جماعت بودند و الآن حالت بعد از نماز و صحبت با مردم بود. حقیر هم دم درب ورودی نشستم، طرف چپ درب ورودی آبدارخانه و آشپزخانه قبلی که خراب شده بود و بطور موقت ترمیم شده بود، آن طرفش بجای دیوار، چادر کشیده بودند، داخل آبدارخانه تعداد بسیار زیادی قابلمه کوچک و ظرف غذا بود که روی منقل آتش می جوشید. یک پیرمرد با شب کلاه نشسته بود و مشغول شکستن قند بود و حضرت آیه الله العظمی «گلپایگانی» - قدّس سرّه - که معلوم بود سرپرست این سازمان یا مسجد یا تکیه یا مدرسه می باشند کاملاً مراقبت و مواظبت می کردند، حتی مقداری از آن قندها را برداشته و برای دیدن بالا آوردند و فرمودند: «اینها را

درشت شکسته‌ای، قدری کوچکتر بشکن.» پیر مرد گفت: «بچشم.»
 حقیر در محلی که دم درب ورودی است نشسته بودم، جلو من یک
 مهر بود با انگشت آن را حرکت دادم که کنار برود، مهر نماز بلند شد و
 رفت نزدیک همان آقای که پیش محراب نشسته بودند و این مهر بلند
 شد و تا نزدیک لب آن آقا بالا رفت و پایین آمد. من تعجب کردم که این
 فاصله تقریبی پنجاه متر، این مهر حرکت کرد و خیال نمودم به لب آقا
 خورده، لذا از دور که حدود پنجاه متر فاصله داشتیم در عین حالی که
 قبلاً تواضع نموده بودم، مجدداً تواضع کردم و معذرت خواستم با اشاره
 دست به روی سر، آقا هم جواب تواضع را با اشاره فرمودند. بعد فکر
 کردم که چون یک درب ورودی بیشتر ندارد، وقتی خواستند خارج
 شوند کاملاً معذرت خواهی می‌کنم و می‌گویم: من از حرکت مهر و اینکه
 به لب شما رسید، تقصیری ندارم.» ایشان بلند شدند و وقتی خواستند
 خارج شوند، جلو رفتم و سلام عرض کرده و مجدداً گفتم: «آقا! شما
 چقدر زیبا هستید، ماشاءالله.»

فرمودند: «اگر سید بحر العلوم را دیده بودی چه می‌گفتی؟»
 عرض کردم: «آقا! از اینکه آن مهر نماز بطور غیرطبیعی حرکت نمود
 و به لب مبارک شما اصابت کرد، معذرت می‌خواهم من نمی‌خواستم
 چنین شود.» فرمودند: «من متوجه شدم.»
 عرض کردم: «آقا! اگر ناراحت نشوید پس اجازه به فرمایید لبهای
 شما را ببوسم.»
 فرمودند: «بسم الله!» و صورت مبارک را آوردند جلو و حقیر، لبهای
 ایشان را بوسیدم. همان لحظه، از خواب بیدار شدم و لبهایم در حالت
 موقع بوسیدن جمع بود.

تعبیر خواب

وقتی این خواب را برای حضرت آیه‌الله آقای شیخ «عبدالنبی اراکی» - رضوان‌الله تعالی علیه - عرض کردم، فرمودند: «آن آقای جوان، حضرت ولیّ عصر - ارواحنا فداه - بودند و منظور ایشان از سید بحرالعلوم حضرت رسول اکرم - صلی الله علیه و آله - می باشد که از همه ائمه اطهار - علیهم السّلام - زیباترند.»

تشرّف غیر مستقیم در حرم حضرت رضا (علیه السّلام)

در حرم حضرت رضا - علیه السّلام - بالا سر مبارک، یک پایه به عرض تقریبی یک متر می باشد. مقابل نش بالا سر و پشت سر ضریح مقدّس و به فاصله تقریبی دو متر یا کمتر با ضریح مقدّس که یک نفر می تواند جلوی پایه نماز بخواند.

در اواخر سال ۱۳۷۱، یک روز که جلوی پایه نزدیک ضریح مقدّس، مشغول خواندن نماز امام زمان - عجل الله تعالی فرجه الشریف - بودم، اواخر رکعت دوّم، در عین اینکه در حال خودم بودم، صحبت فارسی یک عرب زبان فصیح به گوشم می رسید.

متوجّه شدم که طرف شانه چپ حقیر و نزدیک ضریح مقدّس دو نفر صحبت می کنند، چون خیلی شیرین فارسی جواب می دادند تا آنجا که

ممکن بود با گوشه چشم چپ، متوجّه شدم یک پیرمرد تقریباً روستایی کوتاه قد خمیده، از یک آقا سید جوان بلند بالای روحانی سؤال می‌کند. متوجّه نشدم چه مطلبی را سؤال می‌کند، اما آقا هم با عطف خاصی جواب می‌فرمایند، ولی معلوم بود لهجه آقا عربی است، در عین شلوغی و ازدحام زوّار این دو نفر خیلی عادی و راحت با هم صحبت می‌کردند. خواستم نماز را قطع کنم و آن آقا را زیارت کنم، ولی چون آخر نماز بود گفتم: بعد از نماز، زیارت می‌کنم.

در تشهّد بودم که پیرمرد گفت:

«آقا شما که هستید؟» (یعنی اسم شما چیست؟)

آقا فرمودند:

«اسم من، محمد مهدی محمدی است.»

در همین حال، حقیر فقط یک سلام نماز دادم و بلند شدم، نه پیرمردی بود و نه آقایی قدری به طرف پشت سر و بالا سر رفتم و آقا را ندیدم فقط کثرت زائرین و ضیق مکان بود و جمعیت کثیر دور ضریح مقدّس. سه مطلب می‌رساند که آقا حضرت ولیّ عصر - عجل الله فرجه الشریف - بودند:

اول اینکه: با وجود جمعیت زائرین فشرده، به راحتی صحبت می‌کردند.

دوم اینکه: با لهجه عربی فصیح جواب فارسی صحیح با عطف می‌فرمودند.

سوم اینکه: فرمودند اسم من محمد مهدی محمدی است. - سلام الله

علیه -

تشرّف آية الله شيخ عبدالنّبی اراکی

حقیر «محمد علی نمازیخواه» ضمن مقلّدی و خادمی و ارادت به آية الله العظمی «آقا شیخ عبدالنّبی اراکی» شاید در بعضی از موارد، با ایشان خیلی خصوصی مطالبی در بین داشتیم که دیگران نداشتند و به اصطلاح امین راز ایشان بودم و مطالب زیادی برایم بیان فرمودند و در سه مرحله کراماتی از ایشان دیدم، در موقع مقتضی عرض خواهم نمود. ایشان از همد و اتقایی و ... زمان خود بودند و متأسّفانه شناخته نشدند و قدرشان مجهول ماند، گرچه تألیفات زیادی دارند که چند جلد آن مانند: «روح الایمان» و «معالم الزّلفی» و غیره را بنده ناشر بودم، ولی حدود ۱۲۰ جلد، تألیفات خطّی ایشان بود که فقط در حدود ده جلد آن به چاپ رسید و بقیّه مانده است و فهرست تألیفات را در آخر معالم نوشته اند که ان شاء الله در آینده، امیدوارم از آنها استفاده شود و به چاپ برسد، با رسول اکرم - صلّی الله علیه و آله - محشور باشند.

ایشان، برای حقیر نقل نمودند:

موقعی که در نجف اشرف بودم، شنیدم یکی از علمای منزوی و متقی (ظاهراً اسم ایشان را فرمودند ولی نظرم نیست، شاید فرمودند «شیخ محمدتقی قزوینی» یا در این ردیف اسمها) یک دعایی دارد وقتی می خواند به خدمت ولیّ عصر - علیه السّلام - مشرّف می شود.

من ایشان را از دور می شناختم، اتّفاقی فردای شنیدن این مطلب به حرم امیرالمؤمنین - علیه السّلام - مشرّف می شدم. صبح زود بود ایشان از حرم

خارج شدند، بعد از سلام و علیک، گفتم: «شنیدم شما دعای مخصوص دارید که هر وقت بخواید، مشرف می شوید.»

گفتند: «بلی دارم.»

گفتم: «بدهید من هم مشرف شوم، مسائلی دارم باید از محضر حضرت ولی عصر - علیه السلام - سؤال کنم.»

گفتند: «نمی دهم.»

به شوخی گفتم: «چرا نمی دهید؟ مگر بخیل هستید؟»

قدری فکر کرد و گفت: «نه! بخیل نیستم، می دهم به دو شرط: اولاً،

رونوشت برنداری و دوّم اینکه، فردا صبح بدهی.»

گفتم: «قبول دارم.»

دعا را از جیب بغل درآورد و داد. دیدم کاغذی است به اندازه کف دست و فرسوده و در آن دعا نوشته شده، شاید حدود دوازده خطّ بود. از هم جدا شدیم و من به حرم مشرف شدم، بعد آمدم پایین پای حضرت امیر - علیه السلام - و دو رکعت نماز خواندم و دعا را شروع کردم.

هنوز نصف دعا را نخوانده بودم، دیدم در مسجد کوفه هستم و می خواهم از مسجد بیرون بیایم، متوجّه شدم ولی عصر - عجل الله فرجه الشریف - ده قدم جلوتر از مسجد بیرون می روند، من یک مقدار تندتر رفتم به ایشان برسم، نرسیدم. بیشتر تند رفتم، باز نرسیدم. از مسجد که بیرون آمدم، دیدم کوچه های عریضی و درختان مرگبات با میوه های رنگارنگ سر شاخه ها، داخل کوچه شده و بوی عطر گلها، منظره مطلوبی پیدا کرده و وسط کوچه آب روانی جاری است، گفتم: «سبحان الله! اینجا بیابان بی آب و علف بود، چه شده اینطور گلها و مرگبات پیدا شده؟»

با این فکر به دنبال حضرت تند می رفتم، باز نرسیدم دیدم صحیح

نیست که حضرت را صدا کنم، لذا مقداری دویدم، باز همان فاصله باقی بود در صورتی که حضرت به صورت عادی حرکت می‌کردند. بالأخره در بین راه، دست چپ، یک دربِ باغی بود مثل نردبان، ولی ورودی کوتاهی داشت، وقتی حضرت رسیدند درب باز شد و حضرت بدون خم شدن وارد شدند، ولی من وقتی خواستم وارد شوم، خم شدم. حدود صد قدم رفتم، دست راست بالا خانه بود، حضرت از پله‌ها بالا رفتند، جلوی پله درب بود و بسته شد. رسیدم به جلوی پله و خواستم بالا بروم. پیرمردی قوی جلو آمد و گفت: «نمی‌شود بروید.»

گفتم: «با آقا کار دارم، مدّتی عقب ایشان دویدم.»

باز ممانعت کرد که از بالا، حضرت دستور دادند که: «بگذار، بیاید.» رفتم بالا، درب را باز کردم. دیدم حضرت، روی یک چهارپایه نشسته‌اند و یک چهارپایه هم مقابل ایشان است، فرمودند: «بنشینید.» بعد از سلام و عرض ادب، نشستم فرمود: «برای چه آمده‌اید؟» عرض نمودم: «مسائلی دارم، برای سؤال آنها آمده‌ام.» فرمودند: «بگویید.»

حدود هفت مسأله داشتم به عرض رسانیدم، جواب آنها را مرحمت نمودند و فرمودند: «بفرمایید.»

من هم اطاعت کردم و خدا حافظی و مرخص شدم. از عنایت و جذّابیت خاصّ ایشان و اینکه جوابهای مسائل مشکل فقهی مرا فرمودند، خیلی خوشحال بودم از پله‌ها پایین آمدم و مقداری راه رفتم، یادم آمد که یک مسأله مانده است، برگشتم. خواستم از پله‌ها بالا بروم، باز آن پیرمرد مانع شد، گفتم: «یک مسأله من مانده، باید آقا را ملاقات کنم.» دوباره گفت: «آقا رفتند.»

به خیال اینکه مثل دفعه اول، قصد ممانعت دارد دست به سینه‌اش گذاشتم، عقب رفت و رفتم بالا، به محض اینکه درب را باز کردم، دیدم آقای سید «ابوالحسن اصفهانی» (آیه‌الله اصفهانی) روی چهارپایه جای حضرت نشسته و چهار پایه‌ی جای من، خالی است. سلام کردم و خواستم برگردم، ایشان گفتند: «بفرمایید، شیخ عبدالنبی.»

گفتم: «کاری ندارم.»

گفتند: «چرا! یک مسأله شما مانده و جوابش این است....»

جواب را گفتند و من خدا حافظی نمودم و برگشتم، به محض اینکه از پله‌ها پایین آمدم، دیدم در رواق حرم امیرالمؤمنین - علیه‌السلام - نشسته‌ام و دعا را در دست دارم و مشغولم، ولی حالت خاصی دارم. قدری تحمل کردم، ضمن خوشحالی از تشرّف و حلّ مسایل مشکل، فهمیدم آیه‌الله «اصفهانی» مرجع خواهد شد، در صورتی که آن وقت هنوز آثاری از برنامه‌ی ایشان و حرفی از ایشان نبود و بعدها خداوند به ایشان عنایت نمود و مرجعیت عام گردید. خداوند ایشان را با اجدادش محشور فرماید.

با احترام

محمد علی نمازیخواه

۷۲/۲/۱۴

نویسنده گوید: به نظر می‌رسد این داستان غیر از داستانی است که در جلد اول شیفتگان از قول حضرت آیه‌الله لنگرودی نوشته‌ام، هر چند از جهاتی به آن داستان شبیه می‌باشد.

داستان شنیدنی محمد بن عیسی در بحرین

در بحرین دیده به جهان گشوده و نام او را محمد نهادند و چون نام پدرش عیسی بود به «محمد بن عیسی» شهرت یافت.

او شخصیت علمی، دینی و اجتماعی بزرگی داشت و مورد احترام بسیار بود. رهبر عقیدتی، فکری و اخلاقی جامعه بود و بر اثر تقوا و پاکی و ایمان و اخلاص در بارگاه خدا نیز آبرو و احترام خاصی داشت و به همین جهت در شرایط سختی، خدمت بزرگ و جاودانه و فراموش نشدنی به ملت و مذهب و دین خدا کرد و با دیدار با امام عصر - علیه السلام - گره کوری را گشود که هستی و بقای مذهب در گرو گشوده شدن آن بود.

جریان دیدار و داستان شنیدنش را اینگونه آورده‌اند:

در دوران سیطره آشکار انگلستان و انگلیسیها بر جزایر خلیج فارس از جمله بحرین کنونی، به کمک آنها رژیم و نظامی بر آنجا تسلط یافته و مستقر شده بود که با مذهب اهل بیت - علیهم السلام - میانه خوبی نداشت و با اینکه بیشتر ساکنان آن جزیره را شیعیان و دوستان خانندان وحی و رسالت تشکیل می‌دادند، نظام حاکم، سنی مذهب بود و با آنان سر ناسازگاری داشت.

امیر جزیره، فردی سنی مذهب و متعصب بود و بدتر از آن وزیری داشت که عنصری خشن و کینه‌توز و نسبت به خانندان وحی و رسالت و دوستان آنان بسیار بداندیش و بدخواه بود.

او همواره در پی نقشه‌ای بود تا شیعیان را زیر فشار قرار دهد تا به هر صورت ممکن از راه و رسم خویش بازگردند و به راه و رسم او در آیند، اما هرگز در این راه موفق نبود و در برابر آنان از نظر منطق و استدلال، ضعیف و ناتوان می‌ماند.

از اینرو مدتها فکر کرد و با یک نقشه حساب شده ابلیسی، روزی نزد امیر رفت و گفت: «قربان! خدا را بنگر و سند حقیقت و درستی مذهب اهل سنت را.»

امیر نگاه کرد، دید وزیر اناری آورده است که بر روی آن گویی بطور طبیعی این جملات نگاشته شده است:

لا اله الا الله،

محمد رسول الله،

ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله.

امیر انار را گرفت و شگفت زده بر آن نگریست و وزیر را تحسین کرد و پرسید که انار را از کجا آورده است؟

وزیر بداندیش و توطئه گر گفت: «قربان! مهم این است که این بزرگترین سند بر حقیقت اهل سنت است و باید شیعیان را مجبور سازید که از چهار راه یکی را برگزینند.»

امیر گفت: «کدام چهار راه؟»

گفت: «یا پاسخ به این دلیل استوار و محکم ما بیاورند که نخواهند توانست و یا به مذهب ما در آیند و یا مردانشان قتل عام و زنانشان به اسارت گرفته شده و اموالشان را به غنیمت بگیریم و یا بسان یهود و نصاری، مجبور به پرداخت جزیه و تحمّل ذلت و خفت شوند.»

امیر که سخت تحت تأثیر او قرار گرفته بود پذیرفت، از این رو دستور

صادر شد که بزرگان شیعه را دعوت کنند و مسأله را با آنان در میان گذارند.

روز موعود فرا رسید، بزرگان شیعه به دعوت حکومت گرد آمدند، مجلس پرشکوهی به نظر می‌رسید، از مذاهب گوناگون حضور داشتند و کسی جز سران حکومت از نقشه خبر نداشت، هنگامی که مجلس آماده شد حاکم بحرین پس از بیان انگیزه دعوت از رهبران مذاهب با دجالگری بسیار، موضوع انار را طرح کرد و آنگاه تصمیم خویش را نیز به اطلاع حاضران رسانید و آن انار را نیز به همه نشان داد و ساعتی فرصت داد تا علمای شیعه و بزرگان آنان، هر کدام از راههای چندگانه را که می‌خواهند برگزینند.

بزرگان شیعه با دیدن انار و شنیدن نقشه ظالمانه و فریبکارانه حاکم و تهدید او دچار اضطراب شدیدی شدند، چرا که پاسخ حاضر برای انار نداشتند.

به همین جهت تنها راهی که به نظرشان رسید، این بود که سه روز مهلت خواستند تا تصمیم خود را بگیرند.

پس از پایان مجلس شوم حاکم، خود در کنار هم نشستند تا چاره‌ای بیندیشند به همین جهت پس از گفتگوی بسیار، هنگامی که از همه جا نومید و مأیوش شدند، تصمیم گرفتند که به فریادرس در ماندگان امام عصر - علیه السلام - توسّل جویند و حلّ مشکل بفرنج جامعه خویش و نقش بر آب شدن نقشه شوم دشمن را از او بخواهند.

برای این کار، ده تن از شایستگان خویش را برگزیدند و آنان نیز از میان خویش سه نفر را انتخاب کردند تا هر کدام شبی رو به بیابان نهد و ضمن راز و نیاز با خدا و توسّل به حجّت حقّ، حضرت مهدی

- علیه السلام - از او مدد بخواهد.

به همین جهت شب اول یکی از آن سه نفر رفت و از شامگاه تا بامداد به نماز، دعا، توسل و راز و نیاز نشست، اما با دست خالی باز آمد و نفر دوّم نیز شب دوّم رفت و او نیز کاری از پیش نبرد.

شب سوّم فرا رسید و جناب «محمّد بن عیسی» سر به بیابان نهاد و در بارگاه خدا با قلبی خاضع، خاشع و پراخلاص به نماز نشست و از خدا خواست که به وسیله حجّت و خلیفه اش امام عصر - علیه السلام - بندگانش را مدد کند و با چشمانی اشکبار و دلی پر نور و شور، چهره را بر خاک نهاد و حضرت مهدی - علیه السلام - را به فریادرسی طلبید.

در اوج سوز و گداز و مناجات بود که ندای دلنشینی گوشش را نوازش داد خوب دقت کرد، دید صدا این است:

«محمّد بن عیسی! چرا سر به صحرا نهاده و در غم و اندوه گرفتار آمده‌ای؟»

پاسخ داد: «بنده خدا! مرا به حال خود واگذار که برای کاری خطیر آمده‌ام؟»

پرسید: «کارت چیست؟»

پاسخ داد: «جز به سرورم و امام زمانم، نخواهم گفت.»

فرمود: «محمّد بن عیسی! خواسته‌ات را بگو! من صاحب الزّمانم! بگو!»

پاسخ داد: «اگر براستی شما او باشید نیاز به بیان نیست.»

فرمود: «آری! همین طور است، اینک بگویم برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «بگو.»

و آن حضرت جریان گرفتاری شیعیان را بیان فرمود و آنگاه افزود:

«محمد بن عیسی! پاسخ این است، خوب بشنو.»

گفت: «سرورم! سراپا گوش هستم، بفرمایید.»

امام عصر - علیه السلام - فرمود:

«در سرای وزیر - که لعنت خدا بر او باد -، درخت اناری است، امسال پس از شکوفه زدن درخت، هنگامی که انارها شروع به رشد نمودند، او قالبی خاص از گِل به صورت انار ساخت و آن را به طور دقیق به دونیم نمود و مابین آنها را تهی ساخت، آنگاه جملات مورد نظر خویش را بر آنها نگاشت و آنها را به صورت حساب شده‌ای بر انارهای کوچک و نارس بست و انار ریز در درون آن قالبها رشد کرد و رسید و به تدریج آن جملات روی پوست انار نگاشته شد. از این رو بامداد فردا به سوی امیر برو و بگو پاسخ آورده‌ام، اما تنها در خانه وزیر خواهم گفت، وقتی شما چنین بگویی وزیر می‌کوشد به صورتی خود را پیش از شما به خانه برساند و قالب را نابود سازد، شما نباید اجازه دهی برود و یا با کسی سخن بگوید. به همراه امیر و وزیر و دیگران هنگامی که به سرای وزیر وارد شدید، سمت راست حیات، غرفه‌ای است که درب آن بسته است بگو آن را بکشایند و هنگامی که وارد شدی در طاقچه اطاق، کیسه خاصی است و آن قالب گلین آنجاست، آن را بردار و در برابر امیر بگذار تا فریب وزیر آشکار گردد و بدانند که این توطئه ابلیس است نه کار خدا.

اعجاز و نشان دیگر این است که بگو: ما از درون انار خبر می‌دهیم و آن این است که اگر انار را بشکنند دانه‌ای ندارد و جز دود و خاکستر در درونش نخواهد یافت. از وزیر بخواه تا آن انار را بشکند، آنگاه خواهی دید که جز دود چیزی در درون آن نیست و دود آن بر چهره و ریش پلیدش خواهد نشست.»

محمد بن عیسی، پس از دریافت جواب، زمین ادب را بوسه زد و با قلبی سرشار از شادمانی و مهر و امید بازگشت، تا مرده دهد که با لطف حضرت مهدی - علیه السلام - گره مشکل را گشوده است.

بامداد آن شب جاودانه، بزرگان شیعه به کاخ امیر رفتند و گفتند که پاسخ لازم را آورده‌اند، اما تنها در خانه وزیر بیان خواهند کرد.

وزیر از شنیدن این جمله برخورد لرزید و اجازه خواست برای آماده ساختن اوضاع سرای خویش پیش از همه برود، اما محمد بن عیسی پذیرفت. همه با هم رفتند و جناب محمد بن عیسی طبق آدرسی که مولایش داده بود، قالب را دریافت و به همه نشان داد و افزود که نشان حقانیت دیگری بر راه و رسم خاندان رسالت دارد و آن خبر دادن از درون انار است و آن هم همانگونه شد که امام عصر - علیه السلام - فرموده بود.

حاکم غرق در بهت و حیرت شد و حاضران همه بر او تحسین کردند و پرسیدند: «این حقایق پشت پرده را از کجا و چه کسی آموخته است؟»
گفت: «از مولایمان امام عصر - علیه السلام -»

امیر گفت: «امام عصر کیست؟»

محمد بن عیسی، امامان دوازده گانه را از علی - علیه السلام - تا حضرت مهدی - علیه السلام - با نام و نشان و ویژگیهایشان بر شمرد و خاطر نشان ساخت که او پناه و ملجأ ماست.

امیر گفت: «اینک، دستت را بده تا من نیز به مذهب اهل بیت - علیهم السلام - ایمان آورم.» و چنین کرد و وزیر کینه توز را نیز به مرگ محکوم ساخت.

و از آن پس، سیاست خوش رفتاری را با شیعه در پیش گرفت.

این داستان در میان مردم بحرین مشهور است و قبر جناب محمد بن عیسی در بحرین زیارتگاه اهل دل است.

آری! واقعیت این است که ما پیروان خاندان پیامبر - علیهم السّلام - دارای استوارترین ملجأ و پناهگاه هستیم و ما امام عصر - علیه السّلام - داریم و اگر براستی تقوای خدا پیشه سازیم و خالصانه به سوی او دست توّسل بگشاییم، ما را به خواست خدا مدد می‌رساند.^۱

گفتگوی میرزای قمی با سید بحرالعلوم

از مرحوم «ملا زین العابدین سلماسی» که در خدمت سید بحرالعلوم بوده، چنین نقل است که:

روزی در نجف اشرف محضر عالم بزرگوار فخر الشیعة علامه «طباطبایی بحرالعلوم» - قدس سرّه - نشسته بودیم که عالم محقق «میرزا ابوالقاسم قمی» صاحب کتاب قوانین - رحمه الله - که آن سال برای زیارت ائمه عراق - علیهم السّلام - و طواف بیت الله الحرام از ایران به آنجا سفر کرده بودند، وارد شد.

افراد حاضر یکی پس از دیگری رفتند و من با سه نفر از خاصان اصحاب که همه سجتهد و دارای ورع و تقوی بودند، ماندیم.

محقق قمی رو به سید بحرالعلوم کرد و گفت: «شما که جسماً و روحاً درجات والایی را رسیده‌اید و قرب مکان ظاهری و باطنی را نایل

۱ - کتاب نوادر شریف رازی «کرامات صالحین».

گشته‌اید، به ما هم از آن نعمتها و بهره‌های زیاد غیرمتناهیّه چیزی بدهید و مطلع نمایید.»

سید بحر العلوم فرمود: «شب گذشته (یا دو شب قبل، تردید از راوی است) به مسجد کوفه رفته بودم تا ادای نافله شب نمایم و تصمیم این بود، که اوّل صبح به نجف برگردم که درسم ترک نشود.

وقتی از مسجد بیرون آمدم، شوقی در دل برای رفتن به مسجد سهله احساس کردم، لکن خیال را از ترس نرسیدن به مباحثه قبل از صبح، منصرف کردم و علاقه و شوق پیوسته زیاد می‌شد و قلبم میل به مسجد سهله داشت. مترددّ بودم ناگاه بادی وزید و مرا به طرف مسجد سهله برد، داخل مسجد شدم. مسجد را خالی از جمعیت دیدم، تنها، شخص بزرگواری را مشاهده کردم که مشغول به مناجات با قاضی الحاجات بود به کلماتی که قلب را منقلب و چشم را گریان می‌کرد، حالمتغیّر شد و دلم از جا کنده شد و زانوهایم به لرزه افتاد و اشکم جاری شد؛ از دعاهایی بود که مناجات‌کننده انشاء می‌کرد نه آنکه از محفوظات او باشد.

در مکان خود ایستادم و گوش می‌دادم و لذّت می‌بردم، تا آنکه مناجات را تمام و به من توجه کردند و به زبان فارسی فرمود: «مهدی بیا!» پس چند قدمی پیش رفتم و ایستادم، امر فرمود که: باز پیش روم. اندکی رفتم و توقف کردم، باز امر فرمود: «پیش بیا!» و فرمود: «ادب در امثال است.» پس، پیش رفتم تا جایی که دست آن جناب به من و دست من به او می‌رسید و کلماتی فرمود:»

مرحوم سلماسی گفت: «در اینجا بود که سید رشته سخن را تغیر داد و شروع کرد به جواب سؤال فقهی که قبلاً محقق قمی پرسیده بود. پس از

خاتمه آن بحث، میرزای قمی عرض کرد که: «آن کلام چه بود؟» سید بحرالعلوم با دست اشاره فرمود که: آن از اسرار مکتوم است.^۱

افاضه قرآن به عنایت امام زمان (ارواحنا فداه)

«حاج علی آقا سلمان منش» معروف به «بزاز» که ورع ایشان مورد تصدیق عموم است و اهل شیراز می‌باشند، فرمود:

«من در طفولیت به مکتب نرفته و سواد نداشتم، در اوّل جوانی سخت آرزو داشتم بتوانم قرآن مجید را بخوانم.

تا اینکه یک شب با دلی شکسته برای رسیدن به این آرزو به حضرت ولیّ عصر - عجل الله تعالی فرجه - متوسّل شدم.

در خواب دیدم: کربلا هستم، شخصی به من رسید و گفت: «در این خانه بیا که تعزیه حضرت سید الشهداء - علیه السلام - در آن برپا است و استماع روضه نما.» قبول کرده، وارد شدم.

دیدم، دو نفر سید بزرگوار نشسته‌اند و جلوی آنها ظرف آتشی است و سفره نانی پهلوی آنهاست. پس، قدری از آن نان را گرم نموده به من مرحمت فرمودند و من آن را خوردم و ذکر مصائب اهل بیت را گوش دادم.

وقتی از خواب بیدار شدم، حسّ کردم به آرزوی خود رسیده‌ام پس قرآن مجید را باز کردم، دیدم کاملاً می‌توانم بخوانم.

در مجلس قرائت قرآن حاضر شدم و هر کس غلط می خواند یا اشتباه می کرد به او می گفتم، حتی استاد قرائت هم اگر اشتباهی داشت، می گفتم. استاد گفت: «فلانی! تو تا دیروز سواد نداشتی، قرآن را نمی توانستی بخوانی، چه شده که چنین شده ای؟»
گفتم: «به برکت حضرت حجّت - علیه السّلام - به مقصد رسیدم.»^۱

نجات شیخ محمّد انصاری به برکت توّسل به امام زمان (علیه السّلام)

شیخ محمّد انصاری، ساکن سرکوه داراب، که شخص ورع متقی است، فرمود: «در سفرم به سامرا، چون خواستم به سرداب مقدّس مشرف شوم، مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم. مسجدی که متّصل به درب سرداب است دیدم که نماز جماعت است و نمی دانستم که این مسجد به تصرّف اهل تسنّن است و مشغول نماز عشاء هستند.
پس، به اتفاق فرزندم وارد شبستان شده و در گوشه ایی از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین - علیه السّلام - شدم و چون از جماعت فارغ شدند جمعیت از جلوی من گذشته و به حالت غضب به من نظر می کردند و ناسزا می گفتند. پس دانستم که اشتباه کردم و تقیّه نکردم و چون همه رفتند، ناگاه تمام چراغهای شبستان را خاموش کرده و در را به روی من بسته و هر چه استغاثه کردم و فریاد زدم که: «من، غریب

و زوّارم!» به من اعتنایی نکردند و در آن وقت، حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا شد و می‌گفتم خیال کشتن ما را دارند. پس، گریان و نالان، با حالت اضطراب به حضرت حجّت بن الحسن - علیه السّلام - متوسّل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار، نجات خود را خواستیم؛ ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می‌کرد، گفت: «پدر! بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به درب شبستان است، بالا رفته.» چون نظر کردم، دیدم تقریباً به مقدار دو، سه و جب، ستون از زمین بالا رفته به طوری که به آسانی از زیر آن می‌توان خارج شد. من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم، ستون به حالت اولیّه خود برگشت و راه مسدود شد؛ شکر خدا را به جا آوردم. فردا آمدم همانجا را ملاحظه می‌کردم هیچ اثر و نشانه‌ایی از حرکت ستون دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود.^۱

آیت الله بروجردی - قدّس سرّه -، فقیه جامع الشّرایط
و جانشین امام زمان - علیه السّلام - است

از مرحوم «شیخ محمّد نهاوندی» نقل شده که شبی در عالم رؤیا دیدم که: به زیارت حضرت رضا - علیه السّلام - مشرّف شده و سمت بالای سر، حضرت حجّت بن الحسن - عجل الله تعالی فرجه - را می‌بیند، با خود می‌گوید: خوب است اجازه تصرّف در سهم امام - علیه السّلام - را که

از آقایان مراجع تقلید می‌گیرند از خود آقا بگیرد.

خدمت آقا رسیده و بعد از بوسیدن دست مبارک حضرت، عرض می‌کند که: «تا چه اندازه اذن می‌دهید در سهم حضرتت، تصرّف نمایم؟» حضرت می‌فرماید: «ماهی فلان مقدار.» (و مقداری را تعیین می‌فرماید) و از نظرش غایب می‌شود.

پس از مدّتی شیخ محمّد مزبور به مشهد مقدّس مشرف می‌شود و اتفاقاً همان اوقات مرحوم آیه‌الله العظمی «حاج آقا حسین بروجردی» هم مشرف شده بودند.

روزی، شیخ محمّد، به حرم مشرف شد و به سمت بالای سر آمد چشمش افتاد که جای حضرت حجّت - سلام الله علیه - آقای بروجردی نشسته است. به خاطرش گذشت که چون اکثر آقایان مراجع، اجازه تصرّف در سهم امام گرفته، خوب است از این بزرگ مرجع نیز اجازه بگیرد.

خدمت ایشان می‌رسد و بعد از دست‌بوسی در مال امام - علیه السلام - طلب اذن می‌کند.

ایشان می‌فرماید: «فلان مقدار.» (همان مبلغی که حضرت حجّت در خواب فرموده، بودند).

شیخ محمّد، تفصیل خواب چند سال قبل را می‌گوید و مقام شامخ آیه‌الله العظمی بروجردی - قدس سرّه - از این خواب روشن می‌گردد.^۱
آری! شیعیان باید قدر و ارزش علما و مراجع تقلید را بدانند که آنها جانشینان حضرت حجّت‌اند.

داستانی شنیدنی از آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی

حضرت حجّت الاسلام، آقای «حاج سید اسدالله مدنی» در نامه‌ای که مرقوم فرموده‌اند، چنین می‌نویسد:

«روز عیدی بود، نزدیک ظهر به قصد زیارت مرحوم آیت الله «حاج سید محمود شاهرودی» - قدس الله نفسه الزکیّه - به منزلشان رفتم با اینکه دیر وقت بود و رفت و آمد تمام شده و معظم له اندرون تشریف برده بودند؛ اظهار لطف فرموده، دوباره به بیرونی برگشتند.

به مناسبتی که پیش آمد فرمودند: «وقتی با مرحوم «عباچی» از بلده طیبه کاظمین - علیهما السلام - پیاده به قصد زیارت سامراء حرکت کردیم، بعد از زیارت سامراء و زیارت حضرت سید محمد - سلام الله علیه - حرکت کردیم. یک فرسخی راه رفته بودیم که آقای عباچی به کلی از حال رفته و قدرت حرکت از او سلب و روی زمین افتاد و به من فرمود: «چون مرگ من حتمی است و نه می‌توانم به راه ادامه دهم و نه برگردم و از دست شما نیز کاری ساخته نیست و ماندن شما القاء نفس در تهلکه و حرام است، بنابراین بر شما واجب است که حرکت کرده و خودتان را نجات بدهید و نسبت به من هم، چون هیچ کاری از شما ساخته نیست، تکلیفی ندارید.»

به هر حال با کمال ناراحتی، من ایشان را همانجا گذاشته و بر حسب تکلیف حرکت کردم، فردا که به سامراء رسیدم و وارد خان شدم، ناگهان

دیدم آقای عباچی از خان رو به بیرون می آیند، بعد از سلام و دیدنی پرسیدم: «چطور شد که قبل از من آمدید؟!»

ایشان فرمودند: «بلی! چنانچه دیروز دیدی من مهبّای مرگ بوده و هیچ چاره‌ای تصوّر نمی‌کردم، حتی دراز کشیده و چشمها را روی هم گذاشته و منتظر مرگ بودم فقط گاهی که صدای نسیمی را می‌شنیدم، به خیال اینکه حضرت ملک‌الموت است به قصد دیدار و زیارتش چشمها را باز کرده، چون چیزی نمی‌دیدم دوباره چشمها را می‌بستم، تا وقتی به صدای پایی چشم باز کرده، دیدم شخصی لباس عربی معمولی به تن و افسار مرکبی به دستش بالای سرم ایستاده است از من احوال‌پرسی فرموده و جهت خوابیدن را در وسط بیابان پرسیدند، جواب دادم: «تمام بدنم درد می‌کند و قدرت حرکت از من سلب شده.»

فرمودند: «بلند شو! تا شما را برسانم.»

عرض کردم: «قدرت ندارم.»

با دست خود مرا بلند نموده سوارم کرد و احساس می‌کردم به هر جایی از بدنم دست می‌زند، راحت می‌شوم و آثاری از درد نمی‌ماند به نحوی که تمام اعضایم راحت شد و ابداً احساس خستگی نداشتم، ناگاه متوجّه شدم که این آقا که پیاده‌اند شال سبزی به کمر بسته‌اند، از ایشان خواستم که سوار شود، فرمود: «نه! من به پیاده‌روی عادت دارم.» من خود خجالت کشیدم که سیدی از ذرّیّه رسول خدا - صلی الله علیه و آله - پیاده و من سوار باشم، فوراً دست و پایم را جمع کرده، خودم را پایین انداخته و عرض کردم: «آقا! خواهش می‌کنم شما سوار شوید.» ناگاه

خود را در خان دیده و از کسی خبری نبود.»^۱
 نویسنده گوید: «شهید دستغیب» بعد از نقل این داستان می نویسد:
 نظیر این داستان همانی است که از آیت الله سید شهاب الدین مرعشی نقل
 گردیده، وقتی پیاده از سامراء برای زیارت سید محمد می رفتند «که ما آن
 را تماماً با دو تشرّف دیگر این بزرگ مرجع - قدّس سرّه - در جلد اوّل
 شیفتگان نوشته ایم».

خاطره‌ای از آیت الله العظمی میلانی (قدّس سرّه)

آیت الله العظمی «میلانی» - قدّس سرّه - از مراجع بزرگ تقلید و مقیم
 مشهد مقدّس بود و حدود سی سال حوزه علمیه آن سامان و مرجعیت
 تقلید را به عهده داشت.

او عالمی ربّانی، مجتهدی با وقار، مرجعی استوار، عابدی پارسا و
 سالکی ناصح و جامع معقول و منقول و حاوی اصول و فروع و از فقهای
 کم نظیر زمان ما بود.

او خاطرات آموزنده و سازنده‌ای داشت و دارای حالات و مقامات
 معنوی ویژه‌ای بود که برخی او را از کسانی می شناختند که به افتخار
 دیدار امام عصر - علیه السلام - نایل آمده بود.

حجّة الاسلام والمسلمین جناب «حاج آقای شریف رازی» فرمودند:
 روزی در محضرش بودیم که یکی از فضلا روی منبر، داستانی را از

«اسرار الشهادة» نقل کرد که آیت الله فرمودند: «همیشه مطالبی را که با موازین عقلی و شرعی هماهنگ است، نقل کنید و از نقل مطالب سست و بی پایه و اساس جداً اجتناب کنید که انسان در برابر گفتار و عمل خود مسئول خواهد بود.» و آنگاه فرمود:

دو برادر سید تبریزی بودند و یکی از آن دو روحانی و دیگری بازاری بود. هر دو مستطیع شدند و امکان تشرّف به مکه برایشان فراهم شد.

برادر بازاری گفت: «به خواست خدا، امسال باید برویم و خانه خدا را زیارت کنیم.» اما دیگری گفت: «من امسال آمادگی و فرصت ندارم، از سوی دیگر، محرم نزدیک است و مجالس متعدّدی دعوت شده‌ام، شما برو - ان شاء الله - من سال آینده می‌روم.»

برادر کاسب اصرار کرد، آیه و حدیث خواند، اما اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حجّ به گردنش ماند. برادر کاسب، نسبت به او بسیار تأسف خورد و همواره در این اندیشه بود که او گرفتار عذاب است یا مورد بخشایش قرار گرفته است؟ یک شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیت مطلوب و پسندیده‌ای زندگی می‌کند و به برادرش گفت: «نگران من نباش که از نجات یافتگان هستم.»

پرسید: «چطور مورد لطف قرار گرفتی؟»

پاسخ داد: «پس از مرگ مرا پای حساب بردند و به جرم ترک فریضة حجّ در یک نقطه تاریک و وحشتناک و بدبو زندانی ساختند و دچار کیفر کردم شدم. زیر فشار عذاب طاقت فرسا دست توّسل به سوی مادرم حضرت فاطمه زهرا - علیها السلام - گشودم و گفتم: مادر جان! درست

است که من فریضه‌ای را ترک نموده‌ام، امّا من عمری از حسین عزیزت سخن گفته‌ام، شما مرا نجات بخش! و پس از این توّسل خالصانه بود که درب زندانم گشوده شد و گفتند: «مادرت فاطمه، تو را خواسته است.» مرا نزد مادرم بردند و او از امیرمؤمنان - علیه‌السّلام - درخواست کرد که مرا ببخشاید و نجاتم را از خدا بخواهد، امّا او فرمود: «دختر گرامی پیامبر! ایشان روی منبر به مردم بارها گفته است که: اگر کسی فریضه حجّ را در صورت امکان و توان ترک کند به هنگام مرگ به او گفته می‌شود: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر! امّا خودش ترک کرده است. من چه کنم؟»

مادرم فرمود: «راهی برای نجات او بیاید.»

امیرمؤمنان - علیه‌السّلام - فرمود: «تنها یک راه به نظر می‌رسد که خدا او را ببخشاید و آن این است که از فرزندت مهدی - علیه‌السّلام - بخواهی امسال به نیابت او حجّ کند و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی - علیه‌السّلام - پذیرفت و من نجات یافتم و آنگاه مرا به این باغ زیبا و پرطراوت آوردند.»^۱

آری! مهدی جان!

بغیر عشق توأم ای شها گناهی نیست	چرا بسوی منت از کرم نگاهی نیست؟
من از جفای تو بر درگه تو می‌نالم	کجا روم؟ چه کنم؟ جز توأم پناهی نیست
بگفتیم ز کمندم بجوی راه فرار	بجز بسوی توأم هیچ سوی راهی نیست
ملوک را سر ذلت بر آستانه توست	بلی بغیر تو در ملک پادشاهی نیست
اگر مرا کشی یا به لطف بنوازی	سؤال معترض و حکم دادخواهی نیست

دیدار امام زمان (علیه السلام) ظرفیت می خواهد

یکی از طلاب جوان که محبّ اهل بیت - علیهم السلام - و از خانواده علم است و راضی به ذکر نامشان نشدند، این قضیه را نقل و به درخواست بنده، نوشتند.

در سال ۱۳۶۳ شمسی، تصمیم گرفتم چهل شب چهارشنبه به «مسجد جمکران» مشرف شوم، تا شاید به ملاقات آقا امام زمان - علیه السلام - نایل شوم.

شب چهلم نیز مشرف شدم، اما به ظاهر نتیجه‌ای نگرفتم. مدت‌ها بود این سؤال در ذهنم بود که: «چرا من نتیجه‌ای نگرفتم؟» و با خود می‌گفتم: «اگر من چهل بار، درب خانه‌ای را می‌زدم حتماً در به رویم باز می‌شد، اما چرا این در برویم باز نشد و آقا توجهی نکردند؟» محضر مرحوم حضرت آیه الله العظمی «نجفی مرعشی» - قدس سره - رسیده، عرض کردم: «قضیه این است و مگر شما فرمودید این معنی مجرب است؟»

آقا بلافاصله فرمود: «گفتم مجرب است، نه اینکه روایت داشته باشد.» تا اینکه در سحر روز پنجشنبه ۲۶ دی، ۱۳۷۰ شمسی، برابر با دهم رجب، ۱۴۱۲ قمری، مصادف با سالروز ولادت حضرت جواد - علیه السلام - پس از خواندن نماز شب و نافله و نماز صبح و تعقیبات به بستر رفته تا اندکی استراحت کنم، هنوز خوابم نبرده و تازه چشمانم گرم شده بود که ناگهان دیدم انواری بسوی من افاضه می‌شود و من به این نور خیره شده بودم. حالت سنگینی بر وجودم سایه افکنده، عرق به پیشانیم

نشسته بود و قدرت حرکت و اراده از من سلب شده بود، احساس می‌کردم در عالم دیگری هستم و سعی می‌کردم که خود را از این حالت بیرون ببرم. مثل اینکه به قلبم التماس می‌کردم که این نور از مقابل من دور شود، چون طاقتم داشت تمام می‌شد. با خود گفتم: «این نور امام زمان - علیه‌السلام - است و من که قابلیت دیدن نور وجود امام زمان - علیه‌السلام - را ندارم، چگونه توقع دیدار آن وجود مبارک را دارم و مسلم اگر من آقا را می‌دیدم، قالب تهی می‌کردم.»

پس از حدود سه دقیقه، که نور از جلو چشمم برطرف شد و به حالت عادی برگشتم، با خود گفتم: «مثل سید بحر العلوم و مقدّس اردبیلیها، چه ظرفیتی داشتند که بارها آقا را دیدار می‌کردند، ما که تاب دیدن نور امام زمان - علیه‌السلام - را هم نداشتیم.» دلم می‌خواست این را برای کسی تعریف کنم، دوباره خوابیدم، این بار مرحوم پدرم را در خواب دیدم.^۱ به ایشان گفتم: «پدر! می‌خواهم جریانی را که اتفاق افتاده، بگویم.» با تبسمی که بر لب داشتند، فرمودند: «بابا جان! تعریف کن، ببینم.» اما قبل از تعریف، گریه امانم نمی‌داد و بالأخره با گریه تعریف کرده و از خواب بیدار شدم. صبح به محضر حضرت آیه‌الله العظمی «گلپایگانی» - قدّس سرّه - رسیدم و ماقوع را تعریف کردم ایشان در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بودند، فرمودند: «این بیانگر آن است که زیارت و توسّل شما مورد نظر آقا امام زمان - علیه‌السلام - قرار گرفته و این واقعه هم خواب و خیال نبوده، بلکه واقعیت و حقیقت داشته است.»

۱۳۷۱/۱/۲۶

۱ - نویسنده گوید: مرحوم والدشان، از افرادی بود که از حریم ولایت دفاع زیادی داشتند و

شاعر اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم‌السلام - و از خاندان علم و تقوا به حساب می‌آمدند.

تشرّف حاج عبّاس کاریزنوئی در مکه معظمه

دههٔ دوّم ماه ربیع المولود سال ۱۴۱۳، که به مشهد علیّ بن موسی الرضا (علیه آلاف التّحیّة والثناء) مشرّف بودم، با جناب مستطاب آقای «محمد خزاعی» که از خدمتگزاران بااخلاص و رئیس ادارهٔ خدمهٔ حرم مطهر است ملاقات نمودم. سخن از مشتاقان امام زمان - علیه السّلام - به میان آمد و افرادی که در این زمان، درک محضرش را نموده‌اند، به تناسب، ایشان قضیهٔ ذیل را نقل کردند:

در سال ۱۴۱۲ قمری، مطابق با ۱۳۷۰ شمسی، به عنوان مدیر گروه، مشرّف به حجّ شدم. اکثر مسافرین همراه ما، از خانوادهٔ محترم شهدا بودند. یکی از حجّاج، شخصی بنام آقای «حاج عبّاس کاریزنوئی» بود که مبتلا به آسم (نفس تنگی) شدید بود و به همین جهت، این پیرمرد ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید. در «مدینه» مرتّب به دکتر مراجعه می‌کرد و دوا می‌گرفت و برای تنفس از پمپ مخصوص آسم استفاده می‌کرد.

روزی خبر دادند که «حاج عبّاس» در شرف مرگ است و به حالت اغما افتاده، بالای سرش رفتم. بیهوش افتاده بود، فوراً از همان پمپ استفاده کرده و به او نفس دادیم، با تلاش زائرین، حالش رو به بهبودی رفت و قدری بهتر شد. توقّفمان در «مدینه» تمام شد و به «مکه» رفتیم.

با سختی، اعمال عمرهٔ تمتّع را انجام داد و آماده برای حجّ تمتّع شد. وقتی به «عرفات» رسیدیم، باز حالش دگرگون و ناراحتیش شدید شد به درمانگاه رفت و دوا گرفت. بعد از بیتوته در «مشعر» به «منی» رفتیم،

صبح به چادر مخصوص من آمد و گفت: «من دارم می میرم، زود مرا به دکتر برسان.» و خیلی ناراحت بود.

با یکی از خدمه او را به درمانگاه فرستادم. وقتی برگشت اظهار داشت: «ما که وارد چادر دکتر شدیم، تعداد زیادی مریض، مرد و زن به انتظار ایستاده بودند، لکن چون دکتر حال مرا دید، بدون نوبت مرا صدا زد و معاینه کرد و دارو داد.» شخصی که همراه او بود، گفت: «من از دکتر پرسیدم، حال بیمار چگونه است؟ گفت: خیلی وخیم است به همین جهت، بدون نوبت او را دیدم، شما هم هوای او را داشته باشید.»

حجّاج برای «رمی جمرات» آماده شدند و این مریض با چند نفر در چادر ماندند، بعد از بازگشت از «رمی جمرات» و استراحت و صرف نهار به مسلخ رفته و قربانی کردیم. بعد از بازگشت از مسلخ، خدمه کاروان و چند نفر از حجّاج اظهار داشتند که: «عبّاس را آوردند.» و همه خوشحال شدند. معلوم شد که بعد از رفتن ما به «جمرات» ایشان به اتفاق خانم یکی از بستگان و حاجی دیگری، برای «رمی جمرات» رفته بودند و ایشان گم شده بود و ما خبر نداشتیم، وقتی که گفتند: «حاج عبّاس را آوردند.» من نزد او رفتم و از حالش پرسیدم و اینکه: «کجا گم شدی؟»

گفت: «تا محلّ «رمی» با رفقا بودم، بعد که بیرون آمدیم گم شدم، به طرف چادرها به راه افتادم، چون حواسم جمع نبود و ناراحت بودم، یک وقت متوجّه شدم که در جایی هستم که جز من کسی در این مسیر نیست. هوا گرم و آفتاب داغ و با وضع ناراحتی که داشتم، خیلی نگران شدم.

در این هنگام چشمم به اتومبیلی که در کنار بیابان ایستاده بود، افتاد. برای کمک، به طرف اتومبیل رفتم، دیدم چند نفر که اعضای یک

خانواده‌اند، سرنشین این ماشینند. پیش مرد خانواده رفتم و با مختصر عربی که می‌دانستم فهماندم که آب می‌خواهم، گفتم: «بنشین تا برای آب بیاورم.» تا نشستیم، گفتم: «یا الله! یا علی! یا محمد!»
مرد عرب با عصبانیت و پرخاش گفتم: «مو علی، مو محمد، فقط الله، انت جعفری؟! گفتم: «نعم!» مرا طرد کرد و گفتم: «امش.» و به من آب هم نداد.

از ترس بلند شدم و به راه افتادم، جوان آن مرد، دنبالم آمد و ظرف آب را به دستم داد و فهماند که: «پدرم خیلی عصبانی است، زود بخور و برو که ممکن است تو را بکشد.»

به راه افتادم و چون جایی را بلد نبودم تا نزدیک غروب راه می‌رفتم، حالم کاملاً دگرگون و مشرف به مرگ بودم، نفس تنگی و ضعف مرا ناراحت کرده بود. از خداوند مدد خواستم و توکل به اهل بیت - علیهم‌السلام - خصوصاً امام زمان - علیه‌السلام - پیدا کردم. در این هنگام چشمم به درختی افتاد، با خود گفتم: «حالا که می‌میرم، بهتر است خودم را به درخت برسانم که زیر درخت بمیرم.»

هنوز به درخت نرسیده بودم که صدایی شنیدم به زبان فارسی می‌گفت: «حاج عباس! حاج عباس!»

برگشتم، جوانی را با پیراهن سفید و عبای زرد رنگی که حاشیه داشت، دیدم، گفتم: «بیا!» به طرف او رفتم و چون وضعیت قبلی را از آن خانواده دشمن ولایت دیده بودم، ترسیدم و دست آن جوان را بوسیدم. احساس کردم بوی عطر مخصوصی دارد که تا به حال چنین عطری را استشمام نکرده بودم.

با خود گفتم: «من نفس تنگی دارم و دکتر مرا از این بوها و عطرها منع

کرده، الآن حالم بدتر می شود.» جوان در حالی که به من نگاه می کرد، سرش را بالا آورد و متوجّه سینه من شد، به طرف سینه ام دمید و فرمود: «اینجا چه می کنی؟»

گفتم: «آقا کاروان خود را گم کرده ام.» و نتوانستم اسم کاروان را بخوبی ببرم، آن جوان اسم کاروان را فرمود؛ گفتم: «آری! همین است.» دست خود را جلو آورده و برای دوّمین بار دست او را بوسیدم، چند لحظه طول نکشید و چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به من فرمودند: «بالای سر خود را نگاه کن.»

نگاه کردم، دیدم ماهی بزرگی که ستاد امدادکنندگان بالای چادرهای نزدیک چادر ما نصب کرده بودند پیدا شد. بعد پرسید: «کاروان و چادر را می دانی؟» گفتم: «بلی! همین جاست! این علامتش می باشد.» مجدّداً فرمودند: «خوب نگاه کن.» و من دو مرتبه سر بلند کردم، نگاه به ماهی کرده گفتم: «همین جاست.» سر را پائین کردم دیدم کسی نیست و تنها ماندم.

متوجّه شدم که به من عنایتی شده و این آقای عربی که به زبان فارسی با من سخن گفت، وجود اقدس امام زمان - ارواحنا فداه - بود که در طیّ چند قدم مرا به اینجا رساند با اینکه بعد فهمیدم از «مشعر» به «عرفات» رفته بودم^۱ بعد شروع کردم به سر و صورت خود زدن که چه نعمت بزرگی را از دست داده ام و حضرت را نشناختم.

یک جوان شیرازی با مادرش نزدیک من بودند، جلو آمدند و گفتند:

۱ - چون به جایی رسیدم که وقتی از دور نگاه می کردم، چیزهایی مثل ماشین از بلندیهایی که

معلوم بود، ردّ می شدند، که نزدیک عرفات و پلهای اطراف بود.

«چرا خود را می‌زنی؟ چه شده؟» گفتم: «شما این آقایی که همراه من بود، ندیدید کجا رفت؟» جوان شیرازی به من گفت: «من کسی را ندیدم.» ولی مادرش گفت: «من شنیدم که این آقا با شخصی صحبت می‌کرد، لکن کسی را ندیدم.» و دستش را از زیر چادر به دست من مالید و برای تیمن و تبرک به سر و صورتش مالید و به پسرش گفت تا مرا به چادر بیاورد.»

بعد از این جریان، حالش کاملاً خوب و دواها را کنار گذاشت و ضعف نداشت و تا مدتی که آنجا با هم بودیم، سرحال بود و هر وقت می‌خواست اتوبوس سوار شود مثل جوانی سرحال و شاد، سوار می‌شد و محتاج کسی نبود.

حاج محمد علی فشندی تهرانی

چنانکه در جلد اول شیفتگان نوشته‌ام، یکی از افراد مخلص و باصفا که خداوند دلش را به نور محبت اهل بیت - علیهم‌السلام - روشن نموده، مرحوم «حاج محمد علی فشندی تهرانی» است که در صحن مقدّس حضرت معصومه - علیها‌السلام - یک سال قبل از فوتش او را زیارت کردم و حکایات جالب و بسیار شنیدنی داشت از جمله فرمود:

«سالی جهت زیارت اربعین، عازم کربلا شدیم. موقعی بود که برای هر نفر جهت گذرنامه چهار صد تومان می‌گرفتند. بعد از گرفتن گذرنامه، خانواده گفت: «من هم می‌آیم.» ناراحت شدم که چرا قبلاً نگفته.

خلاصه، بدون گذرنامه حرکت نمودیم و جمعیت ما ۱۵ نفر بود، چهار مرد و یازده زن و یک علویّه همراه ما بود که با دو نفر از همراهان قرابت داشت و عمر آن علویّه صد و پنج سال بود، خیلی به زحمت او را حرکت دادیم.

ما با اینکه گذرنامه برای خانواده نداشتیم به سهولت از دو مرز ایران و عراق گذشتیم قبل از اربعین به کربلا مشرف شدیم و زیارت نجف رفتیم. در هفدهم ربیع‌الاول قصد کاظمین و سامراء نمودیم، آن دو نفر مرد که از خویشان علویّه بودند، می‌گفتند: «علویّه را در نجف می‌گذاریم تا برگردیم.» من قبول نکرده، گفتم: «زحمت این علویّه با من است و من او را می‌آورم.»

حرکت کردیم، در ایستگاه راه آهن کاظمین برای سامراء، جمعیت بسیار بود و همه در انتظار آمدن قطار بودند که از کرکوک موصل بیاید و به بغداد برود و بعد از آن برگردد و مسافرها را سوار کند، با این جمعیت زیاد تهیه بلیط بسیار مشکل بود.

ناگاه سید عربی که شال سبزی به کمر بسته بود، نزد ما آمد و گفت: «حاج محمد علی! سلام علیکم! شما پانزده نفر هستید.»
گفتم: «بله!»

فرمود: «شما اینجا باشید! این پانزده بلیط را بگیرید، من با قطار به بغداد می روم و برمی گردم یک کوپه دربست برای شما می گیریم، شما از جای خود حرکت نکنید. قطار از کرکوک آمد و سید سوار شد و رفت. بعد از نیم ساعت قطار آمد، جمعیت هجوم آوردند و رفقا خواستند بروند من مانع شدم، قدری ناراحت شدند، همه سوار شدند. آن سید آمد و ما را سوار قطار نمود، یک اطاق دربست جهت ما بود تا وارد سامراء شدیم. آن آقا سید فرمود: «شما را می برم منزل سید عباس خادم.»

آنجا نزد سید عباس رفتیم و گفتم: «ما پانزده نفر هستیم و دو اطاق می خواهیم و شش روز هم اینجا هستیم، چه مقدار به شما بدهم؟»
گفت: «یک آقا سید کرایه شش روز شما را با تمام مخارج خوراک و زیارت نامه خوان داد، روزی دو مرتبه هم شما را ببرم سرداب و حرم.»
گفتم: «سید کجاست؟»

گفت: «الآن از پله های عمارت پایین رفت.»
هر چند دنبالش رفتم او را ندیدم، گفتم: «از ما طلب دارد، پانزده بلیط برای ما خریداری نموده.»

گفت: «من نمی دانم! تمام مخارج شما را هم داد.»

خلاصه، بعد از شش روز آمدیم کربلا نزد مرحوم آیت الله العظمی «آقا میرزا مهدی شیرازی» رفتم و جریان را گفتم و راجع به بدهی نسبت به سید پرسیدم. مرحوم آیت الله میرزا مهدی فرمود: «آیا با شما از سادات کسی هست؟»

گفتم: «آری! علویّه‌ای است.»

فرمود: «آن وجود اقدس امام زمان - ارواحنا فداه - بوده است.»

مسجد جمکران و زیارت کربلا به عنایت

امام زمان (علیه السلام)

و نیز حاجی مزبور فرمود: با «آقا سید باقر خیاط» و جمعی رفتیم به مسجد جمکران همه خوابیدند و من بیدار بودم و یک پیرمردی که در پشت بام شمعی روشن کرده بود و دعا می خواند، من مشغول نماز شب بودم. ناگاه دیدم هوا روشن شد با خود گفتم: «ماه طلوع نموده.» هر چند نگاه کردم، ماه را ندیدم، یک مرتبه دیدم به فاصله پانصد متری زیر یک درخت سید بزرگواری ایستاده و این نور از آن آفاست.

به پیرمرد گفتم: «شما کنار آن درخت سیدی را می بینید؟»

گفت: «هوا تاریک است، چیزی دیده نمی شود، خوابت می آید برو

بخواب!» دانستم که آن شخص نمی بیند.

نزدیک آقا رفتم و عرض کردم: «من می خواهم کربلا بروم، لکن نه

پول دارم نه گذرنامه، اگر تا صبح پنجشنبه آینده گذرنامه با پول تهیّه

شود، می دانم امام زمان هستید و الا یکی از سادات می باشید.»
ناگاه دیدم آقا نیست و هوا تاریک شد، صبح به رفقا داستان را گفتم، بعضی از آنها مرا مسخره کردند.

گذشت، تا روز چهارشنبه صبح زود در میدان فوزیه سابق، برای کاری آمده بودم و منزل در شمیران بود، کنار دیواری ایستاده بودم و باران می آمد. پیرمردی آمد نزد من که او را نمی شناختم، گفت: «حاج محمد علی! می خواهی کربلا بروی؟»

گفتم: «مایلم! ولی نه پول دارم و نه گذرنامه.»

گفت: «شما ده عدد عکس با دو عدد رونوشت شناسنامه بیاور.»

گفتم: «عیالم را نیز می خواهم، ببرم.»

گفت: «مانعی ندارد.»

فوراً رفتم منزل و عکس و رونوشت را تهیه کردم و آوردم.

گفت: «فردا صبح همین وقت بیاید اینجا.»

فردا صبح، در همان محل، آن پیرمرد آمد، گذرنامه را با ویزای

عراقی به ضمیمه پنج هزار تومان به من داد و رفت و دیگر او را ندیدم.

به منزل آقا «سید باقر» رفتم، ختم صلوات داشتند، بعضی از رفقا از راه

مسخره گفتند: «گذرنامه را گرفتی؟»

گفتم: «بلی!» و ماجرا را گفتم، شروع کردند به گریه کردن و گفتند:

«خوش به حالت با این سعادت.»

نویسنده گوید:

علاوه بر اینکه این دو داستان را مرحوم فشندی برایم بیان کردند و

یادداشت نمودم. مرحوم آیت الله شهید دستغیب نیز در کتاب داستانهای

شگفت، صفحه ۴۴۹ و صفحه ۴۵۴، نقل فرموده اند.

اسماعیل هرقلی

از تشرّف یافتگان به محضر مبارک امام عصر - علیه السّلام - یکی هم «اسماعیل هرقلی» بود.

او در عراق و در شهر «حله» در روستایی به نام «هرقل» زندگی می کرد و به همین جهت هم به «اسماعیل هرقلی» شهرت یافت.

او بر اثر یک بیماری رنج آور و غیرقابل تحمل، ناگزیر خانه و خاندانش را ترک و به «حله» و بغداد، برای معالجه خویش و نجات از بیماری و مرگ شتافت؛ اما پس از مراجعات بسیار به پزشکان، آنان پس از معاینه او، بیماریش را غیرقابل علاج شناختند و تنها راه را، پذیرش خطر جراحی و قطع پای او اعلان کردند.

او پس از یأس و نومیدی از همه جا به امام عصر - علیه السّلام - توّسل جست و با همه وجود، شفای خویش را از آن گرامی طلب کرد که نتیجه این توّسل خالصانه و عارفانه تشرّف به محضر ولیّ عصر - علیه السّلام - و عنایت آن حضرت و شفای پایش بود.

جریان شنیدنی او را «علامه مجلسی» در «بحار الانوار» و مرحوم «محدّث نوری» در «نجم الثاقب» و صاحب کتاب «کشف الغمّة» از فرزندش «شمس الدّین» به نقل از «علی بن عیسی» اینگونه آورده اند.

شمس الدّین فرزند اسماعیل می گفت:

پدرم روزی از گذشته خویش برایم سخن گفت و خاطره خوش و جاودانه ای را حکایت کرد.

او گفت: پسر من در روزگاری که جوان بودم، در ران چپ من غده‌ای پدیدار شد که به اندازه مشت بسته بود و هر فصل گرما دهان می‌گشود و سیلی از خون و چرک از آن سرازیر می‌شد و در همان حال از درد شدید و غیرقابل تحمل بی‌تاب می‌شدم و از کار و زندگی وامی‌ماندم. از فشار درد ناگزیر به «حله» آمدم و به محضر «سید رضی الدین» شرفیاب شدم، ضمن گفتگو از بیماری خویش به او شکایت کردم از او خواستم برایم دعا کند.

آن عالم ربّانی جراحان و پزشکان سرشناس شهر را فراخواند و از آنان خواست چاره‌ای بیندیشند. آنان پس از معاینه دقیق نظرشان این بود که این غده راهی جز جراحی نمی‌پذیرد و آن هم کاری است بسیار خطرناک و با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد از این رو، از دست زدن به آن عذر خواستند.

جناب «سید بن طاووس» به من فرمود: «اسماعیل! روزهای آینده عازم بغداد هستم همین جا بمان تا همراهم به آنجا بیایی و به پزشکان ماهر و چیره‌دست آنجا برای معالجه پایت مراجعه کنی.»

پس از چند روز، به همراه او به بغداد رفتیم، سید، جراحان سرشناس بغداد را فراخواند و عجیب اینکه آنان نیز پس از معاینه دقیق تنها راه علاج را جراحی شناختند و آن را هم بسیار خطرناک و مرگبار.

من از شنیدن این اخبار از سوی پزشکان، به شدت دلگیر و اندوهگین شدم، به ویژه که جریان چرک و خون علاوه بر درد و ناراحتی، همواره پایم را آلوده می‌ساخت به طوری که حتی نمی‌توانستم دو رکعت نماز با طهارت بخوانم، اما سید مرا دلداری داد و به لطف خدا امیدوار ساخت و به توّسل به اهل بیت - علیهم‌السلام - توصیه کرد و توضیح داد که به هر

صورت ممکن که نمازم را به جا آوردم مورد قبول خواهد شد و شکیبایی بر دزد علاج ناپذیر نیز، بدون اجر و پاداش نخواهد بود.

به هر حال پس از شنیدن نظر یأس آور جرّاحان بغداد، امید از همه جا بریدم و به سوی سامرا برای زیارت دو امام گرانقدر حضرت هادی و عسکری - علیهما السلام - شتافتم تا ضمن تضرّع، توّسل و راز و نیاز با خدا به امامان نور به ویژه حضرت مهدی - علیه السلام - توّسل جویم و شفای بیماریم را از آن حضرت بخواهم.

به همین جهت پس از ورود به سامرا، به حرم مشرف شدم و دو امام معصوم را زیارت کردم و شب را در سرداب مقدّس به شب‌زنده‌داری گذراندم.

صبح هنوز آفتاب بالا نیامده بود که به سوی دجله رفتم تا بدنم را شستشو و تطهیر کنم و پس از غسل بار دیگر به حرم مشرف کردم و حلّ مشکل خویش را بخواهم.

با این اندیشه، به سوی دجله رفتم و پس از غسل زیارت و شستن جامهٔ خویش که به چرک و خون آلوده شده بود، ظرف آبی را که به همراه داشتم، پر کردم و به سوی حرم مطهر بازگشتم.

در راه بازگشت، چشمم به چهار سوار افتاد که از شهر خارج می‌شدند و از آنجایی که در اطراف حرم گروهی از اشراف خانه داشتند، پنداشتم که آنها از اشراف منطقه‌اند.

آنان به من رسیدند، دیدم دو نفر از آنها جوان هستند و شمشیر به دست دارند، سوّمی از آن دو جوانتر می‌نمود و تازه خطّش رسیده بود و چهارمی آنان شمشیری حمایل ساخته و پوشش مخصوصی در برداشت. یکی از آنان، سمت راست جاّه ایستاد و نیزه بر زمین نهاد و آن دو

جوان در سمت چپ جاّده ایستادند و آن شخصیت پرشکوهی که لباس مخصوصی به تن داشت و چهره ملکوتی و نورافشانش انسان را به نحسین وامی داشت در میانه راه قرار گرفت و با رسیدن من، همگی به من سلام کردند من نیز پاسخ آنان را دادم که همان صاحب لباس مخصوص فرمود: «اسماعیل! شما فردا به سوی خانه و خانواده‌ات بازمی‌گردی؟»

من شگفت‌زده پاسخ دادم: «آری سرورم!» و به این اندیشه فرو رفتم که: «از کجا مرا می‌شناسد؟»

آن بزرگوار با قدرت و اطمینان وصف‌ناپذیری فرمود: «پس، پیشتر بیا ببینم چه چیزی تو را رنج می‌دهد؟»

من که تازه غسل نموده و جامهٔ خویش را شسته بودم، به دلائلی خوش نداشتم دست کسی به لباس و بدنم برسد، با این حال، عظمت آن بزرگوار مرا به سوی خود کشید. دست خود را بر آن جراحات پایم نهاد و کمی فشرد به گونه‌ای که احساس درد کردم و گفتم: «آخ...!» و آنگاه سوار بر اسب خویش شد و فرمود:

«أَفْلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلُ!»

اسماعیل خوب و رستگار شدی.

و من شگفت‌زده از مهر آنان گفتم: «امید که همه رستگار گردید.»
بهت‌زده بودم که یکی از آنان که سالخوردهٔ خوش سیمایی بود گفت:
«اسماعیل! هنوز هم آقا را نشناختی؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «این صاحب الأمر - علیه السلام - است.»

بی‌اختیار خود را به آن گرانمایه رساندم و پایش را در رکاب گرفتم و بوسه‌باران ساختم، او حرکت کرد اما من رکابش را رها نکردم که فرمود:

«اسماعیل! برگرد.»

گفتم: «مولایم! از شما جدا نخواهم شد.»

فرمود: «بازگرد که مصحلت تو در بازگشت است.»

من گفتم: «هرگز شما را رها نخواهم کرد.»

ناگاه همان سالخورده خوش سیما گفتم: «اسماعیل! آیا زینده است که

امام تو، دو بار به تو دستور دهد: بازگرد! و تو اطاعت نکنی؟»

سخن او در قلبم اثر نهاد، رکاب آن حضرت را رها کردم و ایستادم و

هنگامی که چند قدم از من دور شدند بار دیگر مرا مورد مهر قرار داد و

فرمود: «اسماعیل! هنگامی که به بغداد برسی، خلیفه تو را خواهد خواست

و به تو هدیه خواهد داد، اما تو هدیه او را نپذیر و به فرزند ما «سید رضی»

بگونا می‌ای به «علی بن عوض» بنویسد و تو را به او معرفی کند، من به او

توصیه می‌کنم هر آنچه خواستی در اختیار قرار دهد.»

آن گرامی حرکت کرد و یارانش نیز در پی او رفتند و من

همانجا ایستادم و آنان را نگریستم تا ناپدید شدند. ساعتی پس از رفتن

آنان نشستم و آنگاه با دلی پر از تأسف و اندوه به سوی حرم مطهر دو

امام گرانقدر حضرت هادی و عسکری - علیهما السلام - روان شدم.

کارکنان حرم و مردم حاضر در آنجا گفتند: «چرا رنگ چهره‌ات

دگرگون گشته، آیا به تو آزاری رسیده است؟»

گفتم: «نه!»

پرسیدند: «آیا با کسی درگیر شده‌ای؟»

گفتم: «نه! آیا شما آن چهار سوار را دیدید؟»

گفتند: «آری!»

پرسیدم: «آنها را شناختید؟»

گفتند: «به نظر می‌رسید از اشراف منطقه باشند.»

گفتم: «نه! بخدای سوگند که یکی از آنها امام عصر - علیه‌السلام - بود.»

گفتند: «کدامین آنها؟»

گفتم: «همان بزرگواری که لباس خاصی در بر داشت.»

پرسیدند: «زخم پایت را به او نشان ندادی؟»

گفتم: «خود او زخم پایم را با دست شفا بخشش فشرد، به طوری که

احساس درد کردم.» و پس از سؤال آنان، تازه به فکر زخم پایم افتادم و

آن را گشودم که اثری از آن نیافتم، بهت زده پنداشتم، اشتباه کردم پای

دیگرم را بالا زدم، دیدم آن هم سالم است و اینجا بود که مردم، به سوی

من هجوم آوردند و لباسهایم را به عنوان تبرک پاره کردند و بردند.

کارکنان حرم با زحمت بسیاری مرا از هجوم مردم نجات دادند و به

نقطه‌ای راهنمایی کردند.

خبر شفا یافتن من به گوش فرماندار شهر رسید و خود به دیدار من آمد

و داستان را به بغداد نوشت. من شب را در آنجا ماندم و فردای آن شب به

همراه دو نفر به سوی بغداد حرکت کردم.

پس از رسیدن به دروازه شهر بغداد، دیدم انبوه مردم بر کنار پل گرد

آمده و از هر تاز و واردی نام و نشان می‌پرسند، هنگامی که من نام خود را

گفتم، از شفا یافتن من پرسیدند و آنگاه مرا روی دست گرفتند.

لباسهایم را پاره کردند و بردند، چرا که پیش از رسیدن من، داستانم به

بغداد گزارش شده بود.

در همان حال بودم که «سید رضی» به همراه گروهی رسیدند و سید رو

به من کرد و گفت: «اسماعیل تویی؟ تو شفا یافته‌ای؟»

گفتم: «آری!»

از مرکب پیاده شد و چون پیش از آن، غدهٔ چرکین پایم را دیده بود، همان نقطه را گشود، اما اثری از زخم ندید، بیهوش بر زمین افتاد و آنگاه که به خود آمد گفت: «اسماعیل! چون تو از یاران ما بودی، وزیر مرا به اینجا دعوت کرده است تا از جریان شفا یافتن شما تحقیق کند از این رو بیا تا نزد او برویم و خود جریان خویش را بازگو.» با هم نزد وزیر رفتیم او از ما استقبال کرد و گفت: «داستان را برای ما نیز بگو.» من از آغاز تا انجام شرح دادم، بی درنگ دستور داد جراحان بغداد را فراخواندند.

وقتی آنان آمدند، پرسید: «آیا این آقا را می شناسید؟»

گفتند: «آری! او بیمار بود و ما به توصیهٔ سیّد رضی او را معاینه

کردیم.»

گفت: «مشکل او و تشخیص شما چه شد؟»

گفتند: «در پای او غدهٔ چرکینی بود که تنها راه معالجه کردن جراحی

بود و آن هم بسیار خطرناک که ما دست نزدیم.»

وزیر پرسید: «به نظر شما، اگر آن غده، جراحی می شد و بیمار نجات

می یافت، چند روز برای بهبودی آن لازم بود؟»

گفتند: «دو ماه و تازه جای زخم، حفرهٔ سفیدی می ماند که بر آن مو

نمی روید.»

پرسید: «شما چند روز پیش بیمار را دیده اید؟»

گفتند: «ده روز پیش.»

آنگاه وزیر گفت: «بیاید و پای او را تماشا کنید.»

همگی پیش آمدند و پای مرا دیدند که سالم است و حتی جای زخم

هم نیست.

یکی از پزشکان پس از دیدن سلامت کامل من فریاد کشید که:

«وَاللَّهِ! هَذَا مِنْ عَمَلِ الْمَسِيحِ.»

این کار مسیح است.

اما وزیر گفت: «نه! من خود می دانم، کار کیست.»

داستان من، به خلیفه گزارش گردید و مرا فراخواند. وقتی به همراه

وزیر بر او وارد شدم گفتم: «داستان را برایم بازگو.» و من هم از آغاز تا

انجام داستان خویش را گفتم.

وقتی داستانم به پایان رسید، دستور داد کیسه‌ای پر از زر که هزار دینار

در آن بود برای من آوردند، اما من گفتم: «از پذیرفتن آن معذورم.»

پرسید: «چرا؟ از کسی می ترسی؟»

گفتم: «نه! بلکه همان بزرگواری که مرا دستگار ساخته، توصیه کرد که

از شما چیزی نپذیرم.»

خلیفه منقلب شد و گریه کرد و من از او خداحافظی کردم.^۱

ابن قولویه و داستان او

او «شیخ ابوالقاسم جعفر بن قولویه» است که سی سال قبل از فوتش، که سال ۳۳۹ باشد، به قصد زیارت کعبه معظمه حرکت کرد، چون در آن سال حجرالأسود را قرامطه به مکه می بردند تا به جای خود نصب کنند و این بعد از آن بود که نزدیک بیست سال بود که حجرالأسود را کنده بودند و به غارت برده بودند.

شیخ ابن قولویه به آرزوی تشرّف به لقاء امام زمان - علیه السلام - قصد حجّ کرد، چون یقین داشت که حجرالأسود را جز معصوم، کس دیگری نمی تواند به جای خود نصب کند.

چون به بغداد رسید مریض شد و نتوانست برود، ناچار نایبی گرفت به نام ابن هشام و به مکه فرستاد و نامه ای نوشت و مهر کرده به او داد و گفت: «این نامه را بده به کسی که حجر را به مکان خود نصب می کند و در آن نامه از مدّت عمر خود سؤال کرده بود و اینکه آیا از این مرض نجات پیدا می کند یا نه؟»

آن شخص گوید: به مکه آمدم و روزی که می خواستند حجرالأسود را نصب کنند، مردم جمع شده بودند، قدری پول به خادم کعبه دادم که مرا نزدیک رکن جای دهد تا ببینم چه کسی حجرالأسود را نصب می کند. دیدم هر کس که سنگ را گذاشت، در جای خود نماند و افتاد تا آنکه شخص گندم گون نیکو رویی آمد و حجرالأسود را برداشت و به

جای خود گذاشت و سنگ به جای خود ماند، صدای مردم بلند شد و آن شخص از همان راهی که آمده بود برگشت.

من دنبال او را گرفتم و چشمانم را به او دوخته بودم و مردم را از خود به زحمت دور کرده و دنبال او می رفتم. مردم از این حال من خیال کردند که من دیوانه‌ام و به من راه می دادند. او به آهستگی و وقار می رفت و من می دویدم و به حضرتش نمی رسیدم، تا رسیدم به جایی که کسی نبود.

حضرت برگشت رو به من فرمود: «بیاور آنچه از نامه با تو است.» نامه را به او دادم، بدون آنکه آن را باز کند و بخواند فرمود: «به او بگو که مترس و از این مرض نجات پیدا می کنی و تا سی سال دیگر زنده می مانی.»

بی اختیار شروع به گریه نمودم این را فرمود و رفت. از مگه برگشتم و جریان را به شیخ بن قولویه گفتم، و همانطور شد، که حضرت فرموده بود تا سال ۳۶۹ که سی سال بعد بود، بیشتر زنده نبود.^۱

نویسنده گوید: این شیخ بزرگوار، استاد شیخ مفید است و این جریان را بعضی در سال سیصد و سی و هفت، که اوایل غیبت کبری بوده، نوشته‌اند. قبر این بزرگوار، در بقعة کاظمیّه و در پائین پای امامین هم‌امین - علیهما السلام - به خاک سپرده شده و جنب قبر این استاد، قبر شیخ مفید - رحمه الله - واقع شده است و اما ابن قولویه که در قم مدفون می باشد، در قبرستان نزدیک شیخان و نزدیک قبر علی بن بابویه است. او محمد بن قولویه، والد بزرگوار این شیخ است نه خود او، چنانکه بر بعضی اشتباه شده است.

شخصیت کم نظیر عالم اسلام

آیت الله العظمی، «سید محمد حجّت کوه کمری» - قدّس سرّه - بنیانگذار مدرسه حجّتیّه قم، از علمای به نام و مراجع عالی مقام بود. او افزون بر مقام والای علمی، از معنویت خاصی برخوردار بود به همین جهت به نظر بسیاری در عصر خویش بی نظیر بود و پیش از زمان خود و پس از آن نیز کم نظیر. او بسیار کتوم و رازدار بود و از شهرت و آوازه گریزان، حقیقت و معنویت خود را نهان می داشت، به طوری که حتی نزدیکان و شاگردان او تا پس از رحلت آن مرد بزرگ، از ابعاد شخصیت و ارتباط او با حضرت ولیّ عصر - روحی له الفداء - بی خبر بودند. حضرت حجّة الاسلام والمسلمین «حاج آقای شریف رازی» مؤلف محترم کتاب «گنجینه دانشمندان» نقل می کنند که:

«به ایشان بسیار نزدیک بودم و می دیدم که اهل معنی از او تقلید می کنند، به همین جهت در صدد تحقیق برآمدم و پس از پیگیری، برایم مسلم شد که او یکی از مصادیق راستین کسانی است که ششمین امام نور، حضرت امام صادق - علیه السلام - در مورد آنان فرمود:

«اعرفوا منازل شیعتنا بقدر ما یحسنون من روایاتهم عنّا فانّا لانعدّ الفقیه منهم فقیهاً حتی یكون محدّثاً.»^۱

مقام و منزلت علمی و عملی شیعیان ما را به اندازه ای که به شایستگی

از ما روایت می‌کنند و رفتارشان گواه گفتار آنهاست، بشناسید؛ چرا که هر فقیهی را تا آنگاه که محدث نباشد، فقیه نمی‌شناسیم.

سؤال شد: «آیا مؤمن غیر فقیه هم به این مقام می‌رسد؟»

فرمود: «آری! به او نیز الهام می‌گردد و آنگاه پس از الهام می‌تواند محدث باشد.»

و «آیت الله حجّت» به این مرحله رسیده بود.

و اینگونه بود که پس از فرارسیدن روز رحلتش از آن پرده برداشت و روز آن را نشان داد و به طور علنی در حضور گروهی از بزرگان حوزه، دستور داد مهر او را شکستند و بعد هم تربت سالار شهیدان را خواست و کمی از آن خورد و فرمود:

«آخِرُ زَادِي مِنَ الدُّنْيَا ثُرْبَةُ الْحُسَيْنِ - عَلَيْهِ السَّلَام - .»

در مورد این مرد بزرگ، مکاشفات بسیار آورده‌اند که ما یکی از آنها را که بیانگر مقام و منزلت بسیار اوست و برای آیت‌الله «حاج شیخ محمود یاسری تهرانی»، رخ داده است به نقل از حجّة الاسلام والمسلمین آیت‌الله زاده میلانی، «آقای حاج سید نورالدین» که از زبان مرحوم یاسری باز می‌گفت - اکتفا می‌کنیم.

آیت الله یاسری و ختم شیخ بهایی

مرحوم یاسری می‌گفتند: یک روز در کتابخانه و به هنگام مطالعه، به یک نوع آداب ختم، از قول شیخ بهایی برخورد کردم که در پایان آن نوشته بود:

«هر کس این ختم را ده روز به گونه‌ای که از روز چهارشنبه آغاز و روز جمعه خاتمه دهد، بگوید خواسته‌اش برآورده می‌شود.» و افزوده بود که: «اگر برآورده نشد، مرا لعن و نفرین کند.»

پس از خواندن آن ورقه و فراگرفتن آداب ختم، خودم که مطلب و خواسته مهمی داشتم آن را شروع کرده و بدان عمل نمودم، اما اثری از آن نیافتم؛ به همین جهت مرحوم شیخ بهایی را مخاطب ساختم و بدون اهانت گفتم:

«جناب شیخ! شما شخصیت بزرگی هستید، زبان من لال باد اگر به شما اهانت شود.»

و این مطلب را به هیچ کس نگفتم.

پسری داشتم که با مرحوم «جنانی» که در احضار ارواح تخصص و آگاهی‌هایی داشت، معاشر بود.

روزی به منزل آمد و گفت: «شیخ بهایی، برای شما پیامی دارند و شما را خواسته‌اند، حاضر گردید تا با شما سخن بگویند.»

باشنیدن آن سخن بر خود لرزیدم و بهت‌زده شدم، او افزود که: «آقای جنانی می‌گوید:

من تا کنون موفق نشده‌ام «شیخ بهایی» را حاضر کنم تا چه رسد با من سخن بگوید، به همین جهت خوشحال است که با آمدن شما به خانه او، شاید فرصتی دست دهد که او نیز بدین وسیله با «شیخ بهایی» باب گفتگو را باز نموده و از او بهره‌ها برد.»

آنگاه پسرم مطلب دیگری از قول جنانی مربوط به آیت‌الله حجّت کوه‌کمری نقل کرد و آن این بود که: «جنانی گفته است امروز ارواحی را احضار کردم، اما آنها گفتند:

برای مصاحبه آمادگی ندارند، چرا که مأموریت یافته‌اند از روح ملکوتی آیت‌الله حجّت، استقبال نمایند.»

پرسیده است: «کدام حجّت؟»

پاسخ داده‌اند که: «مرد بزرگی که هفته‌ای یک بار به محضر حضرت ولی عصر - علیه‌السلام - تشرّف می‌یافت.»

جنانی افزوده بود که: «شنیدن این خبر به دلیل بیماری آیت‌الله حجّت برای ما اندوهبار بود، عجیب اینکه اندک زمانی بیشتر نگذشت که خبر رحلت آن مرجع بزرگ از قم رسید و رادیو تهران برنامه‌های عادی خویش را قطع کرد و خبر رحلت او را اعلان نمود.»

به هر حال آقای جنانی اصرار داشت که اینجانب را زودتر به خانه خویش ببرد تا شاید او هم بتواند با «شیخ بهایی» سخن بگوید، به همین جهت پسرم را مأمور تعقیب این داستان ساخته بود و من نیز امروز و فردا می‌کردم و نمی‌دانستم چه باید کرد؟

سرانجام یکی از روزها به منزل او رفتم، برنامه خویش را آغاز کرد و به خواندن اُوراد و اذکار برای احضار ارواح پرداخت.

من که خود در این مورد آگاهی و آشنایی نداشتم، تنها به حرکات و استفاده او از آئینه و اموری از این قبیل، ناظر بودم و برنامه این بود که: هر کس مطلبی داشت آن را باید می‌نوشت و در دست می‌گرفت تا جواب آن روی آئینه نگاشته شود و جنانی آن را از روی آئینه بخواند.

نوبت به احضار روح شیخ بهایی رسید و جنانی به من گفت هر پرسشی دارم بنویسم و در دست خود پنهان کنم و قلم و کاغذ نیز در اختیار قرار گرفت تا هر چه او از روی آئینه می‌خواند یادداشت برداری شود، چرا که می‌گفت نمی‌تواند همه را به خاطر بسپارد.

پس از تلاش او روحی حاضر شد، اما شیخ نبود، جنانی پرسید: «شما کیستید؟»

پاسخ آمد که: «سید محمد طباطبایی.»

گفت: «من شما را نخواستم.»

گفت: «من از سوی شیخ بهایی آمده‌ام تا به شما اطلاع دهم که ایشان یک دقیقه دیگر حاضر می‌شوند.»

جنانی آئینه را برگرداند و حالت تنفس و استراحت، اعلان کرد.

پس از مصرف یک سیگار و اندکی استراحت، بار دیگر برنامه را شروع کرد و روشن شد که مرحوم شیخ بهایی آمده است و پیام او را جنانی می‌خواند و من می‌نوشتم.

نخست جنانی گفت: «آقای شیخ بهایی، سلام می‌دهند.»

گفتم: «عَلَيْكُمْ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.»

گفت: «حال شما را می‌پرسند.»

گفتم: «از عنایت و لطف آنان خوشوقت هستم و تشکر می‌کنم.»

گفت: «می‌فرمایند اگر به شما عنایتی نبود، در صدد تصحیح آن ختم،

که تحریف شده است، نمی‌شدم.»

آنگاه افزود که:

«در آن ختم، تحریفی رخ داده است و پایان آن باید روز یکشنبه

باشد، نه جمعه، «خِتَامُهُ يَوْمُ الْأَحَدِ.» چرا که در ایام هفته، روزهای طاق،

همچون: یکشنبه، سه‌شنبه و پنجشنبه، آثار خاصی دارند و روز جمعه نیز

برای دعای ندبه است.»

نکته عجیب اینکه، من از شنیدن خبر تشرّف آیت‌الله حجّت به محضر

مبارک امام عصر - علیه‌السلام - که آقای جنانی خبر آن را از ارواح

دریافت داشته و پسر من از او نقل کرده بود، شگفت زده شده بودم؛ اما آن را در دل داشتم و به کسی چیزی نگفته بودم.

اینک به هنگام گفتگوی جنانی با روح شیخ بهایی، دیدم مرحوم شیخ از راز دل من خبر داده و می‌گوید:

«آقای یاسری! شما در عهد ما نبودید تا بدانید که بسیاری از مردم در آن روزگار به ملاقات امام عصر - علیه السلام - نایل می‌آمدند، اما مردم این عصر به دلیل آلودگی به گناه از نعمت دیدار محرومند، به مردم بگو: دست از گناه و نافرمانی خدا بردارند، در غیر این صورت بلا نازل می‌شود.»

و آنگاه یک یک سؤالاتی را که نوشته و در دست خود نهان داشتم همه را جواب دادند و با پایان یافتن پرسشهای من، خدا حافظی نمودند و آقای جنانی نتوانست از او بهره گیرد.

دعا و ختم مورد اشاره:

دعا و ختم مورد نظر مرحوم شیخ بهایی این است که باید از روز جمعه آغاز و تا ده روز که پایان آن روز یکشنبه خواهد بود، روزی صدبار بخواند:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا مُفْتِحَ الْأَبْوَابِ يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ يَا دَلِيلَ الْمُتَحَيِّرِينَ وَيَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ، تَوَكَّلْتُ عَلَيْكَ يَا رَبِّ فَاقْضِ حَاجَتِي وَأَكْفِ مِهْمَتِي وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.»^۱

کمک ولیّ عصر امام زمان (علیه السّلام) به مرحوم علامه حلّی

«حسن بن یوسف بن علیّ بن المطهر حلّی» از رجال برجسته و علمای بزرگوار شیعه و او کسی است که در باره اش نوشته‌اند: در حالی که کودک بود به درجه اجتهاد رسید و مردم منتظر بودند که به تکلیف برسد تا از او تقلید نمایند.

«شهید قاضی نور الله شوشتری» در باره اش می‌نویسد: از جمله مراتب عالی‌ای که نصیب شیخ شده آن چیزی است که در بین اهل ایمان شهرت دارد، تشرّف او به محضر امام عصر - ارواحنا فداه - است و اینک اصل داستان: یکی از علمای مخالف، که در بعضی فنون علمی استاد شیخ بود، کتابی در ردّ مذهب تشیّع نوشت و در مجالس آن را نزد مردم می‌خواند و باعث گمراه شدن مردم شده بود. و از ترس آنکه مبادا کسی از علمای شیعه ردّ آن نماید آن را به کسی نمی‌داد. شیخ، همیشه به فکر بود که آن کتاب را به نحوی به دست آورد و ردّ آن را بنویسد.

علاقه استاد و شاگردی را وسیله قرار داد و به التماس آن کتاب را عاریه و امانت خواست و چون آن مرد نخواست که دست ردّ بر سینه او نهد، گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که این کتاب را زیاده از یک شب، به کسی ندهم و پیش کسی نگذارم.» علامه قبول کرد و همان را غنیمت شمرد، کتاب را گرفت و به خانه برد که در آن شب تا هرکجا توانست آن کتاب را بنویسد و مشغول نوشتن شد تا آنکه نصفی از شب گذشت. خواب بر او

غلبه کرد، ناگاه صاحب الزمان - علیه السلام - ظاهر شد و به شیخ فرمود:
 «کتاب را به من واگذار و تو استراحت کن!»
 چون شیخ از خواب بیدار شد آن کتاب تماماً از معجزه امام زمان
 - علیه السلام - تمام شده و پایان یافته بود.

نقل صاحب نجم الثاقب

صاحب کتاب نجم الثاقب می نویسد: این قصه را به نحو دیگر دیدم و
 آن این است که: وقتی آن کتاب را با التماس از آن شخص گرفت و کتاب
 بسیار بزرگ و دارای صفحات زیادی بود و در یک شب استنساخ آن به
 تمامه نمی شد، بلکه می بایست یک سال طول بکشد تا آن کتاب نوشته
 شود. علامه چند صفحه که نوشت، خسته شد. پس دید مردی به زنی اهل
 حجاز از در داخل و سلام کرد و نشست و به شیخ فرمود: «تو خط کشی
 کن تا من بنویسم.» شیخ خط کشی می کرد و او می نوشت و از سرعت
 نوشتن شیخ به خط کشی نمی رسید. چون سحر شد کتاب تمام بود.
 و بعضی گفته اند: «شیخ خسته شد خوابید. چون بیدار شد کتاب را از
 معجزه امام زمان - علیه السلام - نوشته دید.»^۱
 ولادت علامه در ۲۹ ماه رمضان، سنه ۶۴۸ و فوتش شب شنبه ۱۱
 محرم سال ۷۲۶ واقع شد و در جوار شاه ولایت، در نجف اشرف به
 خاک سپرده شده است.

برخیز که دیگر خوب شده‌ای

سنّ و سالی از او نگذشته و در اوج جوانی و بهاران زندگی بود و در شهر ری زندگی می‌کرد.

نامش را خانوادهاش «امان الله» برگزیده و او را با مهر و محبت خاندان وحی و رسالت پروریده بودند.

او به محبوب دلها امام عصر - علیه السلام - بسیار شیفته و علاقمند بود و همواره با فرقه گمراه و گمراهگر و ساخته دست استعمار مبارزه می‌کرد و در مجالس و محافل به یاد سالار شایستگان بود و برای فرج او دعا می‌کرد.

او از دنیا چیز زیادی نداشت، یک پسر همه چیز او بود و به وی علاقه شدیدی داشت، اما پس از چندی احساس کرد بیمار است و پس از مراجعه به پزشک و معاینه و آزمایشهای لازم معلوم شد که قلبش سخت بیمار است و تا مرگ فاصله چندانی نمانده است.

به هر دری زد و اندک پس انداز خویش را صرف دارو و دکتر نمود، اما پس از بستری شدن در بیمارستان «دکتر فاطمی» و معاینات دیگر به وسیله متخصصین، به او گفتند: «ماندنت در اینجا بیهوده است، به خانه برو و دعا کن یا در اینجا باش، به هر حال کاری از ما ساخته نیست و فرصت هم رو به پایان است.»

از سخنان پزشک، چنان بر خود می‌لرزید که ناگاه به حالت بیهوشی نقش بر زمین می‌شود و کادر پزشکی از دادن این خبر پشیمان می‌گردند

و با شتاب او را روی تخت می‌برند و عملیات نجات را شروع می‌کنند تا کم‌کم به هوش می‌آید.

روز از راه می‌رسد و ظهر آن روز که ساعت ملاقات بوده است، خانواده و نزدیکانش به عیادت او می‌روند.

نزد آنان چیزی نمی‌گوید، اما پس از پایان وقت عیادت، برادر همسرش را صدا می‌زند و ضمن بیان جریان خویش، از او خداحافظی می‌کند و سفارش همسر و تنها فرزندش را به او می‌کند و آنگاه به انتظار مرگ می‌نشیند.

بیمارستان از عیادت کنندگان خلوت می‌شود و امواج غم و اندوه بر دل او می‌نشیند، دست توکل به امید امیدواران حقیقی می‌گشاید که: «سالار من! مولای من! همه راهها به رویم مسدود شده و تنها نقطه امیدم شما هستید که خدای به برکت شما عنایت کند.» و با سوز و گداز و زبان حال زمزمه می‌کند که:

«سیدی! إِزَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ تَهْبِطُ إِلَيْكُمْ وَتَصْدُرُ عَنْ يُتُوتِكُمْ فَبِكُمْ يَجْبِرُ الْمَهِيضُ وَيَشْفِي الْمَرِيضُ...»

سرورم! با خواست و اراده خدا در تقدیر کارها و اندازه گیری و تدبیر امور گیتی، به سوی شما فرود می‌آید و از خانه‌های شما صادر می‌گردد. شکستگیها به وسیله شما بهبود یافته و بیماران به برکت شما، شفا می‌یابند. و آنگاه با اینکه همیشه با کمک داروهای خواب‌آور و تزریق مسکنهای قوی می‌توانسته استراحت کند، آن شب خوابش می‌گیرد و تا نزدیک سحر می‌خوابد.

در عالم خواب یا میان خواب و بیداری، مکاشفه‌ای رخ می‌دهد و امان‌الله می‌بیند که سید گرانقدری کنار تخت او می‌نشیند و پای مبارک

خود را بر روی سینه او نهاده و می فرماید: «من مهدی هستم! برخیز! من از سوی امام رضا - علیه السلام - آمده‌ام که تو را شفا بخشم و اینک به یاری خدا و خواست او برخیز که دیگر خوب شده‌ای.»

بیدار می شود و احساس می کند، قلب، قلب، قلب دیگری است، نه احساس درد می کند و نه گرفتگی و نه ذره‌ای از علائم بیماری.

از تخت پایین می آید و تصمیم می گیرد به منزل برود. پرستارها که بنا به تشخیص پزشکان متخصص مرگ او را قطعی و او را در حالت اغما روی تخت دیده بودند، به ناگاه بسیار چابک و سرحال و با نشاط می نگرند، جلوی او را می گیرند که: کجا؟

می گوید: «من شفا یافته‌ام و می روم تا خانواده‌ام را از نگرانی نجات دهم، چرا که دیروز، آنان نظر پزشکان را در مورد مرگ قریب الوقوع من شنیده‌اند و اینک منزل ما ماتم سرا است.» پرستارها به پزشک متخصص زنگ می زنند که سریع و با عجله به بیمارستان بیاید که در مورد بیمارش کاری پیش آمده است. پزشک به گمان اینکه امان الله مرده و جواز دفن می خواهند، خود را به بیمارستان می رساند، اما با تعجب بسیار می بیند که او در کمال صحّت و نشاط در حال قدم زدن است.

پزشک یکه خورده و حالت شوک به او دست می دهد و آنگاه بیمار خویش را بار دیگر معاینه می کند. نوار قلب و عکس رنگی می گیرد و شگفت زده اعلان می کند که قلب او به کلی عوض شده و سالم و سالم است، گویی بدون جراحی، قلب تعویض شده است.

جریان را از بیمار می پرسد و پس از تکمیل و بایگانی ساختن پرونده او را مرخص می کند و او همان روز به برکت حضرت ولی عصر - علیه السلام - به خانه باز می گردد.

قضیه مرحوم آیه الله العظمی شاهرودی در باره شیخ اسدالله

در روز شنبه، ۲۲ محرم الحرام سال ۱۴۱۵ هجری قمری در بنده منزل، این قضیه را برای جمع حاضر حضرت حجة الاسلام والمسلمین «ابوالحسن قائمی» تعریف کردند.

مرحوم محدث متبّع آیه الله آقای «حاج شیخ علی نمازی شاهرودی» در کتاب «اثبات ولایت» از حضرت آیه الله «سید محمود شاهرودی» - قدس سرّه - نقل می کنند، که فرمودند:

مرحوم «شیخ اسدالله» از تلامذه مرحوم «آیه الله میرزای رشتی» فرموده اند که من در صحت مضمون روایتی که دلالت دارد به حضور امیرالمؤمنین - علیه السلام - در چهل مکان در ساعت و در آن واحد، از نظر اینکه وجود مقدس حضرت علی - علیه السلام - چهل جا دعوت بودند، شک کردم.

شبی در عالم رؤیا، حضرت را دیدم فرمودند: «در امکان حضور من در آن واحد در چهل مکان، شک داری؟»

عرض کردم: «بلی یا امیرالمؤمنین!»

فرمودند: «به اطراف خود نگاه کن.»

من به اطراف نگاه کردم، دیدم، هر چه چشم کار می کند، انسان می بینم و تمامی آنها وجود مقدس امیرالمؤمنین - علیه السلام - بودند.

بعد آن حضرت به من خطاب کرد: «شگت زایل شد؟»

عرض کردم: «بلی!»

بعد عرض کردم: «یا امیرالمؤمنین! آیا در مدّت عمرم، موفق به زیارت

مولا و سیّد و امام زمانم شده‌ام یا نه؟»

حضرت جواب دادند: «بلی!»

عرض کردم: «کجا؟»

فرمودند: «حرم من علی - علیه السّلام - در وقت فلان و روز فلان،

مشرف شدی، آمدی کنار قبر و پایین پای من که نماز بخوانی، دیدی

سیّدی جلوتر نماز می‌خواند و قرائت او بسیار جلب توجّهت کرد و

تصمیم گرفتی نصف پولی را که در جیب داری بعد از فراغت ایشان از

نماز به او بدهی^۱ و گوش دادی به قرائت او، بیشتر جذبت کرد، تصمیم

گرفتی تمام پولت را به او بدهی و ایشان بعد از سلام نماز، روی خود را

برگرداند به جانب تو و فرمودند: تو فردا نیاز به آن خرجی داری، لازم

نیست به من بدهی و آن سیّد امام زمانت بود.»

۱ - در اینجا امیرالمؤمنین - علیه السّلام - اسم خاصی از پول را ذکر می‌کند.

قاسم بن العلاء آذربایجانی

قاسم، فرزند علا، اهل آذربایجان، از اصحاب عسکریین، حضرت امام هادی و امام حسن عسکری - علیهما السلام - می باشد و از وکلای این دو امام بزرگوار و وکیل ناحیه مقدسه امام زمان - علیه السلام - می باشد که به شرف زیارت و مشاهده معجزه از آن حضرت، نائل گردیده است.

مرحوم «شیخ طوسی» در کتاب «غیبت» از صفوانی روایت کرده که: قاسم بن علا را دیدم که یک صد و هفده سال، عمر کرد. در هشتاد سالگی چشمانش نابینا شد، تا آنکه چند روز قبل از وفاتش بینایی خود را باز یافت.

یک روز در شهر (ران)^۱ در خدمتش بودم، چون مرتب نامه های امام زمان - علیه السلام - برایش می آمد و حدود دو ماه بود که قطع شده بود، بسیار ناراحت به نظر می رسید، لیکن مشغول غذا بودیم گفتند: «پیک عراق آمده»

خوشحال شد و صورت به طرف قبله برگردانید و سجده شکر به جای آورد، مردی میان سن، کوتاه قد، که آثار سفر بر او ظاهر بود و کوله باری بر دوش داشت وارد شد.

قاسم برخاست و او را در آغوش گرفت و کوله بار را از دوشش

۱ - قصبه ای میان مراغه و زنجان بوده است.

برداشت، آب خواست تا دست بشوید. آنگاه قاسم او را در کنار خود نشانید، غذا خوردیم و دستها را شستیم.

سپس آن مرد برخاست و نامه‌ای را از کوله پشتی خود درآورد و به قاسم داد، قاسم نامه را بوسید و به ابن ابی سلمه منشی خود داد تا بخواند. منشی که مشغول خواندن بود، مثل اینکه به نکته ناراحت کننده‌ای رسید و توقّف کرد.

قاسم گفت: «هان! خیر است؟»

منشی جواب داد: «آری! خیر است.»

قاسم گفت: «در باره من چیزی نوشته شده است؟»

منشی جواب داد: «نه! مطلب ناخوش آیندی نیست.»

قاسم گفت: «پس چیست؟ بگو!»

منشی جواب داد: «خبر مرگ شیخ را چهل روز پس از رسیدن نامه، داده است.»

قاسم پرسید: «دینم سالم خواهد بود؟»

منشی در جواب گفت: «آری!»

قاسم خندید و گفت: «پس از این، عمر طولانی برای چه می‌خواهم؟»

آنگاه قاصد برخاست و از کوله پشتی یک حبر یمانی و عمامه و

دستمال و پنج ثوب جامه که امام زمان - علیه‌السلام - برای قاسم فرستاده بود، بیرون آورد و تسلیم قاسم نمود.

حضرت هادی - علیه‌السلام - نیز قبلاً جامه‌ای به او داده بود که آن را

نیز برای کفن خود نگاهداشته بود.^۱

ایمان قاسم به گفته امام زمان (علیه السلام)

«قاسم بن علا» دوستی داشت به نام «عبدالرحمان بن محمد خیبری» که نسبت به او علاقه فراوان داشت، لیکن نسبت به مذهب تشیع عناد و دشمنی عجیبی داشت، اما قاسم علاقمند بود که او را به مذهب تشیع هدایت کند. قاسم به دو نفر از بزرگان «ابوحامد» و «ابوجعفر» که در حضورش بودند، گفت: «این نامه را برای عبدالرحمان بخوانید، امیدوارم خداوند او را هدایت کند.» آنها گفتند: «نه! نه! تو را بخدا چنین مکن که این نامه برای شیعیان سنگین است چه رسد برای امثال عبدالرحمان.» قاسم گفت: «می دانم این سرّی است که نباید افشا کنم، اما علاقه‌ام به عبدالرحمان و هدایت او ایجاب می‌کند که این نامه را برایش بخوانم، امید است خداوند او را هدایت کند.»

آن روز پس‌نجم‌شنبه، سیزدهم رجب گذشت. فردای آن روز، عبدالرحمان به ملاقات قاسم آمد، قاسم به او گفت: «این نامه را بخوان.» عبدالرحمان شروع به خواندن نامه کرد تا رسید به پیشگویی از مرگ، نامه را انداخت و با عصبانیت به قاسم گفت: «ابامحمد! از خدا بترس! تو مردی فاضل و عاقل و از دین آگاهی، خداوند در قرآن فرموده:

«وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ.»^۱

۱ - سوره لقمان، آیه ۳۴، یعنی: هیچ‌کس نمی‌داند فردا چه می‌کند، و هیچ‌کس نمی‌داند در چه

و فرمود: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهَرُ عَلَيَّ غَيْبِهِ أَحَدًا»^۱

قاسم خندید و گفت: «دنباله آیه را بخوان»

عبدالرحمان خواند: «إِلَّا مَنْ أَرْتَضِي مِنْ رَسُولٍ»^۲

قاسم گفت: «مولای من همان رسول برگزیده است و من می دانستم که

چنین اعتراضی خواهی کرد، امّا تاریخ بگذار، اگر پس از این مدّت یک

روز زنده ماندم من می پذیرم که در طریق نیستم، امّا اگر از دنیا رفتم، تو

برای خود چاره‌ای بیندیش»

عبدالرحمان تاریخ را یادداشت کرد، قاسم روز هفتم ورود نامه تب

کرد و حالش بد شد، در رختخواب قرار گرفت و می گفت: «یا محمّد! یا

علی! یا حسن! یا حسین! ای سرورانم! از من نزد خدا شفاعت کنید»

این جملات را سه بار گفت، در آخرین بار یک مرتبه پلکهای

چشمش ترکید و چشمانش از خونابه ماندی پر شد، با آستین چشمانش

را پاک کرد، سپس رو کرد به فرزندش حسن که در کنار اتاق نشسته بود و

گفت: «حسن! ابو حامد! ابو جعفر! بیایید که چشمانم بینا شد»

ابو حامد پرسید: «ما را می بینی؟» گفت: «آری!»

تک تک حاضرین را نشان داد، موضوع بینایی او در شهر منتشر شد،

مردم فوج فوج برای دیدنش نزد او می آمدند و با تعجب برمی گشتند.

قاضی شهر به دیدنش آمد، انگشترش را در دست گرفت و گفت:

«می بینی؟» قاسم گفت: «آری!» و نشانه‌هایش را بیان کرد.^۳

۱ - سورة جن، آیه ۲۵. یعنی: خداست عالم به غیب، و احدی از غیب آگاهی ندارد.

۲ - یعنی: مگر برگزیده‌ایی از رسولان.

۳ - قاموس الرجال، ج ۷، ص ۳۶۶.

با مرگ قاسم، عبدالرحمان خیبری هدایت شد

همانطور که امام زمان - علیه السلام - در نامه‌اش تذکر داده بود، روز چهارم بعد از طلوع فجر، قاسم درگذشت؛ چون خبر مرگش در شهر منتشر شد، شیعیان خود را برای تشییع جنازه‌اش مهیا کردند که نایب امام زمان - علیه السلام - از دنیا رفته است.

عبدالرحمان که با این داستان در روز موعود برخورد کرد، سر از پا نمی‌شناخت با سر و پای برهنه می‌دوید و فریاد می‌کشید:

«واسیّداه!»

مردم به او گفتند:

«چرا چنین می‌کنی؟»

گفت: «ساکت باشید! به من اعتراض نکنید، که آنچه من دیدم شما ندیدید.»

او از آن روز به عقیده شیعه گرایید و نیمی از اموالش را وقف ناحیه مقدسه امام زمان - علیه السلام - نمود.^۱

«ابوعلی بن حجر» قاسم را غسل و «ابوحامد» آب بر بدن می‌ریخت و او را در هشت قطعه پارچه‌ای که حضرت هادی و امام زمان - علیهما السلام - به او داده بودند، کفن کردند و به خاک سپرده شد.^۲

۱ - قاموس الرجال، ج ۷، ص ۳۶۷.

۲ - قاموس الرجال، ج ۷، ص ۳۶۸.

نامه تسلیت امام زمان (علیه السّلام) به فرزند قاسم

قاسم بن علا، فرزندی به نام حسن داشت، اما مبتلا به گناه بود و شرب خمر می کرد، هنگام مرگ متوجه حسن شد و گفت: «فرزندم! خداوند به تو مقام و منزلتی خواهد داد و باید شکر آن را به جای آوری.»

حسن گفت: «پذیرفتم!»

پدر گفت: «چگونه؟»

حسن گفت: «به هر طور که تو دستور بدهی.»

قاسم گفت: «باید از اعمال ناشایستهات دست بکشی و شرب خمر نکنی.»

حسن در جواب گفت: «به حق آنکه تو همواره از او یاد می کنی، از شرب خمر دست می کشم و هم چنین از کارهای دیگری که تو نمی دانی.» قاسم دست به دعا برداشت و گفت:

«اللَّهُمَّ اَلْهِمَّ اَلْحَسَنَ طَاعَتَكَ وَجَنَّبَهُ مَعْصِيَتَكَ.»^۱

سپس کاغذ طلبید و وصیّت خود را نوشت، از جمله چیزهایی که نوشت این بود: «فرزندم! اگر شایستگی و کالت و نمایندگی امام را یافتی، نصف مزرعه قرجیده از آن توست و نصف دیگر از آن مولایم امام زمان - علیه السّلام - و اگر صلاحیت آن را نیافتی، روزیت را هر کجا خدا مقدر کرده است، جستجو کن.» حسن وصیّت را پذیرفت.

۱ - یعنی: خدایا! طاعتت را به حسن الهام فرما و از معصیت دورش دار.

چند روز گذشت، امام زمان - علیه السلام - نامه‌ای برای حسن فرستاد که او را در مرگ پدر تسلیت گفت و در آخر نامه نوشت:

«خداوند طاعتش را به تو الهام کرد و تو را از گناه دور ساخت.»

چنان که قاسم برای حسن دعا کرده بود، امام زمان - علیه السلام - اجابتش را تصدیق کرد.^۱

گل نرگس گل وفا

یکی از دوستان حوزه علمیه قم، که از دانشوران و محترمین جنوب شرق ایران است تشرّف جالب و زیبایی نصیبشان شده بود و در تاریخ سوّم ربیع الاوّل سال ۱۴۱۴ هـ. ق مطابق با ۱۳۷۲/۶/۳۰ در بیت حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی - قدّس سرّه - در حضور حضرت آیه الله صافی و آیه الله زاده گلپایگانی برای معظّم له، نقل کرده بودند و در پایان حضرت آیه الله گلپایگانی با چشم اشک آلود فرموده بودند:

«رَزَقْنَا اللَّهَ مِثْلَ ذَلِكَ.»

یکی از دوستان، با اصرار زیاد از ایشان تقاضا کرده بودند که برای خوانندگان کتاب شیفتگان حضرت ولیّ عصر - ارواحنا فداه - نوشته شود، ایشان به شرط آنکه نامی از ایشان برده نشود، موافقت نمودند و قضیه چنین است:

«سالها به یادش بودم، مدّتها در فراقش می سوختم و ساعتها به عشقش

۱ - قاموس الرجال ج ۷، ص ۳۶۷، به نقل از شاگردان مکتب ائمه، ج ۲، ص ۱۳۰.

اشک می ریختم. عصر جمعه‌ای، هنگام خواندن دعای سمات، آن جایی که نوشته:

«حاجت را بخواه.»

از خداوند متعال، درخواست دیدارش را نمودم. همان شب در عالم رؤیا گفته شد، در مکه دیدارش خواهی کرد. در سفر حجّی که پیش آمد، توفیق تشرّف حاصل نشد.

در سفر بعد، حرکت صبحگاهان، در لحظه بیدار شدن، ملهم شدم:

«إِعْلَمُوا! أَنْكُمْ مُلَاقُوهُ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ.»

و اگر جملهٔ اخیر «وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ» نبود، تا واپسین لحظات عمر به

کسی عنوان نمی‌کردم.

در اینجا بود که یقین کردم در این سفر، موفق به دیدار خواهم شد، جملاتی از دعای سریع الاجابة و از دعای مشلول و آیاتی از قرآن، من جمله آیه «إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ.» و آیه «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلذِّی ...» و تکرار ده مرتبه «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ الشُّوْءَ وَيَجْعَلْكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ.» و در دفعهٔ دهم تا آخر آیه و ده مرتبه «يَا اللَّهُ» و قسم دادن خداوند را به خمسهٔ طیبه و در پایان «اللَّهُمَّ أَرِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَاتَّخِذْ لِي نَظِيرًا مِنْهُ.» در طول این سفر به جدّه، مکه، ... زمزمه می‌نمودم و از جان و دل دیدار او را از خلاق منان مسألت می‌نمودم.

یادم هست که در روز هفتم مکه، خلف مقام، تمام صحیفهٔ سجّادیه را خواندم، ناامیدانه به سمت منزل روانه شدم، در حین عبور از مسعی لحظه‌ای نشستم در کمال یأس و اندوه ناگهان به قلبم درخشید: «مَلِ نَرْغَسٌ، مَلِ وَفَا!» باز جان تازه‌ای گرفتم برخاسته به سوی منزل حرکت کردم.

سحرگاهان شب دهم، در مشعر، در نماز وتر اشاره غیبی شد «يَوْمَ ظَعْنِكُمْ»، یعنی روز حرکت، تصوّر کردم روز حرکت از مکه است که چنین نشد؛ ولی در عین حال در مدینه در بیت الاحزان و بقیع و ... همه جا می‌نالیدم و می‌گریستم و همان زمزمه را که اشاره رفت، با خود داشتم. سحرگاه روز آخر اقامت در مدینه، با خود گفتم: «برای نماز صبح به مسجد النبی بروم.» به محض ورود به مسجد النبی از باب جبرئیل یا باب النساء^۱ در حالی که تمام جمعیت بعد از خواندن نماز صبح نشسته و در حال تعقیبات نماز بودند، در صفوف جلو، زاویه سمت چپ، متوجه فردی شدم که روی از قبله به سمت باب چرخانده و نگاهش به من است که کاملاً می‌توان از حالتشان گفت که از پشت دیوار مرا می‌دیده است. با دست اشاره می‌فرماید که به سوی ایشان بروم، صفها را که حدود دهها صف بود، می‌شکافتم و نگاهم را بر نمی‌داشتم که مبادا در انبوه جمعیت، ایشان را گم کنم.

جالب اینجاست که ایشان هم تا لحظه رسیدن حقیر، آن‌طور که شرحش رفت پیوسته به سمت حقیر، عنایت داشتند. با اشاره ایشان معانقه نمودم از محضرشان سؤال کردم: «نامتان چیست؟» سری تکان دادند و جوابی نیامد. رو به جانب آن کعبه مقصود - روحی فداه - پشت به ستونی، در یک قدمی ایشان به نظاره ایستادم.

صورت به گونه گل سرخ، دندانها همچون صدف، محاسن مانند یزرغ سیاه و براق، موهای سر بسان ابریشم، نازک و به بلندی چهار انگشت و در عین حال حلقه حلقه که قسمتی را با عرقچین سفید دستباف پوشانده

بودند. پیراهن بلند عربی به رنگ آسمان و جلیقه‌ای بر اندام آن حضرت برازنده بود.

در جایی جلوس فرموده که سنگ کف جلوی ایشان پیدا بود که نیازی به مَهر نباشد.

دو نفر در سمت راست و دو نفر در سمت چپ آن حضرت، ملبّس به لباس اهل یمن، مؤدّب و متواضع نشسته، در حالی که سرها به زیر، مشغول تعقیب بودند و تا لحظه آخر سر بلند نکردند، با خود گفتم: «حضرتش را سوگند دهم، تا خویش را معرفی فرمایند.»

از آن ترسیدم که ملزم به جواب شوند، در صورتی که میلشان نباشد، در واقع نخواستم موجب ایذاء باشم و درخواست دیگری هم نداشتم، در تمام مدّت اطمینان داشتم حضرت هستند، ولی یقین کامل حاصل نمی‌شد، برای نیل به این مقصود گفتم: «خوب است به صورت استدعا خواسته‌ام را مطرح کنم.»

جلو آمدم، عرض کردم: «استدعا می‌کنم، خود را معرفی فرمایید.» پاسخ را در کمال بزرگواری و عطوفت در قالب جمله‌ای فرمودند که حقیر خود را کوچکتر از آن می‌دانسته و می‌دانم که مصداق آن تعبیر واقع شوم، آنگاه در کمال انفعال از اظهار عنایتشان ایستادم و غرق تماشایشان شدم.

از آنجا که نماز صبح را نخوانده بودم، با خود فکر کردم در جایی که سنگ کف معلوم باشد، نماز بخوانم، غافل از اینکه، با دور شدن برای حصول این مقصود، در برگشت هرگز حضرتش را نخواهم یافت.

ای غایب از نظر، به خدا می‌سپارم

جانم بسوختی و به دل دوست دارم

تشرّفی از آیت‌الله بافقی

او از کسانی است که به افتخار دیدار حضرت مهدی - علیه‌السلام - بارها نائل آمده که یک نمونه آن را آقای «اثنا عشری» که از چهره‌های مورد اعتماد و ارادتمندان اهل بیت - علیهم‌السلام - هستند، به نقل از جناب آقای «حاج سید مرتضی ساعت ساز» بدینگونه نقل کرده‌اند:

یک بار در خدمت آیت‌الله حاج شیخ محمد تقی بافقی - قدس سرّه - به مسجد جمکران در قم مشرف شدیم.

پس از انجام آداب و دعاهای وارده، من در حال سجده و میان خواب و بیداری بودم که کسی گفت:

«حاج شیخ محمد تقی! بیا که حضرت ولی عصر - علیه‌السلام - شما را خواسته است.»

من سر بلند کردم دیدم حاج شیخ حرکت کرد و به سوی کوه خضر که نزدیک مسجد است، شتافت.

با دیدگان جستجوگر خویش او را زیر نظر داشتم که دیدم در دامنه کوه با سه نفر که منتظرش بودند، به گفتگو پرداخت و پس از گفتگو بازگشت.

از او پرسیدم: «آنان که بودند؟»

فرمود: «یکی از آنها سالارم، امام عصر - روحی له الفداء - بود.»^۱

تشرّف آیت الله امین به محضرامام عصر (علیه السلام)

آیت الله سیّد محسن امین عاملی - قدّس سرّه - صاحب کتاب نفیس و ارزشمند، «اعیان الشیعه» از مردان بزرگ علم و تقوی در جهان معاصر بود. او از نامداران و قهرمانانی است که دو بار در مکه مکرمه و کنار خانه خدا به محضر مقدّس امام عصر - علیه السلام - تشرّف یافته است.

جریان بسیار شنیدنی دیدار او را آقای «حاج میرزا علی حیدری تهرانی» معروف به «ضیع الدوله» از مرحوم آیت الله «حاج شیخ الحَقّ رشتی» نقل کرده است.

«در زمان حکومت «شریف علی»، پدر «شریف حسین»، آخرین پادشاه و شرفاء حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر بودند، اینجانب به مکه مشرّف شدم و در همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی و مشعر، دل در شور و عشق حضرت ولیّ عصر - علیه السلام - داشتم، چرا که با الهام از روایات و استفاده از اخبار، یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حجّ، خود را به آنجا می‌رساند و مناسک را به جا می‌آورد.

دست دعا و تضرّع به بارگاه خدا برداشتم و از او خواستم که مرا به فیض دیدار نائل آورد، امّا ایّام حجّ سپری شد و موفق نشدم، در این اندیشه بودم که چه کنم؟ آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و در پی مقصود بازگردم یا اینکه همانجا رحل اقامت افکنده و از خدا حجّت او را بطلبم؟

پس از محاسبه بسیار دیدم با وسایل مسافرت روز (که همانند امروز نبوده است) بهتر است بمانم، شاید خدا مدد کند و توفیق، یار گردد و به منظور نایل آیم.

بنا را بر ماندن نهادم و تا مراسم سال بعد ماندم، اما با همه تلاش و جستجو، سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم باز هم ماندم و تا سال سوّم، چهارم، پنجم یا هفتم این توقف ادامه یافت.

در این مدت طولانی با مرحوم «شریف علی» پادشاه حجاز آن روز، طرح دوستی ریخته شد، به صورتی که گاه و بیگاه، بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می‌رفتم و با او ملاقات می‌کردم، در آخرین سال توقّفم در مکه بود که موسم حجّ فرا رسید و من پس از انجام مناسک حجّ روزی پرده خانه کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به بارگاه خدا گله بردم که: «چرا در این مدت طولانی به این سید عالم و خدمتگزار دین و ملت و از شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟»

آری! پس از راز و نیاز بسیار از خانه خدا خارج و به دامنه کوهی از کوههای مکه بالا رفتم، هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه، دشت سرسبز و بسیار پرطراوت و خرّمی که همانندش را در همه عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم.

شگفت زده شدم، با خود گفتم: «در اطراف مکه و به بیان قرآن در دشت فاقد کشت و زرع این همه طراوت و سرسبزی و چمن از کجا؟ چگونه من در این سالها اینها را ندیده‌ام؟»

از فراز کوه، به سوی دشت، گام سپردم که در میان آن صحرای پرطراوت و خرّم خیمه‌ای شاهانه دیدم، نزدیک شدم تا بنگرم جریان چیست که دیدم گروهی در میان خیمه نشسته‌اند و انسان وارسته و والایی

برای آنان صحبت می‌کند.

نزدیکتر شدم، دیدم خیمه لبریز از جمعیت است در گوشه‌ای گوش به سخنان آن بزرگوار سپردم دیدم می‌گوید: «از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه - علیها السلام - این است که فرزندان و دودمان پاک او با ایمان به حقّ از دنیا می‌روند و در هنگامه سكرات مرگ، ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حقّ از دنیا می‌روند.»

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی و خرمی آن پهن دشت سبزه‌زار نمودم و باز برگشتم تا به خیمه و چهره‌هایی که در درون آن نشسته بودند، بنگرم، که دیدم خیمه و کسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدید شدند با عجله بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز و پرطراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری نیست و خود را در دامنه کوهها و بیابانهای گرم و سوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم و از کوه پایین آمدم، وارد شهر مکه شدم و اوضاع و احوال شهر را غیرعادی یافتم، دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می‌کنند و نیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می‌رسند.

پرسیدم: «چه خبر است، مگر اتفاقی افتاده است؟»

گفتند: «مگر نمی‌دانی که شریف مکه در حال احتضار است؟»

با شتاب خود را به اقامتگاه «شریف» که در جوار حرم و بازار صفا بود، رساندم، اما دیدم کسی را راه نمی‌دهند. من به قصد دیدار او پیش رفتم و چون مرا می‌شناختند و سابقه دوستی مرا با او می‌دانستند، مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه «شریف» مکه شدم و او را در حال سكرات مرگ دیدم، قضات ائمه چهار مذهب، حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در کنار بستر

او نشسته بودند و فرزندش «شریف حسین» نیز در کنار پدر بود. من نیز نزدیک «شریف» نشستم و سر سخن را با برخی گشوده بودم که ناگهان دیدم همان شخصیت والایی که در میان آن خیمه و در آن دشت سرسبز و خرم برای آن گروه سخن می‌گفت، وارد شد و بالای سر «شریف» نشست و به او فرمود: «شریف علی! قُلْ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.»

زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود به دستور او گشوده شد و گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.»

و نیز فرمود: «شریف علی! قُلْ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

و او نیز به دستور او، آن جمله را تکرار کرد.

و نیز فرمود: «قُلْ! أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ وَ خَلِيفَةُ رَسُولِ اللَّهِ.»

و شریف سوّمین جمله را نیز باز گفت.

و نیز فرمود: «قُلْ! أَشْهَدُ أَنَّ الْحَسَنَ حُجَّةَ اللَّهِ.» و شریف اطاعت کرد.

و نیز فرمود: «قُلْ! أَشْهَدُ أَنَّ الْحُسَيْنَ الشَّهِيدَ بِكَرْبَلَا حُجَّةَ اللَّهِ.» و شریف

باز گفت و همینطور یک یک امامان نور را به «شریف علی» تلقین کرد و

او نیز اطاعت نمود و باز گفت تا اینکه فرمود: «قُلْ! أَشْهَدُ أَنَّكَ حُجَّةُ بِنِ

الْحَسَنِ حُجَّةَ اللَّهِ.» و او نیز باز گفت. غرق تماشای این منظره شگرف بودم

که آن شخصیت والا برخاست و بیرون رفت و «شریف علی» نیز از دنیا رفت.

من که از خود بیگانه شده بودم، تازه به خود آمدم، با عجله به دنبال

آن بزرگوار رفتم تا ببینم کیست، اما به او نرسیدم.

از دربانها، نگهبانها و مأموران، سراغ او را گرفتم که گفتند:

«جناب! نه کسی اینجا وارد شده است و نه کسی از اینجا خارج شده

است.»

به داخل کاخ بازگشتم، دیدم علمای چهار مذهب اهل سنت در مورد سخنان آخرین «شریف علی» صحبت می‌کنند و با اشاره به یکدیگر می‌گویند: «الرَّجُلُ يَهْجُرُ» یعنی که او هذیان می‌گوید.

اما من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده امام عصر - علیه السلام - بود و من در آن روز خاطره‌انگیز، دو بار به دیدار آن حضرت نایل آمده، اما او را نشناختم.^۱

شکایت حضرت رضا به حضرت ولی عصر (علیهما السلام)

فقیه نامدار، حکیم متأله، مجاهد نستوه، سید محمد حسن نجفی معروف به «آقا نجفی قوچانی» در کتاب سیاحت شرق می‌نویسد:

رفتم به بیرونی مرحوم آخوند که صنادید^۲ قوم در آنجا همیشه جمع بودند. شنیدم که پسر کوچک مرحوم آخوند نقل می‌کند که: «وقتی که در تهران بودیم، سید مقدسی که در همسایگی ما بود، شبی خواب دیده بود که پیغمبر و حضرت رضا و حضرت حجت - علیهم السلام - وارد شده بودند به منزل سید و سید احتراماً به پا ایستاده بود و پیغمبر نشسته بود و آن دو امام نیز در خدمت پیغمبر به پا ایستاده بودند. بعد حضرت رضا - علیه السلام - به پیغمبر شکایت از روس نموده بود که: «شیعیان ما از دست این خرس شمال در فشار و نکال هستند، تدبیری بفرمایید.»

۱ - کتاب نوادر شریف رازی «کرامات صالحین».

۲ - بزرگان قوم.

پیغمبر فرموده بود: «چون امروزه مدیر دنیا، حجّت بن الحسن است
عرض شکایت به او بنمایید.»

حضرت رضا - علیه السلام - همان شکایت از روس را به حضرت
حجّت - علیه السلام - نمود، حضرت حجّت گفت: «تا بیست ماه به من
مهلت بده تا آنکه تدبیر این کار تمام شود و بعد از آن روس مضمحل
گردد.»

و حالا که این جنگ شروع شده سه ماه ماند که بیست ماه تمام شود و
من یقین دارم که روس تا سه ماه دیگر مضمحل خواهد شد.»
و از آنجا بیرون شدم آمدم میان صحن نزد بعضی از همسلکان
نشستم، گفتم:

«این چه آتشی است که روشن شده است در اروپا؟»

گفتند: «حضرت حجّت - علیه السلام - دید اگر مرحوم آخوند با روس
دست به گریبان شود، ولو بالأخره مسلمین غالب شوند، لکن تلفات زیادی
خواهند داد، لذا آتش آخوند خاموش شد و با این فشنگ صربی آتشی
برای روس برافروخته به توسط حاج ویلهلم^۱ را قوت و نصرت بدهد.
ای به قربان حضرت حجّت - علیه السلام - که تدبیری نموده، الآن از
هر طرف که کشته شود به سود اسلام است و الا ما آخوندها چه از دستمان
می آید با روس منحوس؟ حالا در بلندی نجف ما تماشاگر می شویم.»
فتوحات آلمان که به ما می رسید هم نان بود هم آب، هم همه چیز،

۱ - ویلهلم دوم امپراتور آلمان، از سال ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ میلادی بعد از فردریک سوم به
سلطنت رسید و بر تجهیزات بڑی و بحری آلمان افزود و دولتهای اروپا را به وحشت انداخت،
سرانجام باعث جنگ جهانی اول گردید.

هر چه راه نان و آب و اجناس خارجه مسدودتر می شد و بر آقایان طلاب سخت تر می شد غذای روحی من فقط اخبار فتوحات آلمان و مغلوبیت روس بود و سرور و انبساط من روز به روز افزونتر می گردید.^۱

توسّل «کریم اصغری» به حضرت و نجات از خطر مرگ

دو داستان جالب از برادر عزیز و بزرگوارم جناب آقای «جعفر ابراهیمی» در صفحه ۶۹ همین کتاب ذکر شده و اینک داستان سوّمی است که ایشان در اختیار نویسنده قرار دادند:

پس از تقدیم عرض سلام، خواستم داستان آقای «کریم اصغری» ساکن یکی از روستاهای اصفهان (ورزنه) را که توفیق پیدا کرده است جمال دلربای مهدی فاطمه، حضرت بقیّة الله الاعظم - روحی و ارواح العالمین له الفداء - را زیارت کند، خدمت حضرت تعالی به عرض برسانم.

البته کراراً داستان را از دیگران شنیده بودم، ولی مایل بودم از زبان خود ایشان بشنوم تا اینکه اخیراً (سال ۱۳۷۲) با ایشان ملاقاتی که داشتم قضیه را بدین قرار تعریف کرد:

در حدود چهل سال پیش، به خاطر کمبود مواد سوختی برای زمستان مجبور بودیم از روستا به اطراف، که همه بیابان بود، برویم و مواد سوختی هیزم فراهم کنیم تا اینکه روزی به دستور مادرمان، من و برادرم به طرف بیابان عازم شدیم و فاصله زیادی هم می بایست می رفتیم.

صبح زود حرکت کردیم، دو نفری رفتیم و هیزمها را جمع آوری کرده و بعد از ظهر به طرف روستا حرکت کردیم. در آن بیابان و گرمای شدید، با برادرم می رفتیم و برمی گشتیم؛ ولی برادرم جلوتر از من در حال حرکت بود.

یکی، دو ساعت که به راه خودمان ادامه دادیم، کم کم من عقب ماندم و برادرم از من فاصله گرفت تا اینکه خیلی از همدیگر دور شدیم و مرا صدا می زد که: «بیا!» من به جهت تشنگی شدید و گرما، دیگر حال نداشتم و کوزه ای که همراه داشتم، کم کم آبش هم تمام شد و در اثر ضعف و تشنگی، دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم.

کنار جاده نشستم تا حالی پیدا کنم و باز به راه خودم ادامه بدهم، ولی دیدم نمی توانم برخیزم و حال اینکه برادرم را صدا بزنم، نداشتم، ولی دائم می گفتم: «یا صاحب الزمان!» و این جمله را تکرار می کردم و در کنار جاده دراز کشیدم و خودم را آماده مرگ کردم.

یک مرتبه متوجه شدم، صدای پایی می آید، و دیدم بالای سرم یک آقا سیّدی معتمّم، شالی سبز به گردن، صورت گندم گون و بسیار زیبا که چنین زیبایی را در عمرم ندیده بودم و مثل اینکه تازه سر و ریش خود را اصلاح کرده، مرا به نام صدا زد و به من فرمود: «کریم! تو را چه می شود؟» من که نتوانستم جواب بدهم، ولی به من گفتم: «کریم! کوزه ات را بده به من تا در او آب بریزم.»

کوزه را در کنارم گذاشته بودم، دیدم برداشت و آبش کرد گفت: «بخور!» خوردم، آب آنقدر سرد بود مثل اینکه برف آب شده است و

یک مرتبه چشمم باز شد به او گفتم: «این آب را از دق^۱ آورده‌ای؟»
دیدم تبسمی کرد و دو مرتبه فرمود: «کوزه را بده تا باز هم آبش کنم.»
چون دفعهٔ اوّل که کوزه را آب کرد، همه را خوردم.
چه آب گوارایی!

کریم می‌گوید: کوزه را دادم و باز از کوزه‌ای که خودش داشت آبش
کرد و به من فرمود: «کریم! بلند شو که برادرت منتظرت هست!»
یک وقت بلند شدم، بدنم جان گرفت و حرکت کردم، ولی خیلی از آن
بزرگوار تشکر کردم تا مرا روانه کرد، دیدم با اینکه اوّل خیلی از برادرم
فاصله گرفته بودم، الآن سی یا چهل قدمی برادرم هستم، وقتی نگاه کردم
بینم این سیّد چه کسی بود، اصلاً کسی را ندیدم.

به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم که سیّد را بینم کی بود و کجا
رفت؟ دیدم برادرم صدا می‌زند و می‌گوید: «کریم! چرا مرا معطل کردی
چرا نمی‌آیی؟» ولی سیّد را ندیدم، خیلی تعجب کردم که این آقا کی بود؟
کجا رفت؟ گریه‌ام گرفت، دیدم برادرم به من می‌گوید: «چته؟ تشنه‌ات
هست؟» گفتم: «نه!» و قضیه را به برادرم گفتم.

برادرم دستی به سرم کشید و گفت: «این آقا، حتماً امام زمان - علیه
السّلام - بوده، چرا از او حاجت نخواستی؟» گفتم: «نفهمیدم!»
به هر حال تأسّف خوردم و تا به روستا رسیدیم فقط کارمان شده بود
گریه، وقتی به روستا رسیدیم، قضیه را برای عالم آن زمان که نقل کردیم،
آن عالم فرمود: «آن سیّد، یا جناب خضر یا آقا امام زمان - علیه السّلام -
بوده است.»

۱ - دق به زبان محلی ایشان، آبی است که در بیابان به وسیلهٔ باران جمع می‌شود.

این داستان شخصی به نام کریم اصغری از روستای ورزنه اصفهان بود که فعلاً این شخص در حال حیات می باشد که این حقیر از خود او این داستان را شنیدم و محضر استاد عزیزم تقدیم نمودم.

امید است همه ما از یاران آقا امام زمان - علیه السلام - بوده باشیم که آرزو داریم جمال نورانی آقا امام زمان را زیارت کنیم. ان شاء الله.

«اللهم عجل فرجهم.»

روز و شب منتظرم تا که ز دلبر خبر آید

دلبرم از پس این پرده غیبت به در آید

خلق گویند تو مخور غصه و لکن

تا که از یوسف گمگشته زهرا خبر آید

همچون یعقوب نشینم سر راهش من محزون

ترسم آخر که به وصلش نرسم عمر سر آید

ارادتمند شما جعفر ابراهیمی اصفهانی

اول ذیقعدة الحرام ۱۳۱۴ هجری قمری

التماس دعا

تشرّف حسین آقا بابایی به خدمت حضرت ولی عصر (عج) در راه مسجد مقدّس جمکران

«حسین آقا بابایی» نقل می‌کند: شبی در خواب دیدم که به مکه معظمه مشرف شدم. صبح آن روز، در حالی که روزه بودم تصمیم گرفتم به مسجد مقدّس جمکران بروم، یکی از فرزندان من به نام محمّد باقر که هفت سال بیشتر نداشت گفت که: «مرا هم با خود ببر.»

آنگاه همراه او در حالی که برف همه جا را پوشانده بود، پیاده راه افتادیم و در راه، جویهای بزرگ آب بود که من فرزندم را کول گرفته و از آب عبور می‌کردیم تا به باغ قلعه و آب انبار حاجی حسینعلی رسیدیم. بچه گفت: «تشنه هستم.» از آب انبار به او آب دادم.

هنگامی که از قلعه عبور کردیم ناگهان چشمم به یک سید بزرگوار و جلیل‌القدری افتاد که تاکنون کسی را به آن زیبایی و نورانیت ندیده بودم و در طرف راست صورت او خالی بود، وقتی نزدیک ما رسید سلام کردم و گفتم: «شما به مسجد تشریف می‌برید یا از مسجد برمی‌گردید؟» فرمودند: «به مسجد می‌آیم.»

پس از آن، در اثر تصرّف ولایتی، دیگر نتوانستم حرف بزنم. آقا از بلندی کنار جاده حرکت می‌کردند و ما از وسط جاده، تا اینکه به خط آهن رسیدیم، زیر پل عبوری راه آهن آب و گل بود به آقا گفتم: ابتدا بچه را کول می‌کنم و از آب زیر پل، عبور می‌دهم و بعد می‌آیم شما را کول می‌کنم و به آن طرف پل خط آهن می‌رسانم.

آقا با عصایی که دستش بود اشاره کرد که شما با بچه بروید!

من بیچّه را آن طرف راه آهن گذاشتم آقا تشریف نیاوردند. چند دقیقه‌ای ماندیم ولی دیدیم از آقا خبری نشد. به طرف خط آهن آمدم، دیدم اصلاً نه آقا هست و نه ردّپایی وجود دارد. من از شدّت ناراحتی شروع کردم به گریه کردن، بیچّه از من می‌پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» گفتم بابا آنی که ما باید ببینیم (یعنی وجود مبارک حضرت ولی عصر ارواحنا فداه) دیدیم و نشناختیم بعداً آمدم از باغ قلعه (یعنی جایی که آقا را همانجا زیارت کردیم و با آقا همراه شدیم) تا راه آهن مکرراً شمارش کردم، ۱۷۴۲ قدم بود که به برکت حضرت، این همه راه را به چند لحظه با طیّ الارض رفته بودیم. خوشا! خوشا! آن روز و آن حال زیبا که خداوند بحق محمّد و آل محمّد دیدار حضرت را دوباره نصیب فرماید.

دکتری که در فتنه حمله روسها به ایران به یکی از یاران امام زمان (علیه السلام) برخورد نمود

داستانی را که می‌خوانید، حضرت «آیت الله العظمی وحید خراسانی» به یک واسطه از صاحب قصّه نقل می‌فرمودند و خود شخص مذکور را نیز مکرّر دیده بودند.

فرمودند: قبل از رفتن به نجف، استادی در مشهد داشتیم که با او بحث خصوصی داشتیم که عده‌ای از مشایخ آن زمان در آن بحث بودند، همین دکتری که صاحب قصّه است نیز شرکت می‌کرد.

ماجرای او و نیز از مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی و مرحوم حاج شیخ علی اکبر نوغانی که هر دو از بزرگان و علما بودند

و از خود او شنیده بودند، شنیدم. مختصر قصّه این است:
 دکتر گفت: من در فتنه حمله روسها به ایران در آنجا جراح بودم. یک
 روز تیرخورده‌ای آمد و گفت: «دکتر! زود جراحی کن.»
 گفتم: «جراحی به این سادگی نیست، باید بیهوش شوی و تخدیرگردی
 بعد عمل کنم.»

گفت: «تو وسایل جراحی را بیاور و منتظر نباش.»
 مثل انسان مقهوری که از خود اراده ندارد، آوردم. خوابید و گفت:
 «بسم الله النور.» و دو، سه، کلمه دیگر آهسته گفت. دیدم مثل مرده‌ای
 افتاده است. - دکتر چون خودش اهل فنّ بوده، فهمید که خلع کرده، یعنی
 روح را از بدن تجرید نموده و خارج کرده، جراحی کرده.
 تیر را بیرون آوردم. تمام که شد، بخیه‌ها را که زدم دیدم لبها آهسته به
 هم خورد و همان کلمات را گفت و نشست. فهمیدم گوهری پیدا کردم با
 او سر و سرّی پیدا نموده تا وقتی که فهمیدم چکاره است.
 روشن شد که: رابطه‌ای با محبوب دلها، امام زمان - ارواحنا فداه -
 دارد، گفتم: «خدمتش رسیده‌ای؟»

گفت: «هیها! هیها! ما کجا و او کجا؟»

گفتم: «پس، سمت چیست؟»

گفت: «من مأمورم اینجا باشم.»

گفتم: «آیا نظری به این مردم نمی‌کند؟ لشکر روس و آذربایجان؟!»

و این مصیبت قابل تحمّل نیست!

وقتی این مطلب را گفتم، گفت: «مهم نیست، بروند.»

فقط همین کلمه را گفت که: «بروند.» گفت و حرکت کرد و رفت.

عصر، از مرکز روسیه، تلگراف آمد که: «لشکر روس فوراً برگردد.»

لشکر بدون هیچ وقفه‌ای هر چه بود برداشتند و همان شب رفتند، فردا گم شده را پیدا کردم، فهمیدم به یک کلمه که گفت: «بروند.» کار تمام شد، اراده قاهره نافذه، این است! به یک کلمه، قیامت کرد.

پرسیدم: «آیا تو خود وجود مبارک حضرتش را می بینی؟»

گفت: «هیئات! من به هفت نفر واسطه‌ام که آنها وجود مبارکش را

می بینند.»

آری! آن اکسیر اعظم، تلاقی با آن هفت نفر پیدا کرده و آنها کبریت احمر شده‌اند، باز آن کبریت احمر برخورد به این شخص پیدا کرده و شده طلای ناب انسانیّت.

باید گفت: «ای آقا! افسوس که نه تو را شناختیم و نه حرمتت را پاس

داشتیم، تو کجایی که الآن همه جایی!...»^۱

حاج ولیّ الله شیرازی و مسجد جمکران

از خدمتگزاران باصفا و مخلص مسجد جمکران که مدت ۲۶ سال است صادقانه در این مکان مقدّس خدمت می‌کند و هر شب چهارشنبه از تهران به مسجد می‌آید تا از واردین و مشرفین به مسجد جمکران با چایی و غذا، پذیرایی کند، جناب آقای «حاج ولیّ الله شیرازی» است.

نویسنده، موفق شده در روز سه‌شنبه ۲۰/۱۰/۷۳ در حین انجام

۱ - این داستان را در روز چهاردهم ماه شعبان ۱۴۱۵ آخر درس، در مسجد اعظم، بیان

خدمت در مسجد، او را ملاقات نموده و قضایای زیادی را که در این مدّت به چشم دیده و یا به گوشش شنیده، جویا شده که قسمتی از آن داستانهای جذاب و شنیدنی را، اکنون می‌خوانید:

علّت و انگیزه عشق به مسجد جمکران و شفای آقا جواد تهرانی

شخصی به نام «آقا جواد» ساکن تهران و کارمند دولت بود، روزی به من رسید در حالی که خیلی نگران و ناراحت به نظر می‌رسید و گفت: «مبتلا به نقرس و سیاتیک شدم و نظر دکترها این است که انگشتان پایم را قطع کنند.»

خیلی متأثر و ناراحت شدم و به فکر فرو رفتم که راه چاره‌ای برای او پیدا کنم. یادم آمد که: در زمان کودکی، گاهی با مادر بزرگم به مسجدی که بیرون شهر قم بود می‌رفتم و او می‌گفت: «اینجا، مکان بسیار مقدّسی است، جایی است که امام زمان - علیه‌السلام - تشریف می‌آورند و هر کس مریض باشد یا حاجت مهمّی داشته باشد به دادش می‌رسد.» به آقا جواد گفتم: «جریان این است، اگر به آن مسجد بروی، آقا امام زمان عنایت می‌کند.»

آقا جواد پیشنهاد کرد که: «پس، شما هم با من بیا!»

قبول کردم و این اولین سفر من به مسجد مقدّس جمکران بود.

آری! ۲۶ سال قبل آمدیم تا به قم رسیدیم. اوّل خیابان چهارمردان ماشینی بود که از هر نفر یک تومان تا جمکران می‌گرفت. سوار شدیم تا

به مسجد رسیدیم. آن وقت، این تشریفات فعلی نبود و این ساختمانها درست نشده بود. آنجا (اشاره به مکان مخصوص) آب انباری بود و این طرف قهوه‌خانه‌ای و بنای مسجد هم، بنای سابق بود که صحن کوچک و ایوانی داشت و بعد وارد اصل مسجد می‌شدیم.

آقا جواد مذکور به اندازه‌ای از درد پا ناراحت بود که دست به گردن من انداخته بود و به زور راه می‌آمد. تابستان بود و در هوای گرم او را نزدیک مسجد آوردم و روی شنها خواباندم، گفتم: «شما که با این حال نمی‌توانی به مسجد بیایی، همین جا بمان تا من بروم نماز بخوانم و برگردم.»

قبول کرد، کثرت درد و ادارش کرد که از قرصهای مخصوصی که خواب آور بود و برایش تجویز کرده بودند، استفاده کند. من وضو گرفتم، وارد مسجد شدم، نماز تحیت مسجد را خواندم و سپس مشغول نماز امام‌زمان - علیه‌السلام - شدم. اعمال مسجد تمام شد برگشتم تا سری به آقا جواد بزنم، او را بیدار نموده، پرسیدم: «چیزی احتیاج نداری؟»

گفت: «اگر هنداونه باشد، دوست دارم.»

آمدم این طرف، دیدم جمعی نشسته‌اند و یک هندوانه‌ای در وسط دارند، درخواست کردم و مقداری از آن هندوانه را برای مریض گرفتم. اما، درد همچنان او را در فشار داشت و باز خوابید.

من به مسجد برگشتم و ماندم تا اذان صبح تمام شد. نماز صبح را خواندم و برگشتم که او را بیدار نمایم، وقتی برگشتم، دیدم آقا جواد بیدار است و نماز خوانده و نشسته است، گفتم: «چطوری؟»

با تبسم گفت: «بد نیستم.»

گفتم: «پایت چطور است؟»

گفت: «خوب شدم!»

باور نکردم، قسمش دادم، گفتم: «بخدا! خوب شدم.»

گفتم: «بلند شو! راه برو!»

برخاست و بدون ناراحتی شروع به راه رفتن کرد. گریه شوق داشت و

به حال عجیبی گفتم: «چطور شد که خوب شدی و شفا یافتی؟»

گفت: «نمی توانم بگویم! (گفتمی نیست) همین قدر بدان که لطف آقا

امام زمان شامل حالم گردید و من شفا یافتم.»

بعداً هم، هر وقت به او می رسیدم و از کیفیت شفایش می پرسیدم،

می گفت: «گفتمی نیست.»

این معجزه‌ای را که به چشم خویش دیدم، موجب و سبب شد که قدر

این مکان مقدّس را بهتر بدانم. تصمیم گرفتم مرتباً شبهای چهارشنبه به

اینجا بیایم و تا الآن که ۲۶ سال می گذرد، بحمدالله آمده‌ام و انشاءالله تا

آخر عمر می آیم.

دعا کنید صاحب این مسجد بیاید

مطلب دیگر، جریان دوّم حاج ولیّ الله: من با مرحوم امامی^۱ بساط

چایی و آبدارخانه را اوّل نزدیک مسجد قرار داده بودیم. هر کس وارد

۱ - ایشان نیز یکی از علاقمندان به امام زمان - علیه السلام - و خدمتگزاران به واردین مسجد

بودند. - رحمة الله علیه -

مسجد می شد و می خواست برای اعمال به داخل مسجد برود دعوت می کردیم تا چایی بخورد.

شبی بود که مرحوم آقای امامی گفت: «ظرفهای آب، خالی شده، یکی از آقایان، این ظرفها را از آب انبار پر کند و بیاورد.»

کسی جواب نداد، من خودم دو ظرف را برداشتم و به طرف آب انبار رفتم، نزدیک آب انبار ترس و وحشتی احساس کردم، آب انبار تاریک و من هم دو ظرف سنگین را باید آب کنم و از پله ها بالا بیایم.

خلاصه، دچار ترس و هراس شدم، ناگاه دیدم جوانی درب آب انبار ایستاده و کان نیت مرا خواند، رو به من نمود و گفت: «شما برای خدا قدم برداشته و می خواهی آب بیری، مترس! خدا تو را کمک می کند، برو!» و چند نوبت پشت سر هم فرمود: «دعا کن، خدا صاحب مسجد را برساند.»

من نفهمیدم چطور وارد آب انبار شدم و ظرفها را پُر کردم و بالا آمدم، همین قدر متوجه شدم که آن جوان به من کمک کرده و نزدیک آبدارخانه رسیدیم. من دست بردم، یک استکان چایی برداشتم، خواستم به دست او بدهم، دیدم کسی نیست. به دو نفر از افرادی که آنجا بودند گفتم: «این جوان، کجا رفت؟»

گفتند: «ما کسی را با تو ندیدیم.»

فهمیدم که از ناحیه آقا مرا یاری دادند و آقا، این جوان را به کمک من فرستاده است.

تقاضای زیارت خانه خدا و مهیا شدن وسایل آن به برکت توجه امام عصر (علیه السلام)

جریان سوّمی را حاج ولیّ الله شیرازی نقل کردند و آن اینک: سال ۱۳۵۹ هجری شمسی که در مسجد جمکران، در سالن، چایی آماده کرده و از واردین پذیرایی می‌کردیم، چند نفر کناری نشسته بودند و مشغول تعریف مکه بودند، صحبت از سعی بین صفا و مروه، مشعر و منی می‌نمودند. دلم پرواز کرد و بی اختیار آرزو کردم: «کاش، وسیله‌ای فراهم می‌شد من هم این سفر روحانی را انجام می‌دادم و به حج مشرّف می‌شدم.»

باز با خود می‌گفتم: «من کجا و مکه کجا؟ خیلی مشکل است وسایل جور شود.»

کار تمام و برنامه آن شب، به پایان رسید، وقتی که خواستم به طرف تهران بروم، به درب ورودی مسجد که رسیدم، سمت مسجد برگشتم و بعد از سلام، به آقا عرض کردم: «آقا جان! از خدا بخواه وسایل مهیا شود و من امسال به حج مشرّف شوم.»

به تهران رفتم. چند روز بعد، به طرف باغ صبا جهت کار مربوط به شغلم (کار میکائیکی ماشین) می‌رفتم به پیچ شمیران که رسیدم، دیدم درب بانک، جمعیت زیادی ایستاده‌اند و داخل صف هستند، پرسیدم: «چه خبر است؟»

گفتند: «نام‌نویسی برای مکه است.» بعضی از شب گذشته خوابیده

بودند و بعضی از اول روز که نوبت بگیرند.

با خود گفتم: «ای کاش! می توانستم نام نویسی کنم.»

کناری ایستاده بودم، ناگاه شخصی دست زد به پشت شانه ام و گفت:

«اینجا ایستاده ای؟»

گفتم: «می گویند: نام نویسی برای مگه است.»

گفت: «بلی! مگر می خواهی ثبت نام کنی؟»

گفتم: «دوست دارم، ولی این صف طولانی کی نوبت من می رسد.»

گفت: «برو آن طرف خیابان و چند قطعه عکس بگیر و بیاور.»

گفتم: «شما کجا بید؟»

گفت: «همین جا!»

رفتم و عکس گرفتم و برگشتم، کسی را ندیدم، مدتی گذشت. خبری

نشد و جوان را ندیدم. مایوس شدم خواستم بروم، ناگاه درب بانک باز

شد و یک نفر مرا صدا زد، گفت: «رئیس بانک با شما کار دارد.»

تعجب کردم، از بین جمعیت رفتم تا داخل بانک شدم. دیدم همان

جوان که من بیرون منتظرش بودم، اینجا پشت میز نشسته و رئیس بانک

است. فکر کردم که این جوان کجا با من آشنا شده و مرا می شناسد؟

پرسید: «شما باز هم مسجد جمکران می روی؟»

گفتم: «آری!»

فهمیدم که این جوان به مسجد جمکران آمده و چون مرا آنجا دیده

که خدمتگذار واردین هستم، مرا مورد لطف قرار داده و این هم به برکت

آقا امام زمان - علیه السلام - است.

خلاصه اسم مرا نوشت و به من گفت: «مواظب باش! اگر اسمت در

قرعه کشی دربیاید، در روزنامه می نویسند.»

گذشت تا چند ماه که من یادم رفته بود، روزی اوّل بازارچه نایب السّلطنه می رفتم، رسیدم به دگّه روزنامه فروشی (که الآن هم هست) اینجا هم جمعیت زیادی جمع بودند و از سر و دوش هم بالا می رفتند تا مطلب روزنامه را بخوانند.

نزدیک رفتم و از یکی پرسیدم: «مطلب تازه‌ای است که این همه جمعیت جمع شده‌اند؟»

گفت: «اسامی افرادی که در قرعه کشی نام آنها برای مگّه درآمده، نوشته شده.»

مأیوسانه پرسیدم: «نام من هم هست؟»

گفت: «اسمت چیست؟»

گفتم: «ولّی اللّٰه شیرازی!»

گفت: «من نام تو را دیدم، صبر کن!»

طولی نکشید، گفت: «پیدا کردم! نفر سوّم اسم شماست.»

از عنایت امام زمان - ارواحنا فداه - همان سال به حجّ مشرف شدم.

حواله پول از طرف امام عصر جهت عمل جراحی

جریان چهارم: سه سال قبل بود که به عادت همیشه به جمکران آمدم. احتیاج به کپسول گاز داشتم، رفتم کپسول گاز بگیرم. یک کپسول را بلند کردم که داخل ماشین بگذارم، متوجّه شدم جای کمر بند (تنگ کشال) صدایی داد و درد گرفت. گرم بودم و اعتنایی نکردم، مشغول کار شدم و برنامه تمام شد. به تهران رفتم، درد شدیدتر شد، لکن کثرت کار

و گرفتاری مانع از رفتنم نزد دکتر بود.

پا ورم کرد به نحوی که تمام پا را ورم گرفت و پایم به کفش نمی‌رفت. دمپایی تهیه کردم و به همین حال با عصا به مسجد می‌آمدم. رفقا که عصا را زیر بغلم دیدند، گفتند: «حاج ولی الله! برو درمان کن و به دکتر مراجعه کن، کار سخت نشود.»

هفته بعد مرا داخل وانت خواباندند و به مسجد آوردند. بعد از بازگشت به تهران، رفتم بیمارستان. دکتر، دستور عکس برداری داد و چون عکس را دید، گفت: «شما، کجا زندگی می‌کنی؟»
گفتم: «تهران.»

گفت: «استخوان پای شما شکسته و بی‌توجهی شما باعث شده استخوان شکاف برداشته به حدی که قابل عمل نیست.»
و اضافه کرد: «شما مثل کسی که در روستای بدون دکتر زندگی می‌کند و دسترسی به دارو و درمان ندارد، رفتار کرده‌اید، به هر حال از دست من رَد است.»

پیش دکتر دیگر در بیمارستان شفا یحیائیان هم رفتم همین را گفتم. تا اینکه به بیمارستان «سه پیر» اول خیابان سیروس نزد دکتر همایون معبر رفتم، گفتم: «چهارصد هزار تومان می‌گیرم و عمل می‌کنم.»
من آن وقت، دستم خالی و چنین پولی را نداشتم، آبروداری هم باعث بود که از کسی قرض نکنم، از دکتر تخفیف خواستم، گفتم: «من تنها نیستم، دو نفر دیگر هم هستند که باید سه نفری شما را عمل کنیم.»
به عادت همیشه، روز سه‌شنبه آمدم به طرف قم و مسجد جمکران تا ساعت دوازده شب ماندیم، رفقا خواستند بروند، من گفتم: «شما بروید من تا صبح می‌مانم.»

آنها رفتند و من ماندم، توّسل به آقا امام زمان پیدا کرده، عرض کردم: «وضع مرا خوب می‌دانید و اینکه دستم خالی است و باید عمل هم بنمایم.»

نماز صبح را خواندم و از شبستان مسجد بیرون آمدم، داخل صحن، سرم پایین بود و در عالم خودم بودم، ناگاه دیدم شخص موقّری برابر من ایستاد و مرا مخاطب قرار داد و فرمود: «فردا به همان دکتر که گفته پایت را عمل می‌کنم، مراجعه کن و از مخارجش هم ناراحت مباش! فردا درب مغازه می‌فرستیم.»

سربلند کردم، کسی را ندیدم تعجّب کردم. رفتم تهران و گفتم: «باید درب مغازه بروم.»

همسرم گفت: «با این پای علیل کجا می‌روی؟»

گفتم: «یک ساعت می‌روم، برمی‌گردم.»

آمدم درب مغازه، رفقا درب مغازه را باز کردند و من با همان ناراحتی و دردی که داشتم روی صندلی نشستم و عصاهای زیربغلم را نیز کنارم گذاشتم.

طولی نکشید، دیدم جوانی آمد، مغازه من و اطراف را براندازی کرد. سپس وارد دکان شد و سلام کرد، بدون اینکه حرفی بزند پاکت محتوی پولی را نزد من روی میز گذاشت تا دیدم پول است، گفتم: «آقا! اینها کجا بوده؟»

با دست اشاره کرد که: «نپرس و چیزی مگو!»

فهمیدم همان حواله‌ای است که دیروز در مسجد فرمودند و از ناحیه امام زمان - ارواحنا فداه - آورده‌اند. نشمردم که چه مقدار است لکن از همان روز از این پول خرج کردم تا مدّت دو ماه که بعد از عمل خوب

شدم، راه افتادم و به مسجد جمکران آمدم و هیچ کم نیامد.
آری!

یار نزدیکتر از من به من است وین عجب دان که من از وی دورم

حاج علی آسایی و لیاقت او

قبل از آنکه شبهای چهارشنبه، جمعیت زیادی به مسجد بیایند و مثل
الآن که هر شب چهارشنبه این همه جمعیت می آیند رونق داشته باشد،
شخصی بنام «حاج علی آسایی» با ماشین سواری خودش، چند نفر بودند
که به مسجد مقدس جمکران می آمدند.

گفت: روزی از طرف چهارراه بیمارستان فاطمی به سمت حرم
می رفتم، سر کوچه ارک، سید نورانی را دیدم که با هیبت خاصی
ایستاده اند، بی اختیار جلوی پایش ترمز کرده و گفتم «می فرمایید؟»
فرمود: «سوار می شوم.»

به طرف سه راه موزه حرکت کردم، بدون اینکه من یا آن آقا حرفی
بزنیم، خود به خود ماشین دور زد، از سه راه موزه به طرف صفائیه
برگشتم. بعد از جاده قدیم اصفهان، رو به سمت مسجد (جاده قدیم
جمکران) حرکت کردیم. بعد از پل نو، از جاده قدیم رسیدیم نزدیک
مسجد و اول جاده کوه خضر، آقا فرمود: «نگه دار!»

بی اختیار ماشین توقف کرد، پیاده شدند و مبلغ ۵ تومان (که آن زمان
با همین پول ماشین در بست برای جمکران بود) به من مرحمت کردند. من
عرض کردم: «پول لازم نیست.»

فرمود: «مایه جیب است، بگیر!»

باز من تعارف کردم که: «لازم نیست» و آقا فرمود: «مایه جیب تو است، بگیر!»

قبول کردم، به آقا عرض کردم: «التماس دعا دارم.»

فرمود: «من اینجا آمدم، جهت دعای به شماها.»

ماشین راه افتاد، برگشتم بینم این آقا به کدام سمت می‌رود؟ کسی را ندیدم. پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، کسی را نیافتم احساس کردم که به خدمت قطب دایره عالم امکان امام عصر - ارواحنا فداه - مشرف شدم. از برکت آن مایه جیب، کار من خوب و وضع مالی ما که کاملاً بهم خورده بود، روبراه شد.

تا اینکه روزی چند مسافر یزدی به من برخورد کرده آنها را سوار کردم، وقتی پیاده شدند و کرایه دادند، من می‌بایست پنج تومان به آنها پس بدهم، هرچه در جیبم و دخل نگاه کردم جز آن پنج تومان که آقا داده بودند پول دیگر نداشتم و هیچ راهی نبود که از کسی چیزی بگیرم. ناچار همان پنج تومانی را دادم، باز وضع مالی ما برگشت و در مضیقه مالی افتادیم.

خطاب به آقا عرض کردم: «مولا جان! من نمی‌خواستم آن مایه جیب را از دست بدهم، لکن حواله خود شما بود که از دستم رفت و الآن به ما بد می‌گذرد، خواهش دارم مایه جیب دیگری بفرستید.»

روزی از خیابان خاکفرج رو به وادی السلام می‌رفتم، پیرمرد نورانی را دیدم که سوار ماشین من شد، محبت او در دلم قرار گرفت، پیاده شد خواست کرایه بدهد، گفتم: «شما نمی‌خواهد کرایه بدهید.»

تبسمی فرمود و گفت: «برای مایه جیب می‌دهم.»

خوشحال شدم و گرفتم و یادم آمد از جریان امام زمان - علیه السلام - و آن پیرمرد هم از نظرم غایب شد، احتمال دادم به امر آقا امام زمان این نوبت، حضرت خضر بودند که مایهٔ جیب به من مرحمت فرمودند.

«رزقنا الله زیارتها.»^۱

حاج فتح الله رنجبر و تشرّفش به خدمت صاحب الأمر (علیه السلام)

مرحوم «حاج فتح الله رنجبر» از افراد بسیار خیر و نیکوکاری بود که در رابطه با جنگ تحمیلی و کمکهای مردمی به جبهه‌ها نقش مؤثری داشت و از ارادتمندان صاحب الزمان - علیه السلام - و از افرادی بود که مسجد جمکرانش ترک نمی‌شد و در راه جبهه و جنگ، شهید گردید.

در زمان حیات، چنین اظهار داشتند: جمعی از دوستان تهرانی روزی از جاده قدیم، رهسپار مسجد مقدّس جمکران شدند و چون تابلو نداشت، اوّل جاده، راه را اشتباه می‌کنند و رو به سمت خورآباد جاده کاشان که آن وقت از آن راه می‌رفتند، می‌روند. وقتی متوجّه شدند که راه را اشتباه آمده و زیاد رفته‌اند، برمی‌گردند و خود را به مسجد می‌رسانند در برخوردشان با آقای حاج فتح الله رنجبر می‌گویند: «ما حاضریم، ورق آهن از تهران تهیّه کنیم، جهت تابلو مسجد که هرکس می‌آید مثل ما سرگشته نشود و زوّار به زحمت نیفتند تا اوّل جاده که راه مسجد به طرف

جاژه کاشان جدا می شود، تابلو نصب شود.»

آقای حاج فتح الله جواب می دهد: «ما خود این کار را انجام می دهیم.»

در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان حدود یک ساعت به غروب، تابلوی تهیّه شده را با وسایل مخصوص همچون بیل، گچ و کلنگ می آورد اول جاژه و تابلو را نصب می کند.

وقتی سوار ماشین می شود که برگردد، ماشین روشن نمی شود متوجه می شود که بنزین ماشین تمام شده. وقت افطار نزدیک شد رو می کند به طرف مسجد جمکران و عرض می کند: «آقا جان! آمدم برای مسجد شما تابلو بزنم که شیفتگان و علاقمندان که به مسجد می آیند، راهنما داشته باشند و الآن نزدیک افطار و من باید به منزل برگردم، * مادر پیرم به انتظار است * بنزین ماشین تمام شده، اگر یک چهار لیتر بنزین می رسید خوب بود.»

ناگاه می بیند یک آقای نورانی موقر از پشت ماشین، سبز شد و در حالی که یک گالن چهار لیتری بنزین در دست دارند، فرمود: «این بنزین!»

عرض می کند: «آقا! شما از کجا آمده اید که یک مرتبه اینجا حاضر شدید؟»

فرمود: «مگر شما یک چهار لیتری بنزین نخواستید؟»

می گوید: «چرا!»

ظرف بنزین را می گیرد و می پرسد: «ظرفش را بیاورم آنجا.» و اشاره به مسجد می کند.

می فرماید: «باشد!» و رفتند.

حاج فتح‌الله، ماشین را بنزین کرده و دیگر آن آقا را نمی‌بیند. می‌آید طرف مسجد، می‌بیند درب مسجد بسته است، احتمال می‌دهد که چون نزدیک مغرب است آقا به آبادی جهت افطاری رفته‌اند. ظرف بنزین را پشت درب مسجد می‌گذارد و به طرف منزل می‌رود، ولی در فکر است که: «این آقا که بود؟»

همین که درب منزل می‌رسد می‌بیند درب منزل باز است، وارد می‌شود، می‌بیند مادرش مضطرب پشت درب ایستاده، سلام می‌کند و می‌پرسد: «مادر! چرا اینجا ایستاده‌ای؟»

اظهار می‌دارد: چون تو دیر کرده بودی و قدری از افطار گذشته بود ناراحت شدم که مبادا پیش‌آمدی برایت شده باشد. آمدم درب منزل، بی‌اختیار گفتم: «مهدی فاطمه! پسرم دیر کرده به منزل نیامده و الآن وقت افطار است.»

ناگهان دیدم آقای نورانی جلو درب منزل ایستاده سلام کردند و فرمودند: «منتظر فتح‌الله هستی؟»
عرض کردم: «بلی!»

فرمود: «آمده بود برای ما، تابلوی راهنمای مسجد بزند، بنزین ماشینش تمام شده بود از ما چهار لیتر بنزین خواست به او دادیم و الآن می‌رسد.»

عرض کردم: «آقا شما که هستید؟»

فرمود: «من مهدی فاطمه‌ام!»

و طولی نکشید که از نظرم ناپدید شد.

آن وقت آقای رنجبر می‌فهمد که به فیض بزرگی نائل گردیده است.

خداوند نصیب همه عاشقانش بفرماید. آمین^۱
این جریان، حدود سال ۱۳۵۴ شمسی بوده است.

دعای «الهی عظم البلاء» و ذکر «یا ارحم الراحمین»

آقای «سید مجید جبل عاملیان» ساکن اصفهان، زینبیه، شهرک امام ...
می نویسد:

در حدود آذرماه سال ۷۲ بود که تحت عمل جراحی سرطان پوست
از نوع ملانوماها لگلیتانت قرار گرفتم و فایده‌ای نداشت و این غده
سرطانی به سرم زد و باز برای عمل نوبت زدم. خیلی مضطرب شدم، به
فکر رسیدن به مسجد جمکران بیایم و از وجود اقدس امام زمان - علیه
السّلام - کمک بگیرم.

پنج نوبت یا شش بار به مسجد آمدم و آن شب را تا صبح ماندم و بعد
از نماز صبح که تمام شد دعای «الهی عظم البلاء...» را خواندم و نوشتم
و با دلی اندوهگین جمکران را ترک کردم و به بیمارستان رفتم و برای
دوّمین عمل جراحی آماده شدم.

در حال بیهوشی در اطاق عمل، احساس کردم مرا به تونلی وارد
کردند و به سرعت می‌برند، لکن شنیدم که می‌گویند: «دعا دارد، دعا
دارد.» بُردنم را متوقف کرده، ناگاه آقای بزرگواری نزد آمد که احساس
کردم وجود امام زمان - علیه السّلام - است و فرمودند: «ذکر بگو!»

عرض کردم: «چه ذکر می‌کنی؟»

فرمودند: «بگو: یا ارحم الراحمین».

در حالی که مشغول گفتن این ذکر بودم و احساس می‌کردم از تونل بیرون آمدم، از بیهوشی نجات پیدا کرده، بهوش آمدم و بحمدلله شفا گرفتم و الآن که ماهها از این عمل می‌گذرد، هیچ ناراحتی ندارم.^۱

خدمت به برادر دینی باعث خشنودی امام زمان (علیه‌السلام)

آقای «زهیر ابریشمی گلپایگانی» فرزند محمد، متولد ۱۳۳۶ شمسی می‌نویسد:

در ایّامی که در کاظمین بودم، روزی به پارک کنار صحن مبارک امام موسی کاظم و فرزندش حضرت جواد - علیهما‌السلام - رفتم به پیرمردی که دستش زخم بود، برخورد کردم.

پرسیدم: «زخم دست شما از چیست؟»

گفت: «تیغ درخت خرما به دستم رفته و هر سال عود می‌کند، الآن خون زیادی از دستم رفته.»

چون او را ناراحت دیدم، پیشنهاد کردم که به بیمارستان برویم، تا کسی گرفتم و به بیمارستان «الجمهوریه» کاظمین رفتیم، گفتند: «باید عمل شود.»

ایستادم تا عمل کردند و ریشه تیغ را از دست او بیرون آوردند و چون ضعف پیدا کرده بود، به دکان کبابی رفتم و غذایی برایش آوردم و بعد از اینکه کاملاً خاطر جمع شدم به طرف مغازه برادرم برگشتم.

به همان پارک که رسیدم، چشمم به یک آقای افتاد که با لباس عربی روی نیمکت نشسته و به من نگاه می‌کند، نزدیکتر شدم، سلام کرد و سه نوبت فرمود: «بارک الله! بارک الله! بارک الله!»

من قدم به قدم که جلو می‌رفتم، بیشتر مجذوب آقا می‌شدم، اما چند قدم که نزدیک رفتم، دیدم آقا نیست و از نظر غایب شد با اینکه خیلی خلوت بود، نفهمیدم آقا کجا رفتند؟

از بعضی علما پرسیدم، گفتند: «وجود اقدس امام زمان بوده که نسبت به خدمتی که به برادر دینیت انجام دادی، از تو راضی شده.»^۱

معرفی امام زمان (علیه السلام) توسط جدّش امیرالمؤمنین (علیه السلام)

همین برادر (آقای زهیر ابریشمی) در نامه‌ای دیگر چنین نوشته‌اند. من متولّد شده‌ام کاظمین و به علت ایرانی بودن از کشور عراق اخراج و با خانواده‌ام در شهرستان گلپایگان ساکن شدم و شبها در مسجد مرحوم امام جمعه (آمیر محمد کاظم) در جلسه تفسیر قرآن که توسط آیه‌الله حاج آقا علی قاضی زاهدی گلپایگانی گفته می‌شد شرکت می‌کردم و این

جلسه برای من مثمر ثمرات فراوانی بود، با جوانهایی دوست شدم و بنا گذاشتیم بعض شبها را به بیابان و دامنه کوهها برویم و جهت تعجیل فرج آقا و مولا یمان امام عصر - ارواحنا فداه - دعا کنیم ۷ نفر بودیم هم عقیده.

شبى در عالم رؤیا دیدم که هفت نفری به کاظمین رفتیم، وارد شدیم به حرم باب الحوائج الی الله موسی بن جعفر و جواد الائمه - علیهما السلام -، زیارت کردیم و بیرون آمدیم، وسط بازار که بالاتر از حرم است (بنام سوق باب الدروازه، به میدان باب الدروازه) رسیدیم آقای را دیدیم با وقار نشسته ملهم شدیم مولا امیرالمؤمنین - علیه السلام - است کنار ایشان عالم بزرگوار آیه الله قاضی زاهدی^۱ نشسته بودند. روبروی آنها ساختمان بلندی بود که روی بام آن جوانی نشسته بود، صورت مقدّسش مثل ماه شب چهارده، ستارگان و کواکب و فرشتگان همه دور سر مبارکش می چرخیدند رفقا به من گفتند تو زبان عربی می دانی از آقا امیرالمؤمنین پرس که این آقای بالای بام کیست؟ به عربی گفتم «یا ابا الحسن من الذی فوق هذه البنایه» چه کسی بالای این ساختمان است؟

آقا جواب نفرمود فقط نگاهی به بالا افکند و بعد نگاه به من و سر مبارک را پائین انداخت دوباره پرسیدم دیدم آقای قاضی زاهدی بعنوان خادم حضرت امیر - علیه السلام - اشاره کردند بیا نزدیک رفتم حضرت

۱ - ابوی محترم نگارنده است که ساکن گلپایگان و سالهاست به تفسیر قرآن کریم مشغول اند

و دارای تألیفات ارزشمندی می باشد از جمله تفسیر قرآن کریم که اخیراً جلد اول آن بنام

«زبدة التفاسیر» چاپ گردید.

امیرالمؤمنین - علیه السّلام - فرمود «یا زهیر ان الذی تراه فوق هذه البنايه هو ولدی المهدي اعدّه الله ليملاً الارض قسطاً وعدلاً كما ملئت ظلماً و جوراً» و سر مبارک را پائین آوردند که از خواب بیدار شدم. نویسنده گوید: ایشان عین این خواب را برای مرحوم صدّیقین^۱ که از علمای بزرگ اصفهان و دارای علم تعبیر خواب بودند و استخاره‌هایشان نیز معروف بود فرستادند که ایشان تعبیر جالبی نمودند. و نکاتی را بیان فرمودند از جمله.

- ۱ - منزل شما تغییر می‌کند و به محلّ بهتری می‌روید.
- ۲ - به زیارت امام رضا - علیه السّلام - مشرّف می‌شوید.
- ۳ - توّسل شما در ماه مبارک رمضان به امام زمان - علیه السّلام - مورد قبول است.
- ۴ - چند سفر مکه مشرّف می‌شوید.
- ۵ - آیت الله قاضی زاهدی ولایت ایشان خوب و علم ایشان زیادتر و تفسیرشان از روی روایات اهل بیت (علیهم السّلام) است.

توّسل به امام زمان (علیه السّلام)
فرزند سوخته شده را شفا داد

آقای «محمد رضا حاجی پور» فرزند احمد می‌گوید:
در تاریخ ۷۲/۱۲/۹ ماه مبارک رمضان موقع افطار بود، سفره افطار

۱ - آیت الله صدّیقین (ره) یک سال قبل به رحمت ایزدی پیوستند.

گسترده بود که ناگاه صدای انفجاری ساختمان را لرزاند، بیرون دویدم، متوجه شدم زیرپله، ترقه‌ای منفجر و فرزندم بنام مجتبی آسیب دیده است. بلافاصله او را به بخش سوانح سوختگی بیمارستان «شهید مطهری» تهران، انتقال دادم. او را بستری کردند و مشغول به پانسمان شدند.

روز بعد که به بیمارستان رفتم، فرزندم را نشناختم زیرا در اثر سوختگی سر و صورت و ورم، قابل شناسایی نبود. پس از سه روز «دکتر کلاتری» رئیس بیمارستان، اظهار داشت: «بیمارانی که ۴۵ درصد سوختگی داشته باشند، امکان زنده ماندن را ندارند و چون فرزندم ۴۵ درصد سوختگی داشت، لذا از خوب شدن مأیوس بودند.

با اجازه دکتر او را به منزل انتقال دادیم و توکل بر خدا از سرم و داروهایی که داده بودند، استفاده کردیم. گوسفندی نذر کردم و جهت شفای فرزندم توسل به امام زمان و ائمه هدی - علیهم السلام - نمودم. خواهرم خواب دیدند که: آقا امام زمان - علیه السلام - فرمودند: «من مریض شما را به اذن خدا، شفا دادم نگران نباشید.»

بعد از این خواب، آثار بهبودی در فرزندم مجتبی ظاهر و رفته رفته خوب شد و این به برکت عنایت امام عصر - ارواحنا فداه - بود و الآن در کلاس سوم ریاضی و فیزیک مشغول تحصیل است.^۱

تهران - فرح زاد، شهرک کیان ...

نویسنده گوید: در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، دایی بزرگوار این بیچه را دیدم و جریان را ایشان نیز به همین نحو بیان کردند و فرمودند: «جداً از خوب شدنش مأیوس بودیم و تمام بدن بیچه را عفونت گرفته بود.»

راننده کامیون نفت کش و رسیدنش به یک لحظه از مشهد به بیرجند

راننده کامیون نفت کش به نام آقای علی اکبر خوشرفتار می گوید:
دی ماه سال ۱۳۶۸ شمسی، روزی از روزها که مصادف با روز
پنجشنبه بود، ساعت ۴/۵ بعد از ظهر، طبق مأموریت از مشهد به طرف
بیرجند حرکت کردم. از اول خیلی خسته و ناراحت و افسرده بودم.
برنامه من این است که هرگاه مسافری را در مسیر راه ببینم، سوار
می کنم، آن روز کنار جاده (اول جاده) شخصی را دیدم که پیاده می رود،
گفتم: «آقا! بفرمایید سوار شوید.»
ماشین حرکت کرد نگاهی به من کرد و فرمود: «چرا خسته و گرفته ای؟»
گفتم: «آخر شب جمعه است و همه در کنار خانواده هایشان هستند من
باید این مسیر را بپیمایم، این هم با این خستگی.»
فرمود: «می خواهی کنار خانواده ات باشی؟»
گفتم: «بلی!»
فرمود: «چشمهایت را برهم بگذار و سه صلوات بفرست.»
گفتم: «اگر چشمهایم را بهم بگذارم، ماشین چپ می شود.»
فرمود: «خدا، حافظ است! شما این کار را انجام بده.»
من چشمها را برهم نهاده و سه صلوات فرستادم و چشمهایم را باز
کردم، دیدم نزدیک میدان بیرجند هستم و آن آقا هم کنارم نیست با
هیجان زیاد به شرکت نفت بیرجند رفتم و جریان را تعریف کردم.

آنها باور نمی‌کردند، وقتی بارنامه را و ساعت خروج از شرکت نفت مشهد را دیدند، خاطرشان جمع شد و شروع کردند مرا و ماشین را غرق بوسه کردند و گفتند: «شما به فیض زیارت حضرت مهدی - علیه‌السلام - مشرف شده‌اید.» «رزقنا الله زیارته»^۱

قابل ذکر است که: فاصله بین مشهد و بیرجند حدود ۸۰۰ کیلومتر است.

عنایت حضرت به کربلایی کاظم ساروقی

یکی از افراد بااخلاص و مؤمنی که به عنایت امام زمان - ارواحنا فداه - حافظ کل قرآن شده، آن هم به نحو خیلی عجیب و شگفت، مرحوم «کربلایی کاظم ساروقی» است که شرح حالش در کتابهای زیادی آمده است.^۲

در اینجا، شرح حال او را از قلم عالم بزرگوار، «شیخ صدرالدین حائری» که مقیم در شیراز هستند، می‌خوانید. این مطلب را فرزند بزرگوار مرحوم کربلایی کاظم، برادر بزرگوارمان آقای «حاج اسماعیل کریمی» که خود از خدمتگزاران مسجد جمکران و از شیفتگان امام زمان - ارواحنا فداه - می‌باشد به عنوان مطلب تازه در رابطه با والد معظمشان در دسترس ما قرار دادند و اینک اصل داستان:

۱ - دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، ص ۸۴، کرامت ۹۱.

۲ - از جمله: در کرامات صالحین، ملاقات با امام زمان - علیه‌السلام -.

بسمه تعالی

«وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ.»

اما بعد: اینجانب در دوران طلبگی که در قم مشغول بودم، حدود سنه ۱۳۳۴ شمسی، آن روزها به مدرسه فیضیه می آمدم و مباحثه داشتم. روزی دیدم که طلبه‌ها در یک گوشه‌ای پشت یکی از حجره‌ها اجتماع کرده‌اند، سپس متوجه شدم که پیرمردی در حدود سنّ بین ۴۰، ۵۰ سالگی در بین اینها نشسته و هر کسی از او سؤالی می‌کند، جریان را پرسیدم، گفتند: «این مرد مورد عنایات خاصه قرار گرفته و هر چه از قرآن سؤال می‌کنند جواب می‌دهد.»

دیدم طلبه‌ها از او می‌پرسند و یکی از سؤالاتها مثلاً این بود که: «فی‌المثال فلان سوره، چند الف یا ب یا چند نون دارد؟» او بلافاصله می‌گفت، سپس آنها می‌رفتند و احصاء می‌کردند، می‌دیدند درست است. سپس من جلو رفتم و از او سؤالاتی کردم، دیدم او در حال خودش است و توجه به کسی ندارد، مدتی شاهد این مسایل بودم.

خلاصه من از این وضع خوشم آمد و با او نزدیک شدم و از او دعوت کردم که به مدرسه حجّتیّه بیاید و روزها مرتّب به او سر می‌زدم و سؤالاتی می‌کردم و این سؤالات مربوط به مسایل نامشخص بود، مثلاً راجع به خشیت می‌پرسیدم، می‌فرمودند: «سوره زلزال.»

راجع به رزق سؤال می‌کردم، می‌فرمودند: «آیه وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ... ششصد مرتبه خوانده شود.» حالا دلیلش چه بود، نمی‌دانم.

بالآخره با من جویری انس گرفت که دیگر مرا می‌شناخت و به من «شیخ شیرازی» می‌گفت.

با وجود حفظ قرآن، راجع به مسایل دیگر حافظه‌اش کم بود و اگر بیست بار هم فردی را می‌دید اظهار ناآشنایی می‌کرد؛ مثلاً راه مدرسه حجّتیّه را هر روز گم می‌کرد، این از این جهت بود که خداوند متعال می‌خواست روشن کند که حفظ قرآن ایشان جهت خاصّه است و عادی نیست.

من غالباً وقتی فرصتی پیدا می‌کردم پیش او می‌نشستم، ایشان وقتی فرصت داشت غالباً یا قرآن می‌خواند و یا نافله و معمولاً سریع نیز می‌خواند.

فی الجمله من سؤالاتی که از ایشان کردم وقتی برایم مسلم شد که مسأله عادی نیست و افاضه است، سؤال کردم که: «چطور شد مورد این عنایت قرار گرفتی؟»

گفت: من کاری نکردم، فقط یک آقای در آبادی ما تبلیغ می‌کرد و ضمناً مسأله نیز می‌گفت. مدّتی در آنجا بود و یکی از مسایل، راجع به زکات بود و گفت: «هرکس مالش به حدّ نصاب برسد باید زکات بدهد.» من به پدرم گفتم که: «شما گندم‌هایت به نصاب رسیده است و باید زکات بدهی.»

او امتناع کرد و من هم رفتم زمینی را خودم گرفتم و شروع به کاشتن جو کردم. پس از رسیدن جو، ابتدا زکات آن را خارج کردم و یک مقدار از پول فروش جو را نیز پارچه کرباسی خریدم و لباسی از آن تهیه کردم، مقداری از آن را هم به عنوان خرج سال کنار گذاشتم.

پس از مدّتی، شبی مشغول آبیاری مزرعه بودم، دیدم دو تا سیّد بزرگوار آمدند و مرا به اسم صدا کردند، گفتم: «خوب! شاید ایشان مرا می‌شناسند.»

به من گفتند: «بیا با هم به زیارت امامزاده‌های هفتاد و دو تن ساروق برویم.»

من جلو افتادم و این بزرگواران از پشت سر آمدند تا دم درب امامزادهٔ اول. وقتی وارد امامزاده شدیم، دیدم امامزاده خیلی روشن و آینه کاری است، دورش کتیبه‌های کاشی نوشته‌اند. همینطور مانده بودم که اینها به چه شکل اینطور شده است؟

ناگهان یکی از آنها به من گفت: «این کتیبه‌ها را بخوان!»

گفتم: «نمی‌توانم بخوانم.»

گفت: «می‌توانی بخوانی.»

سپس من دیدم می‌توانم بخوانم، مقداری از سورهٔ اعراف را خواندم. پس از آن، به امامزادهٔ دوم رفتیم و همین امر تکرار شد و گفتند: «بخوان! که تو از این پس، می‌توانی همهٔ قرآن را بخوانی.»

و من بعد از آن دیگر نفهمیدم چطور شد؟ فقط دیدم روز است و من کنار امامزاده خوابیده‌ام، بیل من هم کنار من است و احساس گرسنگی شدید نیز داشتم. بلند شدم، بیل را برداشتم و به طرف ده رفتم. وقتی به ده رسیدم دیدم اهالی مرا نشان می‌دهند، گفتم: «چرا اینطور می‌کنید؟»

گفتند: «تو گم شده بودی و الآن سه روز است که ما از تو بی‌خبریم.» من گفتم: «والله! من از الآن به واسطهٔ حادثه‌ای که برای من پیدا شده

است، می‌توانم تمام قرآن را بخوانم.»

اهالی برای امتحان سخن من، ملای ده را آوردند و او قرآن بزرگی را آورد و مرا امتحان کرد و سپس به اهالی اعلام کرد که: «ایشان مورد عنایت قرار گرفته و حافظ قرآن شده است.»

بعد از آن بود که من به اراک و سپس به قم آمدم....

خلاصه، ایشان این سخنان را برای من تعریف کرده و بعد از این مسأله بود که من دیدم که آیات ثلاث، یعنی: مرحوم «صدر»، حضرت «آیت الله حجّت» و مرحوم «آیت الله خوانساری» با ایشان محشور بودند و پس از آن بود که وی در قم کم کم مشهور شد. طلبه‌ها از ایشان سؤال می‌کردند و ایشان پاسخ می‌گفت.

وی بعدها خدمت مرحوم حضرت «آیت الله العظمی بروجردی» رسیدند و روی اختلافات قراء سبعة از ایشان سؤال می‌شد و آقای بروجردی می‌فرمود که: «ما» حمد را نمی‌توانیم به قهقرا بخوانیم، ولی او سورة بقره را می‌تواند از انتها به اول بخواند.»

من از ایشان سؤال کردم: «چطور می‌توانی قرآن را بخوانی؟» فرمود که: «به خطّ سبز در سینه من تمامی قرآن نوشته شده است.» ایشان گله‌مند بود که: چرا طلبه‌ها از وی سؤالات ریشه‌ای نمی‌کنند، از شأن نزول و بواطن قرآن سؤال نمی‌کنند و فقط از تعداد حروف سؤال می‌کنند. می‌فرمود: «ایشان از مسایل ابتدایی می‌پرسند.»

خلاصه طلبه‌ها از وی سؤال می‌کردند و او را در حجره‌ها مهمان می‌کردند و او نیز هیچ تکلفی نداشت و هر غذایی را جلوش می‌گذاشتند می‌خورد و می‌گفت: «خانه غیر اهل علم نمی‌روم، چون هر وقت غذای شبهه‌ناک بخورم بک پرده‌ای روی سینه من و قرآن حفظی‌ام می‌افتد و آنقدر باید انگشت بزنم تا استفراغ کنم که آن غذا بیرون بیاید و من دوباره صفحه دلم پاک شود.»

از این مطلب استفاده می‌شود که بایستی برای رسیدن به معنویات از طعام شبهه‌ناک پرهیز کرد، چرا که بر روی صفحه دل انسان، اثر سوء می‌گذارد و همینطور که بر روی دل ایشان اثر می‌گذاشت بر روی دیگران

حافظین قرآن آنجا روبرو نمود. وی را به ایشان نشان داد و ثابت کرد که حافظ قرآن معنوی چگونه است و مصریها دیدند که وی بهتر از همه به قرآن مسلط است.

مسأله دیگر، خصوصیات آیات بود که حتی چند نقطهٔ سوره‌ها را نیز می‌گفت و می‌گفت که چند «ن» و با چند «ر» و یا چند «لام» دارد و مسأله مهمتر به فقهاء خواندن همهٔ سوره بود که هیچ کس اینکار را نمی‌توانست بکند و با وجودی که همانگونه که عرض کردم وی حافظه‌اش در مسایل دیگر ضعیف بود و شاید کسی را بارها می‌دید و نمی‌شناخت، تعجب بود که چطور همه قرآن را می‌داند و به خصوصیات آن آشناست.

خلاصه، از حالات مرحوم کربلایی کاظم، انسان حالاتی را متوجه می‌شود که طبق گفته‌های قبل، دوری از شبهات است برای رسیدن به مقامات بالا و غالب این علمایی که موفق به خدماتی بودند از اهمّ مسایلی که رعایت می‌کردند، خوردن مال حلال بود و به مال مختصر طلبگی قناعت می‌کردند.

در اینجا داستانی از یکی از اهل علم یادم آمد که یک روحانی می‌گفت:

پدرم مرد مقدّسی بود و زندگی محدود و بی‌تکلفی داشتیم. یک شب پدرم را یکی از آقایان ثروتمند دعوت کرد و سفرهٔ گسترده‌ای انداخت و ما از آن طعام لذیذ استفاده کردیم و به خانه آمدیم.

پدرم هر شب نماز شب می‌خواند ولی در آن شب من متوجه شدم که پدرم از وقت معمول دیرتر بلند شد و ظاهراً پس از اذان بود، بعد از تطهیر دیدم پدرم چیزی می‌گوید و با خود حدیث نفس می‌کند و می‌گوید:

«مرده شور پلویت را ببرد که این پلوی چرب مرا از نافله شب بازداشت.»
 دیگر از صفات مرحوم کربلایی کاظم این بود که ایشان توجّه به کسی
 نداشت، مقام، ریاست و شخصیت اثری در ایشان نداشت. با بزرگان
 می‌رفت، با مراجع می‌نشست، ولی این نشست و برخاست تأثیری در
 ایشان نداشت. همه را به یک چشم نگاه می‌کرد.

یکی دیگر از صفات ایشان این بود که اصلاً توجّه به شخص نداشت
 مثلاً هر کس سؤال می‌کرد، جوابی می‌شنید و می‌رفت و خداوند متعال به
 ایشان یک انس داده بود که کلیّه اوقاتش یا نماز می‌خواند یا قرآن
 می‌خواند یا جواب سؤال می‌داد و اضافه حرف نمی‌زد و بیشتر در
 سکوت بود و حرفهای بی‌ربط نمی‌زد.

دیگر از خصوصیات ایشان این بود که: کوچکترین ادّعایی نداشت و
 خود را هیچ می‌دید و خود را برتر نمی‌دید و امتیاز برای خودش قائل
 نبود، متواضع بود و غالباً روی زمین و یا روی زیلو می‌نشست.
 این مطلب را هم توجّه نداشت که مثلاً این مسأله حفظ قرآن را ایشان
 دارد و کسی دیگر ندارد، همه را به یک سطح تواضع می‌کرد و این مطلب
 را برای خود امتیاز نمی‌دید.

و عنایتی که خداوند به ایشان کرده بود این بود که با قرآن انس داشت
 و هر کاری داشت باز به قرآن رجوع می‌کرد. در مورد خواصّ آیات که
 سؤال می‌شد، ایشان می‌گفت: این سوره مثلاً برای این موضوع خوب است
 یا فلان سوره برای فلان موضوع. ایشان هیچ کتابی را نمی‌توانست بخواند
 ولی قرآن را در هر کتابی که پیدا می‌کرد می‌گفت: «بین اینها، این قرآن
 است.»

و هر چه از قرآن سؤال می‌کردند و هر مطلبی که مربوط به قرآن بود

جواب می داد. هر وقت قرآن را می دادند و هر سوره‌ای یا آیه‌ای را می خواستند من ندیدم که ورق بزند، یک دفعه و دفعته آن را می آورد. هیچ وقت من ندیدم که حرف غیر بزند یا مدحی، منقبتی یا ذمّی. هیچ وقت من ندیدم ایشان با وجودی که تمکن مالی نداشت، نشنیدم که اهل توقع باشد، مثل اینکه از مسأله مادی بیرون رفته بود، نه تمنای مالی، نه تقاضای ریاستی، هیچ چیز. اجمالاً ایشان صفات اهل تقوی را تا حدّی داشت، یعنی صفات متّین را داشت.

یکی از آقایان اهل علم از نجف به کربلا آمده بود که آقای کربلایی کاظم را ملاقات کند. وی از شاگردان آقای قاضی بود و با وجودی که سابقه‌ای از ایشان نداشت به کسی گفته بود که این مردی که اینجا نشسته است، من قلبش را از نور می بینم و این سخن مهمّی بود.

صدرالدین حائری شیرازی

آقای علی اکبر جاوید دوست و شفای او به عنایت امام زمان (علیه السلام)

از جمله افرادی که به عنایت صاحب‌الأمر از مرض و کسالت نجات پیدا کرده، شرح حالش را مختصراً در کرامت ۱۰۸، دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران دیدم و چون مطالبی را به عنوان توضیح مطلب احتیاج داشتم با آدرسی که خود داده بودند به منزلش رفتم و از نزدیک او را ملاقات و تمام قصّه را اینک از زبان خودش می خوانید:

سال ۱۳۶۵ شمسی که در عملیات کربلای ۵ مجروح شدم، علاوه

اعتنا به گفتارش نکردم و گفتم: «فقط خواستم شما را در جریان قرار داده باشم.»

گفت: «من برای خودت می‌گویم، صاحب اختیاری.»

شب به مسجد رفتم و در جشن آقا شرکت کردم و با حالت کوری و ناتوانی چند بیت شعری هم متناسب ولادت باسعادت منجی انسانها خواندم و توّسل به وجود نازنینش پیدا کردم و این جور حدیث نفس می‌کردم: «آقا! من اگر ۷۰ مرتبه هم بمیرم و زنده شوم در راه اسلام و قرآن و شما باکم نیست و دوست دارم شهادت در رکابت نصیبم شود، اما برای اینکه دشمنانت شما را بشناسند و بیدار شوند، شما عنایتی بفرمایید.»

آقا آمد

شب که خوابیدم، خواب دیدم در عالم رؤیا در مسجد «هویزه» هستم و بچه‌های جبهه دورم جمعند. نشسته بودیم ناگاه صدایی بلند شد: «آقا آمد! صاحب الزّمان - علیه السّلام - تشریف آوردند!» همه از جا بلند شدیم و آمدیم آقا را زیارت کنیم که از خواب بیدار شدم.

دیدم در اطاق بخش اعصاب بیمارستان طالقانی هستم نه هویزه، لکن حالت وجد و سروری در خود احساس کردم و اینکه امیدوار باشم و این خواب اثراتی دارد.

اول صبح همان روز، پرستار به عادت همیشه آمد و دارو داد، وقتی از اطاق بیرون رفت و درب اطاق را بست، متوجّه شدم برای اولین بار

صدای درب را شنیدم، خیلی تعجب کردم به رئیس بخش مراجعه و گفتم: «مرا به بخش گوش و حلق و بینی ببرید، مثل اینکه گوشم صدا می شنود.»
مرا آنجا بردند و پس از معایناتی دکتر متخصص گفت: «بحمدالله پرده گوش، جوش خورده و باید کاملاً مواظب باشی، حمام نروی، آب به آن نرسانی و ... و ضمناً تحت مراقبت باشی و مرتب ما را در جریان قرار دهی.»

اول دستور سمعی هم به من دادند، لکن الآن که با شما صحبت می کنم بحمدالله خوب خوبم و بدون سمعک می شنوم.
نویسنده گوید: من خود بالعیان دیدم که به عنایت آقا امام زمان گوشش کاملاً شنوایی دارد و مثل افراد معمولی، صداها را درک می کند، تمام مدارک موجود از زمان بیمارستان نزد مشارالیه موجود است.
و این موضوع را ایشان در شب ۱۷ رمضان المبارک ۱۴۱۵ برابر ۲۷ بهمن ۷۳، در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، به خط خود نوشته و نویسنده در روز پنجشنبه ۷۴/۲/۲۵ با ایشان ملاقات داشته است.
خداوند همه ما را مشمول عنایات خاصه حضرتش قرار دهد.

تشرّف آیت الله العظمی سید مهدی شیرازی (ره) در سرداب مقدّس

از مرحوم «آیت الله العظمی سید مهدی شیرازی» نقل شده که فرمودند:

زمانی که من در سامرا بودم (زمان میرزای شیرازی) از اول شب تا

صبح، می‌رفتم در سرداب صاحب‌العصر^۱ و چفت سرداب را هم می‌بستم تا کسی نیاید مزاحم بشود، سپس مشغول قرآن و دعا و توسل می‌شدم. حال خوبی داشتم. گاه شمعی روشن می‌کردم و گاه دعاهایی را که حفظ داشتم از حفظ می‌خواندم.^۲

به هر حال برای یکی از علما نقل فرموده که:

صبح جمعهای بود، مشغول شدم به خواندن دعای ندبه (که بسیار جملات زیبا و پرمعنا دارد و انسان را به یاد حضرت حجّت علیه‌السلام - می‌اندازد.) به جملاتی رسیدم که می‌بایست شمع را روشن می‌کردم تا اشتباه نخوانم، این کار را کردم و خواندم تا رسیدم به این فراز از دعا که:

«وعرجت بروحه الی سماءک.»

در اینجا دو وجه است: یکی «بروحه» و یکی «وعرجت به الی سماءک» که در مفاتیح هم دو نسخه ذکر شده، می‌گوید من خواندم:

«وعرجت بروحه.» هر چند هر دو وجه درست و صحیح است.^۳

ناگاه متوجه شدم یک آقای طرف دست راست من نشسته و می‌فرماید: «وعرجت به الی سماءک.» این نسخه است.

۱ - سرداب حضرت حجّت، جای کوچکی است و این جایی است که غیبت آقا امام زمان - علیه‌السلام - از همین جا بوده، یعنی منزل حضرت همین جا بوده و همین جا نیز غایب شدند، اوّل غیبت صغری و بعد هم غیبت کبری که الآن هم در غیبت کبری هستند و خیلی‌ها در این سرداب معجزات عجیب دیده‌اند.

۲ - حالا چه مدّت این برنامه را داشته‌اند خدا می‌داند، چون ایشان مدّت زیادی سامراء بودند، تا جنگ جهانی اوّل و بعد به نجف رفتند که تفصیلش زیاد است.

۳ - قابل ذکر است که عرب هم به خود انسان تعبیر به روح می‌کند و هم به بدن و الآن هم متعارف عراق و سوریه همین است، روح را به خود انسان و به بدن هم، همچنان می‌گویند.

بی اختیار به فکر رفتم که: من درب سرداب را بسته‌ام و کسی هم داخل سرداب نبود، این آقا از کجا آمدند؟ به طرف آقا بازگشتم، دیدم کسی نیست.

آری! در سرداب حضرت حجّت علیه‌السلام - خدمت امام عصر - ارواحنا فداء - رسیده و این راهنمایی از طرف آقا به او گردید و لذا ایشان بعد از این جریان، دعای ندبه را به این عبارت می‌خواندند:

«وعرجت به...»

نویسنده گوید: دو نکته تذکّرش لازم است:

۱ - نظیر این داستان را قبلاً نیز متذکّر شده‌ام و حضرت حجّت علیه‌السلام - این تذکّر را چندین مرتبه بیان کرده‌اند، از جمله: در قصّه مرحوم میرجهانی در سرداب مقدّس که در جلد اوّل شیفتگان، صفحه ۲۴۰ آمده است.

۲ - این مطالب را فرزند بزرگوارشان، حضرت «آیت‌الله العظمی سید محمّد شیرازی» - دامت برکاته - که از بزرگان حوزه علمیّه قم هستند در رابطه با ولادت امام عصر - ارواحنا فداء - در روز نیمه شعبان المعظم ۱۴۱۵، بیان فرمودند که نگارنده از ایشان نقل کرده‌ام و در «ماهنامه فدک» نیز آمده است.

تشرّف به محضر امام زمان (علیه‌السلام)

در مدرسه خیرات خان مشهد

یکی از برادران روحانی که سالهاست او را به تقوا و فضیلت می‌شناسم، دانشمند محترم حضرت «حجّة‌الاسلام آقای سید محمّد باقر

موسوی» است که بعد از چاپ اول، جلد دوم کتاب شیفتگان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف - این چند داستان جالب و خواندنی را که در حاشیه کتاب نجم ثاقب به خط خودشان نوشته‌اند، در دسترس نگارنده قرار دادند و اینک این شما و این داستانها:

در سال ۱۳۳۷ یا ۱۳۳۸ شمسی بود که در مشهد مقدس کنار قبر حضرت رضا - علیه السلام - با شخصی برخورد نمودم که در ذی اهل علم بود و حدود پنجاه سال از عمرش گذشته بود. با یکدیگر مشغول صحبت شدیم.

او را آدم بسیار متواضع، ساده، دور از دروغ و ریا یافتیم و یک چشمش معیوب بود که از علتش پرسیدم و او داستان زیر را برایم تعریف کرد:

فرمود: من رفیقی داشتم در مدرسه خیرات خان که حجره داشت. شب جمعه‌ای بود که این دوست من به آبادی خودش مسافرت کرد، قبل از رفتن به من گفت: «شب بیا و در حجره من بخواب که حجره تنها نباشد.» من قبول کردم.

اوایل شب به حرم حضرت رضا - علیه السلام - مشرف شدم، مشغول زیارت و قرائت قرآن و خواندن دعا شدم. خیلی طول کشید تا از حرم بیرون آمدم، وقتی بیرون آمدم یادم آمد که قول داده‌ام امشب بروم در حجره این دوستم بخوابم ولی فراموش کرده بودم و الآن هم از شب خیلی گذشته و حتماً درب مدرسه بسته است.

مأیوسانه به طرف مدرسه رفتم، اما وقتی به درب مدرسه رسیدم و دست گذاشتم دیدم درب باز شد. خوشحال شدم و تعجب کردم که سابقه ندارد در این موقع شب، درب مدرسه باز باشد. وارد شدم و با خود گفتم:

«حتماً خادم مدرسه فراموش کرده که درب را ببندد.»^۱
 در نزدیکی حوض کوچک مدرسه، دیدم دو نفر ایستاده‌اند، یکی پیرمرد و دیگری جوان. گفتم: «اینها کیستند؟» و به تماشای آنها ایستادم. متوجّه شدم که از محاسن آن جوان، نوری ساطع و لامع است و فضای مدرسه را که تاریک بود روشن کرده، بیشتر تعجب کردم، ناگاه صدای آقای جوان بلند شد و نام مرا برد و فرمود: «فلانی (به اسم) چطوری؟»
 عرض کردم: «خوبم!» (حالت عجیبی به من دست داده بود.)
 فرمود: «حاجتی داری؟ بگو!»

چند نوبت تکرار کردند و با تبسم با من صحبت می‌کرد. من متحیر و سرگردان و چنان خود را گم کرده بودم که یاد هیچ یک از حاجت‌هایم نیفتادم، عرض کردم: «کاری ندارم، ممنونم!»
 قادر به حرکت نبودم، من میخ کوب به جای خود مانده بودم که هر دو به طرف درب مدرسه حرکت کردند. از راهی که در دالان مدرسه بود و دو سگ در آنجا قرار داشت و مقداری راه ضیق بود، اما برای آنها وسیع شد و به راحتی بیرون شدند. موقعی که می‌خواستند از کنار من بیرون بروند، پیرمرد به من گفت: «این آقا را شناختی؟»
 گفتم: «نه! خدمت ایشان نرسیده‌ام.»

گفت: «این آقا امام زمان است، حاجت داری، بگو!»
 باز هم عقلم کار نکرد و نتوانستم از وجود شریفش حاجتی بخواهم. وقتی از مدرسه بیرون شدند، عقلم بجا آمد و دویدم طرف درب مدرسه

۱ - سبک سابق مدرسه به این نحو فعلی نبوده، الآن تغییر کلی پیدا کرده و نگارنده،

چون به درب مدرسه رسیدم، دیدم درب بسته است و پشت درب هم افتاده، درب را باز کردم و بیرون را نگاه کردم، دیدم احدی پیدا نیست. آنقدر ناراحت شدم، به مدرسه برگشتم و از فرط ناراحتی به سر و صورتم می‌زدم که آقا را دیدم و شناختم.

و تا صبح قرار نداشتم و بعد متوجه شدم در اثر ضرباتی که به سر و چشمم وارد آورده‌ام، این چشمم معیوب شده است. و من بعد از این داستان، در طول سالهای متمادی او را می‌دیدم و با او مأنوس بودم.

داستان جناب حجّة الاسلام سیّد محمّد باقر موسوی در صحن حضرت معصومه (سلام الله علیها)

و نیز نوشته‌اند: در زمان مرحوم آیه الله العظمی بروجردی بین سالهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ شمسی که عید نوروز هم مصادف با ۲۳ ماه مبارک رمضان بود، با یکی از رفقای اهل علم شیخ، تصمیم گرفتیم پیاده به کربلا برویم. چون رفیق ما، اهل اطراف فریمان بود و پدرش ساکن آنجا، با هم برای دیدن ابوی او، رهسپار به فریمان شدیم، ضمناً خرجی هم نداشتیم و گفتیم شاید پولی تهیه شود. ایشان مقدار پنج تومان به ما داد و چون درآمد مختصری از راه کشاورزی داشت، بیشتر از این نتوانست کمک دهد.

به هر حال، گاه مسافتی را پیاده و گاه سوار ماشین شدیم تا به تهران رسیدیم. روز اول نوروز، وارد حرم حضرت عبدالعظیم شدیم و از آنجا

عازم قم، چون به قم رسیدیم از رفتن به عتبات عالیات هم منصرف شدیم، خیلی به ما سخت می‌گذشت تا جایی که حدود ۳۶ ساعت غذای کافی به ما نرسید.

ضعف زیادی پیدا کردیم و من چون سیگار هم می‌کشیدم بیشتر در مضیقه بودم. هر دو برای زیارت حضرت معصومه - سلام الله علیها - رفتیم و توّسل پیدا کردیم و از امام زمان - ارواحنا فداه - مسألت نمودیم که: «آقا! نظر لطفی بفرما و ما را از این ناراحتی برهان!»

چند شبانه روز بی‌سیگاری کشیده و ناراحت و افسرده خاطر بودم. بنظرم رسید که مفاتیح و قلم خودنویس که دارم، نزد کسی امانت بگذارم و مقداری پول بگیرم تا بعد چه پیش آید. مفاتیح و قلم را به رفیقم دادم و گفتم: «این دو را درب کتابفروشی ببر امانت بگذار و مقداری پول بگیر تا بینم چه پیش می‌آید.»

او رفت و من در صحن ایوان طلا، نزدیک درب فیضیه مقابل ایوان درب حجره‌ای نشستم و خیلی متأثر بودم. ناگاه سید بزرگواری را دیدم که آمد و کنار آن طرف من نشست. عمامه مشکی و شال سبزی داشت، دستمالی را بیرون آورد پرتقالی داشت از داخل دستمال بیرون آورد و بین جمعیت مشغول خوردن شد. من ناراحت شدم از دو جهت: اول اینکه بین جمعیت یک سید اهل علم باوقاری مثل او چگونه پرتقال می‌خورد؟ دوم آنکه چرا به من تعارف نمی‌کند؟

پرتقال را خوردند و سپس رو کردند به من و فرمودند: «غریبی؟»

(با ناراحتی) گفتم: «بلی!»

فرمود: «اگر پولی از حق خودت بدهم، قبول می‌کنی؟»

گفتم: «اگر از حق خودم باشد، بلی والآنه!» (البته با عصبانیت)
 فرمود: «می‌دهم بشرط آنکه سیگار نکشی، چون من جایز نمی‌دانم.»
 با ناراحتی گفتم: «پس، نمی‌خواهد بدهید. چون اگر حق من است، من
 هر کار خواستم انجام می‌دهم.»

با تبسمی فرمود: «حال که اضطرار داری، پس کم بکش.»

گفتم: «چشم!»

ده تومان از جیب بیرون آوردند و به من مرحمت کردند و فرمودند:
 «اگر می‌خواهی در قم بمانی و درس بخوانی به سید حسین برو جردی که
 او را می‌شناسم. سفارش شما را بکنم.»

گفتم: «نه! من به مشهد برمی‌گردم.»

دو مرتبه تکرار کردند، باز همان جواب را دادم. از جا حرکت کردند و
 به طرف مسجد اعظم رفتند، بی‌اختیار گفتم: «این سید چه کسی بود؟ کجا
 رفت؟»

تا مسجد اعظم که وارد شد او را دیدم و زود به دنبالش رفتم، لکن به
 مسجد اعظم که رسیدم با اینکه خلوت بود، کسی را ندیدم. نمی‌دانم به
 زمین رفت یا به آسمان؟ از خوشحالی پول، به فکر نبودم که چه شد؟

برگشتم طرف صحن و مدرسه فیضیه، دیدم شیخ رفیق هم برگشت و
 مفاتیح و قلم را به عنوان گرو گذارده و شانزده قران گرفته است. مقداری
 نان و حلوا خریدیم و داخل مدرسه دارالشفای مشغول خوردن شدیم و بعد
 هم سیگاری روشن کردم که یاد حرف سید افتادم. قصه را برای شیخ نقل
 کردم و اینکه ده تومان پیدا کردم. گفت: «از کجا؟»

داستان را از اول تا به آخر گفتم، گفت: «این آقا وجود مبارک امام

زمان - ارواحنا فداه - بوده است.»

حالا من بیدار شدم و تأسف خوردم و الآن هم این کلمات را با تألم و تأثر می نویسم. به هر حال قرائنی که می رساند آن آقا، وجود اقدس آقا یا از ناحیه آن وجود مبارک بوده، زیاد است از جمله:

۱- وقتی آقا مشغول خوردن پرتقال شدند و من ناراحت که سید اهل علم باوقاری مثل او چرا بین جمعیت چیزی می خورد؟ بعد متوجه شدم احدی آن آقا را نمی دید و توجه به او پیدا نمی کرد.

۲- از کار من خبردار بود و اینکه سیگار می کشم و فرمود: «سیگار نکش!» در حالی که من قبلاً او را ندیده بودم و چند روزی بود که اصلاً سیگار پیدا نکرده بودم.

۳- اینکه فرمود: «سید حسین برو جردی را سفارش می کنم تا به شما برسد.» و آن زمان دوران مرجعیت تام آن مجتهد جامع الشرایط بود و هر کس می خواست نام او را ببرد به بهترین القاب می برد اما این آقا فرمود: «سید حسین برو جردی.» و اینکه من او را می شناسم و سفارش می کنم.

۴- غیب شدن او در مسجد اعظم به مجرد اینکه من دنبالش رفتم او را ندیدم با آن خلوتی.

آری! من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود.

«رزقنا الله رؤيته.»

آب حوض کثیف شده بگذار تصفیه اش کنند

سید محمد باقر موسوی مذکور می نویسد:

اوایل سال ۱۳۴۴ بود، در زمانی که روحانیت تضعیف شده بود.

در عالم رؤیا دیدم که در مدرسه فیضیه کنار حوض آب ایستاده‌ام، از نظر ظاهر فیضیه و از نظری مثل اینکه زمین مسجد سهله بود.

شخصی آمد و از کتابخانه مدرسه بیرون شد، من هم پیراهن عربی پوشیده بودم و قرآنی همراه داشتم، آن شخص مقداری نقل و شکلات به من مرحمت کرد و دامنم را پر از شیرینی نمود.

ملهم شدم من در مسجد سهله‌ام و باید خدمت آقا و مولایم امام زمان برسم. طرف وضوخانه مرد و زنی را دیدم که زن چادر سفید به سر دارد و هر دو مشغول زیارت حضرت معصومه - سلام الله علیها - هستند.

طبقه بالای مدرسه، چشمم افتاد دیدم سید بزرگواری ایستاده و کسی به من گفت: «این آقا، امام عصر - ارواحنا فداه - می باشد.»

در عالم رؤیا، حالت سبکی احساس کردم و اینکه می توانم پرواز کنم، جلو ایوان خودم را به حضرت رساندم و دست دراز کردم آقا هم دست مبارک را دراز کردند و دستم به دست آقا رسید، اما حالت ترس و وحشتی در خود احساس می کردم. در این حال، حضرت را قسم داده التماس می کردم و حاجت می خواستم و از جمله حاجاتم این بود که عرض می کردم: «آقا! اوضاع خیلی ناامن است.» و تظلم نمودم به حضرت و از حال علما و طلاب گفتم و می خواستم که آقا ظاهر شوند و تشریف بیاورند.

حضرت در جواب فرمود: «آب حوض کثیف شده، بگذار تصفیه اش کنند.» و سپس فرمود: «عاقبت پیروزی با ما و شماست.»

از خواب بیدار شدم در حالی که امیدوار بودم و بعد هم نتیجه اش ظاهر شد و حاجت دیگری هم که داشتم برآورده شد. «والحمد لله»

عنایت امام زمان (علیه‌السلام) به علویّات در مسجد جمکران قم

این داستان نیز مربوط است به فاضلهٔ محترمه، سیّده جلیله بانو علم‌الهدی اهوازی، والدهٔ داماد حجّة‌الاسلام سیّد محمّد باقر موسوی مذکور که از قول خانم علویّه نقل فرموده‌اند و اینک اصل ماجرا از زبان سیّده جلیله:

بانو علم‌الهدی اهوازی می‌گوید: سال ۱۳۶۶ شمسی بود شنیدیم که امام جمعهٔ شهر آبادان شب شنبه، در مسجد صاحب‌الزمان سخنرانی دارند. به خیال اینکه مسجد صاحب‌الزمان جمکران است به اتفاق دوازده نفر از بانوان آبادانی که عده‌ای از علویّات و بقیّه غیر علویّه بودند، وانتی را کرایه کردیم و به طرف مسجد جمکران رهسپار شدیم. وقتی آنجا رسیدیم و پیاده شدیم و ماشین رفت، متوجّه شدیم در مسجد کسی نیست و جمعیتی وجود ندارد.

از خادم مسجد پرسیدم: «سخنرانی امام جمعه آبادان کجاست؟» او اظهار بی‌اطلاعی کرد.

فهمیدیم اشتباه شده و مسجد صاحب‌الزمان، مقصود مسجدی است به همین نام در جوی‌شور و ما اشتباه کردیم. گفتیم: «حالا که آمده‌ایم و این توفیق یارمان شده، داخل مسجد برویم و نماز امام زمان را بخوانیم.» رفتیم و آداب مسجد را بجا آورده نماز صاحب‌الامر - علیه‌السلام - را خواندیم و بیرون آمدیم.

هوا سرد و کمی بارانی بود و تاریک، ترس و وحشت وجود ما را گرفته بود و می‌گفتیم: «چه کنیم؟» ماشین نبود، مقداری ماندیم. ماشین نرسید.

من (علویّه علم الهدی) به بقیّه خانمها، پیشنهاد کردم: «هرکدام صد مرتبه صلوات جهت سلامتی امام زمان - علیه السلام - بفرستید تا وسیله پیدا شود.» هنوز ذکر صلوات را تمام نکرده بودیم که از دور چراغ موتور پیدا شد، کم‌کم نزدیک شد. دو نفر بودند یکی با موتور رفت و دیگری آقای اهل علم سیدی بود که نزدیک ما پیاده شدند. دستمالی داشتند که چند کتاب داخل آن دستمال بود، رو کردند به ما و فرمودند: «دیشب شب جمکران بود، شما امشب آمدید.»

ما جریان اشتباه خودمان را گفتیم، یکی از خانمها خواست حرفی بزند من گفتم: «ساکت باش! این آقا، سید و بنی عمّ من است، نکند حرف بی‌معنایی بزنی.»

در همین حال، ماشین وانتی چراغ زد و به طرف جمع ما نزدیک شد. این سید صدا زدند: «حاج محمّد! بیا اینجا!»

وانت نزدیک ما شد و توقف کرد. اما ما راننده را ندیدیم مثل اینکه راننده نداشت. سید به خانمها فرمود: «سوار شوید!» و خود سید، درب پشت ماشین را باز نمود و خانمها پشت وانت بار سوار شدند. یکی از خانمها گفت: «این خانم (علم الهدی) مبتلا به پادرد است، اگر امکان دارد جلو سوار شود، چون نمی‌تواند پایش را بلند کند.»

سید، بلافاصله جعبه‌ای را از کنار جاده، آماده برداشتند و زیر پای سیده نهادند، فرمودند: «حالا می‌تواند سوار شود.» و روی خود را برگرداندند که نگاه نکنند تا خانمها سوار می‌شوند.

وقتی همه سوار شدیم، درب پشت را بستند و خود جلو تشریف بردند. بین راه، یکی از خانمها آهسته به من (علم الهدی) گفتند: «ای کاش قیمت را طی کرده بودیم، اگر مقدار زیادی گفت چه کنیم؟» ناگاه صدای سیّد از جلو ماشین بلند شد سه مرتبه فرمود: «صلواتیه، صلواتیه، صلواتیه.» و ما خجالت کشیدیم.

رسیدیم مقابل پمپ بنزین آذر که منزل یکی از خانمها بود و گفتیم: «همه اینجا پیاده می شویم.» صدا زدیم: «لطفاً نگه دارید.» ماشین توقف کرد. آقای سیّد پیاده شدند و درب عقب ماشین را انداختند و ما به راحتی پیاده شدیم، فرمود: «اگر جای دیگر بخواهید بروید، اشکال ندارد.»

گفتیم: «نه! همه اینجا پیاده می شویم.»

صدا زدند: «حاج محمّد! خدا خیرت بدهد، تو هم کار داری برو به کارت برس.»

ماشین حرکت کرد و ما در همان حال متوجّه شدیم سیّد نیست! همه به هم نگاه کردیم و پرسیدیم: «آقا کجا رفت؟» هیچ کدام آقا را ندیدیم و ماشین هم پیدا نبود. فهمیدیم عنایت قطب دایرة عالم امکان امام زمان - ارواحنا فداه - بوده که ما را به مقصد رسانیدند.

نویسنده گوید: این داستان را در شب دوشنبه دهم ذیقعدة الحرام مطابق با ۲۱ فروردین ۱۳۷۴ جناب حجّة السلام آقای موسوی نوشته و در دسترس ما قرار دادند.

بگو: یا صاحب الزمان!

فاضل ارجمند، محب ولایت آقای «شیخ جعفر ابراهیمی» در نامه‌ای
برایم نوشته‌اند:

در سال ۱۴۱۵ ماه مبارک رمضان که جهت تبلیغ به اطراف شیراز
رفته بودم، افطاری را در منزل آقای «خداکرم» زارع بودم و ایشان داستان
زیر را نقل کردند:

همسر من، بخاطر غده‌ای که در سر او پیدا شده مدتی بود که به سردرد
مبتلا بود آن هم سردرد شدید و دکترها از خوب شدن او مأیوس بودند.
به اهل بیت عصمت و طهارت مخصوصاً وجود اقدس حجّة بن الحسن
امام زمان - ارواحنا فداه - توسّل پیدا کرد.

یک روز خیلی ناراحت و افسرده در منزل نشسته بود که ناگه صدای
درب بلند شد و سیدی نورانی وارد حیاط شدند. این خانم وقتی سیّد
بزرگوار را می‌بیند از علاقه‌ای که به سادات دارند می‌گوید: «ای آقا! من
مبتلا به سردرد هستم که دکترها از خوب شدن من مأیوسند، شما از
جدّتان بخواهید تا مرا شفا دهد، من هم هرچه پول شما می‌خواهید به شما
می‌دهم.»

آقا در حالی که تبسم داشتند فرمودند: «ما احتیاج به چیزی نداریم
و آمده‌ایم برای شفای شما و شما خوب می‌شوید. پس از این هم، هر کجا
درمانده شدی بگو: یا صاحب الزمان!»

بی‌اختیار فریاد زد: «یا صاحب الزمان!» و بیهوش شد. وقتی به هوش

آمد متوجّه شد که سرش بر دامان زنان همسایه است. گفتند: «جریان چیست؟» از اوّل تا آخر داستان را برای آنان نقل کرد، بحمدالله از همان وقت دیگر سردرد او برطرف و نگرانی از این جهت ندارد.

توسّل صاحب کتاب کلمة الامام المهدي و عنایت صاحب الامر (عليه السلام)

در مقدمه کتاب کلمة الامام المهدي - عليه السلام - «آیت الله شهید سید حسن شیرازی» می نویسد: در آن زمان که در عراق، در زندان بعثیها بسر می بردم و وحشیانه مرا شکنجه و آزار می دادند. روزی دست توسّل به دامان مولایم حضرت بقیة الله - عجل الله فرجه - زده و از وی درخواست نجات و آزادیم را کردم و با او پیمان بستم که اگر از این زندان آزاد شدم، مجموعه فرمایشات، نامها، دعاها و زیارات حضرت را جمع آوری کنم.

روزها و شبها سپری می شد. ماهها یکی بعد از دیگری می گذشت تا اینکه بالأخره دوران سختی و شکنجه و زندان بسر رسید و به برکت دعای حضرت از زندان بیرون آمدم و الحمد لله سختیها پایان یافت.

بعد از چند روزی، یکی از دوستان نزد من آمده و گفت: شخصی بزرگوار و نورانی را در خواب دیدم و به من گفت که: «برو به سید حسن شیرازی بگو: زمان وفای به عهد و پیمانی که با صاحب الامر - عليه السلام - در تألیف کتاب بسته ای رسیده است.»

این شخص اصلاً از داستان قرارداد و عهد من خبر نداشت زیرا من

به هیچ کس نگفته بودم. تصمیم گرفتم این کار را شروع کنم و لذا به جمع آوری و تهیه مدارک لازمه آن پرداختم.

بعد از مدتی شخص دیگری نزد من آمد و بدون اینکه بین او و شخص اول رابطه و آشنایی باشد، عین مطالب آن شخص را به من گفت که: «در خواب دیدم حضرت بقیة الله - ارواحنا فداه - از تو مطالبه عهد و قرارداد کتاب را می کند.»

تصمیم و عزم من بر تألیف کتاب قطعی شد و شروع به نوشتن این کتاب «کلمة الامام المهدی - علیه السلام -» نمودم.

بعد از آنکه بخش عمده‌ای از کتاب را نوشته بودم، شبی در خواب دیدم که: شخصی باشکوه و وقار، با قدی بلند و صورتی زیبا دارای هیبت پیامبران و جلال صدیقین و وقار خاشعین، جامه‌ای سفید رنگ پوشیده، بسوی من آمد. من گمان کردم که او حضرت بقیة الله - علیه السلام - است به احترام او از جای حرکت کرده و به پیشواز او رفتم نزدیک او که رسیدم دستش را گرفتم که ببوسم لکن او از من جلو افتاده و دست مرا بوسید. وقتی دست مرا بوسید یقین کردم که خود حضرت نمی باشد لذا اسم او را پرسیده و گفتم: «شما کیستید؟»

گفت: «من از سوی ولی خدا آمده‌ام.»

در عالم خواب، احساس کردم که او از سوی امام زمان - ارواحنا فداه - آمده تا برای تألیف کتاب از من قدردانی کند و این اولین بار بود که برای نوشتجات خود چنین خوابی می دیدم.

از خداوند متعال خواستارم که این اثر را به خشنودی خود همراه ساخته و آقا و مولایم امام زمان - علیه السلام - را نیز از من خشنود سازد

که او خود، وسیلهٔ خشنودی خداوند از من است.^۱

سقوط از ساختمان مرتفع و عنایت امام زمان (علیه‌السلام)

در روز ۱۶ شعبان المعظم ۱۴۱۵، بچه ۹ ساله‌ای از طبقه بالای یک ساختمان مرتفع سقوط می‌کند و از همانجا صدا می‌زند: «یا صاحب الزّمان!»

اطرافیان که سقوط این بچه را دیدند بلافاصله می‌دوند و سراسیمه به محلّ حادثه می‌رسند، در حالیکه همه یقین داشتند که این پسر بچه یا مرده و یا زخمی شده، اما ناگهان می‌بینند پسر بچه از روی زمین صحیح و سالم برخاست و مشغول راه رفتن است. دورش جمع می‌شوند و می‌پرسند: «چه شد؟»

می‌گوید: «من خواستم شخصی را که در پائین است ببینم، خود را خم کردم و چون او از نظرم دور می‌شد بیشتر خم می‌شدم تا اینکه تعادل خود را از دست دادم و پرتاب شدم طرف زمین، به ذهنم رسید که پدر و مادرم در تمام گرفتاریها امام زمان - علیه‌السلام - را صدا می‌زنند من هم صدا زدم: یا صاحب الزّمان! بلافاصله متوجّه شدم آقای مراگرفت و سالم

۱ - شهید بزرگوار، در روز ۱۶ جمادی الثانیه سال ۱۴۰۰ هجری قمری، در سن ۴۷ سالگی توسط دو نفر مزدور مسلح در بیروت شهید گردید و در کنار قبر فاطمه معصومه - علیهاالسلام - در قم دفن گردید. و ارزش کتاب مذکور از اینجا روشن، و بر عاشقان حضرت است که از خواندن این کتاب غفلت نکنند.

روی زمین قرار داد.»

این ماجرا را در حضور نمازگزاران مسجد جامع ضرابخانه تهران نقل کرد.

و از قول حجّة الاسلام والمسلمین حاج شیخ رضا مقدّسی امام جماعت مسجد اعظم قلّهک ثبت گردیده است.^۱

توسّل به امام زمان (علیه السلام) در مسافرت مشهد مقدّس

شب چهارشنبه ماه ذیقعده الحرام ۱۴۱۵ که به مسجد جمکران مشرف شدم، در دفتر ثبت کرامات خدمت برادر عزیز و بزرگوار آقای «باقرزاده» که با جناب آقای «حاج اسماعیل کریمی» افتخار خدمت در مسجد جمکران را دارند، رسیدم. جریان مسافرتشان را به مشهد مقدّس و توسّلشان را به امام زمان چنین بیان کردند:

برای خود و فرزندم دو صندلی ماشین جاگرفته بودیم که رفت و برگشت برای زیارت حضرت ثامن الائمه برویم. موقع رفتن، همین دو صندلی را به دو نفر دیگر داده بودند، چون با آن صاحب ماشین آشنا بودیم و سابقه دوستی داشتیم حرفی نزدیم و ما را روی بوفه نشانندند. مسافت زیاد بود و تا آنجا سخت گذشت.

وقتی به مشهد رسیدیم و چند روز ماندیم نزد صاحب ماشین رفتیم و گفتم: «آمدن که به ما خیلی سخت گذشت، حالا بازگشتن چه می‌کنی؟»

گفت: «متأسّفم! هرکس باید در بازگشت نیز سر جای خود باشد و نمی‌توان بهم زد که سر و صدای دیگران در می‌آید.»

گفتم: «پس، اگر من اینجا به آقا امام رضا و صاحب الأمر - علیهما السّلام - متوسّل شدم و وسیله‌ای رسید، ناراحت نباش.»
گفت: «عیب ندارد.»

آن روز، حرم مشرف شدیم وقتی از نماز و زیارت تمام شدیم، عرض کردم: «آقا امام رضا! این زمان هرکس حاجت و گرفتاری داشته باشد به شما رجوع کند شما به فرزندان امام زمان مهدی - سلام الله علیه - حواله می‌دهید من از همین جا بالای سر مبارک شما فرزندان امام زمان را می‌خوانم.» و عرض کردم: «یا صاحب الزّمان ادرکنی!» و چند مرتبه تکرار کردم و از حرم بیرون آمدم و در فکرم بود که وسیله‌ای جور شود. وارد مسجد گوهر شاد شدم و می‌رفتم ناگهان متوجّه شدم شخصی از پشت سر مرا صدا زد و بلند گفت: «آقای باقرزاده!» ایستادم. دیدم یکی از رفقای من به نام آقای «حاج محمّد مطّلب» است. سلام و احوالپرسی کردیم، بدون اینکه من حرفی بزنم، پیشنهاد کرد که ما، فردا روز تولّد امام رضا - علیه السّلام - بعد از ظهر برمی‌گردیم به قم و جا هم داریم، اگر بخواهید برگردید.»

گفتم: «بلی! من هم حاضریم، ولی پسر من هم همراه من است.»
گفت: «باشد، جا داریم.» و فردا با ایشان برگشتیم و خیلی راحت به قم رسیدیم و این از برکت توسّل به امام زمان در کنار قبر امام رضا - علیه السّلام - بود.

نکته دیگر آنکه: بین راه ایشان ماشین را نگه داشت تا خربزه بخرد، خربزه‌های بسیار خوبی بود، من هم دوست داشتم بخرم، لکن بار ماشین

زیاد بود و من رعایت کردم و نخریدم لکن دلم خیلی می خواست. وقتی درب منزل از ماشین پیاده شدیم، آقای حاج محمد مطلب خربزه بزرگ و خوبی را جدا کرد و به پسر محمد حسین داد و از این جهت نیز مشمول عنایت حضرت شدیم. در قم برخورد کردم به صاحب کاروان و گفتم: «یک نفر رفت و برگشت با مخارج به مشهد، از من طلب دارید.» که بحمدالله آن را هم موفق شدم و انجام شد.

شفا یافتن احمد پیراشته

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

ای خواجه دردنیست و گرنه طیب هست

اینجانب «الله داد پیراشته» از اهالی شهرستان «دهدشت» روستای «کلایه علیا» از استان کهگیلویه و بویراحمد می باشم. پسری دارم از دو سالگی که زبان گشود به دلیل اینکه فرزند بزرگترم بوسیله آتش کبریت وی را ترساند، لکنت زبان گرفت و صحبت کردن کاملاً برایش مشکل بود. تا اینکه در تاریخ ۱۳۷۳/۱۱/۱۱ که برای زیارت حضرت معصومه - سلام الله علیها - به قم آمده بودم، شب در منزل یکی از اقوام به نام «بامشاد» بودیم. صحبت از امام زمان - عجل الله فرجه - و مسجد جمکران شد و مرا به شدت متوجه آقا امام زمان نمود.

شب چهارشنبه بود، برای اولین دفعه به مسجد جمکران قم مشرف شدم. پس از انجام فرایض مسجد و نماز امام زمان - عجل الله فرجه - شخصی یک دانه شیرینی جلوی من گذاشت. هنگام برداشتن با آن حالت روحی که داشتم، گفتم: «یا امام زمان! بنده این شیرینی را به عنوان هدیه

از طرف شما برای فرزندم که لال شده است می‌برم و ای امام زمان - عجل الله فرجه - به برکت وجود شما، شفای فرزندم را از خداوند می‌خواهم.» در دلم نذر کردم در صورتی که فرزندم را شفا دهد، دو هزار تومان به صندوق آن حضرت تقدیم کنم.

بنده به همراه خانمم پس از اینکه به خانه مراجعت نمودیم، در حالی که بیش از هزار کیلومتر راه آن دانه شیرینی را همراه خودمان آورده بودیم شب که رسیدیم منزل با خلوص نیت، شیرینی را به فرزندم دادم و خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، پس از انجام نماز و دعای صبح متوجه شدیم فرزندمان شفا یافته است و به راحتی صحبت می‌کند، در حالی که فرزندم سه سال تمام لال بود و از این قضیه بسیار رنج می‌بردیم. الآن^۱ که آقا امام زمان - عجل الله فرجه - فرزندم را شفا داده است (۱۳۷۴/۱/۳۰) برای بجای آوردن نذر و زیارت مجدد مسجد جمکران مشرف شده‌ایم و مخلص و پابوس درگاه تمامی ائمه - علیهم السلام - هستیم.

«وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.»

«اللَّهُ داد پیراشته»

در ضمن نام فرزندم احمد، شهرت پیراشته، شماره شناسنامه ۴۲۴ تولد ۱۳۶۹ می‌باشد.^۲

۱ - تاریخ شفا ۷۳/۱۱/۱۶ مطابق با پنجم ماه مبارک رمضان ۱۴۱۵ بود.

۲ - دفتر ثبت کرامات مسجد مقدّس جمکران، کرامت ۱۲۴.

شفای فرزند لال و کر

دههٔ عاشورای سال ۱۴۱۶ قمری که در بافق یزد منبر می‌رفتم، شبی نامه‌ای از مادری که برای شفای فرزندش التماس دعا داشت به دستم رسید و جریانی را در نامه‌ای نوشته که داستان این است:

فرزندم محمد معینی، پسر حاج احمد معینی بافقی، چهار ساله از تیرماه گذشته دچار اختلال شنوایی و گویایی شد و اوایل که نمی‌دانستم فرزندم نمی‌تواند کامل بشنود و صحبت کند مرتب او را تنبیه می‌کردم و می‌گفتم: «چرا تلویزیون را این قدر بلند می‌کنی، مگر کری؟» وقتی دست به زبانش می‌زد، می‌گفتم: «چقدر بی‌تریتی؟» وقتی جواب نمی‌داد، می‌گفتم: «مگر لالی؟»

خلاصه همه را به حساب بی‌توجهی و لوس‌بازی او می‌دانستم. بالاخره یکی از همان روزهای نیمهٔ دوم تیرماه در حیاط مادر بزرگ، همهٔ نوه‌ها مشغول بازی بودند، تنها محمد کناری ایستاده بود، رفتم جلو، گفتم: «محمد! چرا با بچه‌ها بازی نمی‌کنی؟» و خواستم او را با اصرار نزد بچه‌ها ببرم ولی جمله‌ای گفت که هر زمان یادم می‌آید قلبم آتش می‌گیرد، گفت: «مامان! من که ... ندارم.» و با اشاره به زبان و گوش خود و شروع به گریستن کرد.

من یک دفعه متوجه موضوع شدم که مسأله لوس‌بازی نیست و او حالت کر و لالی دارد. دیگر قرار بود او را معالجه کنم. به طرف یزد و بعد تهران حرکت کردم او را نزد مهمترین متخصص گوش و مغز و اعصاب

و روانشناسی^۱ بردم و گفتند: «بیماری نادری است، همین یک مورد دیده شده.»

گفتم: «او را به خارج ببرم؟»

گفتند: «هیچ کس نمی تواند برای او کاری بکند.»

پرسیدم: «میکروب است؟ ویروس است؟ غده است؟ آزمایشات هم که سالم بوده.»

دکتر گفت: «متأسفانه عیب سوّمی هم پیدا می کند و سلولهای مغزی از کار می افتد و از بین می رود نام بیماری سُنْدَرْم هِلر ...»

من که سرم گیج رفت و گفتم: «نمی دانم صلاح خدا چیست؟»

اما پدرش برافروخت و داد زد: «ولی من شفای فرزندم را از دکتر دیگری می گیرم.»

دکتر گفت: «هر کار قرار بود انجام بدهیم ما انجام دادیم.»

گفت: «نه! دکتر من کسی دیگری هست از ائمه اطهار - علیهم السّلام - شفایش را می گیرم.»

دیگر خسته و دلشکسته با کوله باری از غم و اندوه با ناامیدی به طرف دیارمان حرکت کردیم. دیگر محمّد جملات ناقص و چند کلمه ای را هم که می گفت، تکرار نکرد حتی یک آخ هم نمی گفت. از خانه بیرون نمی آمد، با بیچه ها بازی نمی کرد، خود را از دیگران پنهان می کرد تا قبل از مریضی هر روز بعد از ظهر با پدر به پارک و تفریح می رفت. بابا او را روی موتور می گذاشت به پارک می برد و بعد با خرید تنقلات به منزل

۱ - تهران، ساختمان شماره ۱، خیابان جمال زاده جنوبی، پلاک ۱۷ - ۹۲۴۲۱۴، دکتر

بهروز جلیلی، مرکز روانپزشکی شهید اسماعیلی.

برمی‌گشت، دیگر او پفک، شکلات، ... و پارک و بازی با بچه‌ها را دوست نداشت.

روزها جلو آینه می‌نشست و در دهانش دنبال گم شده‌اش می‌گشت به پشت می‌خوابید به سقف خیره می‌شد و دانه‌های اشک همچون مروارید غلطان از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. وقتی علت را می‌پرسیدم اشاره به زبان و گوش خود می‌کرد. داروهای داخل یخچال را می‌آورد تا زبانش و گوشش خوب شود. کارد می‌آورد زبانش را ببرد. مدام به دنبال مداوای خود بود. راهی برای خلاصی خود پیدا می‌کرد. دیگر اسباب‌بازی و توپ و دوچرخه دوست نداشت او به سر و صورت خود می‌کوفت. همه را می‌زد مخصوصاً بچه‌ها را.

از تهران که برگشتم پدرش گفت: «من که فرصت ندارم تو پنجشنبه برو امامزاده عبدالله^۱ دخیل شو شاید شفا بگیرد.»
 دو تا پنجشنبه رفتم تا صبح ماندم به بابایش گفتم: «دعای من مستجاب نمی‌شود دیگر نمی‌روم.»
 ولی او اصرار کرد: «چون این پنجشنبه مصادف با نیمه شعبان است، حتماً باید بروی.»

شب نیمه شعبان و نماز امام زمان (علیه السلام)

با اصرار او، سه شنبه نیمه شعبان رفتم، دوباره کنار قبر پسر موسی بن جعفر. (ما ایشان را به نام پسر موسی بن جعفر می‌شناسیم.) اعمال

۱ - امامزاده‌ای است در شهر بافق که مورد احترام مردم است و صحن و سرای زیارتی دارد.

مخصوص نیمه شعبان را بجا آوردم، ختم و دعا خواندم و التماس کردم گفتم: «آقا جان! جواب محمّد را چی بدهم؟ با اشاره می پرسد: چرا نمی توانم حرف بزوم؟ پسرم خانه نشین شده. محمّد همانم شماست، من امشب تا صبح پارس می کنم ...»

گفتم: «بعد از یکسال دوندگی بی نتیجه، در مانده و وامانده آمدم اینجا اگر شما جوابم را ندهی دیگر هیچ امیدی ندارم.» هر چه چند نفری که آنجا بودند گفتند: «آرام بگیر!» گفتم: «تا صبح نشده باید جواب بگیرم. جواب شوهرم را چی بدم؟»

نزدیکهای ساعت پنج بود همانطور سرم را به دیوار گذاشته بودم خواب چشمانم را ر بود در عالم رؤیا دیدم درب حرم مطهر باز شد یک آقای بزرگوار داخل شدند و جمعی از سیدهای بافق پشت سر ایشان هستند (مثل اینکه برای نماز صبح آمده باشند) دویدم جلو، گفتم: «ایشان کی هستند که اینقدر پشت سرشان هستند؟» همراهیان ایشان دست آوردند تا جلو مرا بگیرند جلو نروم، دیدم آقا گفتند: «بگذارید بیاید.» رفتم جلو، خواستم دست آقا را ببوسم، دیدم دستی رو سرم کشیدند گفتند: «مطلبت را بگو!»

گفتم: «چند تا مشکل دارم، اولین مشکلم مریضی محمّد است. آقا! چکار کنم فرزندم خوب بشود؟»

آقا فرمودند: «بلند شو دو رکعت نماز امام زمان بخوان.»

گفتم: «همین الآن خواندم.»

گفتند: «دوباره بخوان.»

گفتم: «آقا! شما کی هستید؟»

گفتند: «همان کسی که تو دنبالش بودی.»

گفتم: «پس حتماً آقا امام زمان هستید، فرزندم خوب می شود یا نه؟»
گفتند: «خوب می شود.»

که دیدم آقا غیب شدند، به اطرافیانم گفتم: «من هنوز مشکل دارم، سؤال دارم، کجا باید ایشان را ببینم؟» که دیدم همه رفتند و دیگر جوابی نشنیدم.

از خواب بیدار شدم، دوباره نماز امام زمان خواندم. چون در حرم بسته بود با آبی که برای آشامیدن برده بودم، وضو ساختم و دوباره خواندم.

صبح بیرون آمدم، باباش بیرون منتظر بود، گفت: «شفای محمد را گرفتی؟»

گفتم: «آقا گفتند: خوب می شه.»

گفت: «کدام آقا؟»

گفتم: «آقا امام زمان فرمودند: خوب می شه.»

او مدم خانه صبر کردم تا بیدار شد، دیدم اصلاً تغییری نکرده همان حالات و حرکات قبلی را دارد، دلشکسته شدم.

نزدیکهای غروب بود که طبق معمول جلو تلویزیون خوابیده بود (تنها دلخوشی او تلویزیون بود) و باباش مثل سابق رفته بود مغازه سرکوچه. (از زمانی که مریض شده بود با بابا بیرون نمی رفت.)

من داخل آشپزخانه بودم که دیدم صدا اومد: «مامان! بابام را می خوام.» دویدم بیرون، دیدم: «محمد که در آزمایش نخاع هم که از او گرفتند یک آخ هم نمی توانست بگوید.»

با اشاره درب منزل را نشان داد گفت: «بابا!» چادرم را سرم انداختم. او را بغل زدم دویدم سرکوچه، گفتم: «بابا! محمد تو را صدا کرد»

می خواهد از خانه بیرون بیاید.»

بابا او را در بغل گرفت و فقط می گریست از او سؤال می کرد، دید هرچه می پرسد با اشاره سر جواب می دهد، فهمیدیم که شنوایی او برگشته است.

بله! رفت مغازه و برگشت خوشحال و خندان و دیگر با بچه ها بازی می کند، پارک و تفریح می رود و عیب سوئی هم بحمدالله در او دیده نشد، ولی عیبی در خودش حس می کند که او را رنج می دهد و با حرکات خود به ما می فهماند که خیلی ناراحت است، ولی وضعیت روحی سابق را ندارد.

از آن روز تا به حال، همه پنجشنبه نماز امام زمان را بجا می آورم همان پنجشنبه اول به دوستان و همکاران تلفن کردم تا برای شفای کوچولویم نماز امام زمان بخوانند. باز هم امیدم به ائمه اطهار - علیهم السلام - است.

به امید بهبودی کامل محمد و دیگر مریضها و با تشکر از لطف و عنایت شما استاد محترم.

«مادر محمد»

تشرّف یکی از سربازان حضرت به لقاء

امام زمان (علیه السلام) در بازار قم

فاضل ارجمند و دانشمند محترم جناب مستطاب حجّة الاسلام آقای «حاج شیخ وحید محبّی» طبق خوابی که داشتند و مرحوم «آیت الله

العظمی گلپایگانی» (قدس سرّه) فرموده بودند: «شما مطالبی را که دارید با فلانی (نویسنده کتاب) در میان بگذارید.» این داستان را در رابطه با فیض ملاقات با امام زمان و داستانهای جالب دیگر در رابطه با معصومین در دسترس حقیر قرار دادند و اینک اصل داستان:

سالها بود که در فراق حضرتش می سوختم و چشم به عنایت آن بزرگوار دوخته بودم، تا شاید نظر لطفی کند و مرا به دیدار رویش مفتخر و سعادت زیارت او نصیب گردد.

یکی از علما که از اولیا خداست و خود به فیض دیدار و لقای صاحب الامر - علیه السلام - موفق شده، ذکری به من تعلیم نمود و فرمود: «به مدّت چهل روز با مراقبت کامل به این ذکر مداومت داشته باش که انشاءالله به نتیجه خواهی رسید.»

طبق دستور او عمل نمودم و در این مدّت کمتر با اشخاص مراوده داشتم تا اینکه سی و چند روز گذشت، پدرم از شهرستان به قم آمدند و فرمودند: «لازم است جهت خرید لوازم ازدواج برادرت، با هم بازار برویم.»

من ناراحت بودم که چه کنم؟ از یک طرف نمی خواستم بیرون بروم و از طرفی نمی خواستم کسی را خبر دهم که من مشغول ذکری هستم و به هر حال بخاطر اطاعت امر پدر، من، او و خانواده به بازار حسین آباد رفتیم، لکن من توجهی به بازار و خرید نداشتم و به یاد مولا و آقایم بودم و مواظب بودم مبادا این بیرون آمدن، موجب شود من از هدف باز بمانم. داخل مغازه ای شدیم آنها مشغول دیدن اجناس و در حال خرید بودند، ناگه متوجّه شدم که شخصی به من می گوید: «بیرون را نگاه کن!» تا بیرون مغازه را نگاه کردم، متوجّه آقای شدم، سید بزرگوار خوش سیمایی

چهار شانه که تقریباً چهل سال بیشتر از عمرش نمی‌گذرد، چند قدمی ما، بیرون مغازه ایستاده و به من نظر داشتند و عمامه سیاهی بر سر داشتند و موهای مشکی و نسبتاً مجعد، بینی بلند و کشیده، متبسم بودند در این حال به فکر افتادم که: نکند محبوب و معشوق دلها همین آقا باشد که تمام خصوصیاتش همان اوصافی است که برای حضرت خوانده‌ام.

به فکر رسید: «اگر آقا امام زمان باشند، حتماً خال مخصوص را در گونه راست دارند و ای کاش می‌توانستم تمام صورت را بینم.» که ناگاه حضرت روی مبارک را گردانید و چشمم بر خال صورت افتاد و بی‌اختیار گفتم: «اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن...» سلام کردم و گفتم: «السلام علیک یا حجة بن الحسن روحی لک الفداء.» دیدم لبهای حضرت حرکت کرد و جواب سلام مرا دادند.

در این لحظه که تصرّف ولایتی در من شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم، همسرم متوجه حالت من شد و دید من بیرون مغازه را نگاه می‌کنم برگشت و او هم جمال حضرت را ملاقات نمود و مرتب از من می‌پرسید: «این آقا کیست با این شکل و شمایل؟» و من نمی‌توانستم جواب بدهم. ناگاه حضرتش قدمی برداشت و دیگر آقا را ندیدیم.

بیرون آمدم دیدم خبری از آن آقا نیست به همسرم گفتم: «شما هم آقا را زیارت کردید؟»

گفت: «آری!»

گفتار خانم آقای محبّی

در حالی که مشغول بودم و جنس را بررسی می‌کردم، به حاج آقا گفتم: «نظر شما چیست؟» دیدم ایشان اصلاً توجهی به ما و داخل مغازه ندارند و بیرون را تماشا می‌کند و با حالتی منقلب و چشمان اشک‌آلود به کسی سلام می‌دهد، برگشتم بیرون را نگاه کردم، دیدم سید بزرگوار خوش سیمایی ایستاده‌اند، برگشتم و گفتم: «این آقا کیست؟» دو سه بار پرسیدم، اما جوابی نشنیدم. گویا زبان ایشان بند آمده بود و فقط بسوی آن سید بزرگوار خیره شده بود. باز برگشتم که آقا را بینم که آقا از نظر غایب شده بودند.

من تا آن وقت نفهمیدم که چه فیض بزرگی نصیبم شده تا نیم ساعت بعد که حاج آقا به من گفتند: «شما هم امام زمان - علیه السلام - را ملاقات کردی؟» «الحمد لله رب العالمین.»

بر طرف شدن شک و تأمل در نامه امام زمان (علیه السلام)

و نیز حجّت الاسلام محبّی فرمودند وقتی نامه ولیّ عصر - ارواحنا له فدا - را به حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی که در صفحه ۳۵ چاپ اول جلد دوم شیفتگان است خواندم حالت شک و تأملی در من پیدا شد و این هم به خاطر آن بود که من با حضرت آیه الله مرعشی در ارتباط

بودم و چنین مطلبی را به من فرموده بود.

پس از مدّتی در عالم رؤیا دیدم شخصی دست روی شانه من نهاد و فرمود این نامه را بخوان گفتم چه نامه‌ای است؟

فرمود: همان نامه‌ای که حضرت ولیّ عصر - علیه السّلام - برای آقای نجفی نوشته، شما هم ببینید (تا شکّ شما برطرف شود) من نامه را گشودم خطوطی مشاهده شد با حالت برجستهٔ مخمل به رنگ کرم و طلائی و مطالبی که من فهمیدم بیشتر در رابطه با ولایت بود اما همهٔ نامه را نتوانستم بفهمم و مهر حضرت بقیّة الله را که چهارگوش بود و کلمهٔ مهدی در وسط آن نوشته شده بود دیدم و از شکّ و دو دلی بیرون آمدم.

امام زمان (علیه السّلام) و تحریم تنباکو

در هنگامی که استعمارگران انگلیس در کشور ایران، امتیاز کشت و فروش توتون و تنباکو را به دست گرفته بودند و به این بهانه می‌رفت که در کشور ایران نفوذ کرده و افکار استعماری خود را بین مردم رواج دهند، در اینجا تنها مدافعان اسلام و تنها پشتیبانان و پاسبانان حریم اسلام، یعنی فقهای بزرگ شیعه، به فکر نجات مسلمانان از چنگال خون‌آشام و ذلت‌آور استعمارگران بریتانیایی افتادند.

در این میان، جناب «آیت‌الله سیّد محمّد فشارکی» به نزد استاد بزرگوارش حضرت «آیت‌الله العظمی میرزا سیّد محمّد حسن شیرازی» - اعلی الله مقامهما - آمد و از ایشان وقت خاصی برای ملاقات طلب نمود و میرزا نیز وقتی را تعیین کرد.

جناب سید محمد فشارکی در وقت تعیین شده به نزد استاد آمد و در جلسه‌ای که هیچ کس به جز آن دو بزرگوار نبودند، حضور پیدا کرد. آیت‌الله فشارکی به میرزا عرض کرد: «درست است که من شاگردی از شاگردان شما هستم، لکن می‌خواهم برای مدتی بدون ملاحظه و رعایت استادی با شما سخن بگویم، تا بتوانم صحبت‌م را صریحاً عرض نمایم.» استاد نیز با گشاده‌رویی خواسته‌اش را پذیرفت.

آیت‌الله فشارکی در خطاب به میرزا گفت: «سید!! چرا بر علیه استعمار انگلیس قیام نمی‌کنی؟! چرا فتوی بر تحریم تنباکو نمی‌دهی! آیا خون تو از خون سیدالشهداء - علیه‌السلام - رنگینتر است، پس قیام کن و فتوی بر تحریم تنباکو را بده.»

استاد، نظری به سید محمد فشارکی انداخت و سپس فرمود: «مدتهاست که در فکر آن بودم، لکن در این مدت، جهات مختلف این فتوی را بررسی می‌کردم تا اینکه دیروز به نتیجه‌نهایی رسیدم و امروز به سرداب غیبت رفته تا از مولایم امام زمان - ارواحنا فداه - اجازه فتوا را بگیرم و آقا نیز اجازه فرمودند و امروز قبل از آمدن شما فتوی را نوشتم.»

سپس میرزا فتوی را به سید محمد فشارکی نشان داد و سید نیز از استاد معذرت خواهی نموده و از محضر استاد خداحافظی کرد و بیرون رفت. «الیوم استعمال توتون و تنباکو بآی نحو کان در حکم محاربه با امام زمان - سلام‌الله علیه - است.»

و به ایران ارسال شد و در مدت بسیار کوتاهی این فتوا در سراسر ایران پخش گردید.

تمامی مردم به اطاعت از مرجع تقلیدشان تمامی توتونها را دور ریخته و تمامی قلیانها و وسایل استعمال تنباکو را شکستند و از بین بردند و به این

وسیله بود که استعمارگران انگلیسی را شکست دادند. بعد از شکست انگلیس، بعضی از مردم و علما، نزد میرزای شیرازی رفته و به خاطر پیروزی نهضت، به او تبریک می‌گفتند.

میرزا با شنیدن تبریکات به گریه می‌افتاد. هنگامی که علت گریه را می‌پرسیدند، پاسخ می‌داد: «از این پس، دشمنان به فکر مبارزه با روحانیت می‌افتند، زیرا کانون خطر را شناختند.»^۱

هر چند این داستان را در گاهنامه فدک، شماره ۴ دیدم، لکن دنبال مدرک و منبع آن می‌گشتم تا اینکه در ملاقات با برادر عزیز و بزرگوارم حضرت حجّة الاسلام والمسلمین آقای «نظری منفرد» که از خطباء گویندگان و مدرّسین محترم قم هستند، فرمودند: «از جمله نوشته‌های خطّی مرحوم «آیت‌الله العظمی شیخ مرتضی حائری» که من یادداشت کردم، این داستان است و این مطلب از نوشته‌های آن مرد بزرگ است.»

تضمین و تخمیس نورالدین اصفهانی

به بوستان تو باید چمید، من که چمیدم ز هجر روی تو باید خمید من که خمیدم
قمیص تن ز تو باید درید، من که دریدم جفا و جور تو باید کشید من که کشیدم
طمع ز وصل تو باید برید من که بریدم

به شب به یاد تو باید نخفت من که نخفتم ذری بنام تو باید نسفت من که نسفتم
به کس سخن ز تو باید نگفت من که نگفتم به دل هوای تو باید نهفت من که نهفتم
بجان بلای تو باید خرید من که خریدم

ولای غیر تو باید بهشت من که بهشتم مدیح شخص تو باید نوشت من که نوشتم
ز قطن حبّ تو باید برشت من که برشتم ز دل برای تو باید گذشت من که گذشتم
بجان برای تو باید رسید من که رسیدم

چو عبد نزد تو باید ستاد من که ستادم زیان به مدح تو باید گشاد من که گشادم
زیبا برای تو باید فتاد من که فتادم به سینه داغ تو باید نهاد من که نهادم
بسر به کوی تو باید دوید من که دویدم
به دیده نقش تو باید کشید من که کشیدم^۱

۱ - تضمین اشعار مرحوم نورالدین اصفهانی از والد بزرگوار نگارنده، آیت الله قاضی

زمره

شیفتگان حضرت مهدی

عجل الله تعالی فرجه الشریف

غزل

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
 عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
 یعنی این تیره شب غیبت مهدی روزی
 از دم صبح حضورش لمعان خواهد شد
 عالم ار پیر شد از جور و ستم باکی نیست
 از قدوم شه دین امن و امان خواهد شد
 مشکلاتی که به دلها شده عمری است گره
 حلّ آنها همه در لحظه و آن خواهد شد
 دانش کسببی صد ساله این مدعیان
 نزد علمش بمثل برگ خزان خواهد شد
 این اباطیل و اکاذیب که شایع شده است
 همه را حضرت او محوکنان خواهد شد
 طعنه برحق چه زنی ای که بیاطل غرقی
 تو به این غره مشو نوبت آن خواهد شد
 (فیض) اگر درقدم حضرت او جان بخشد
 زین جهان تا بجنان رقص کنان خواهد شد
 «فیض کاشانی»



قلب ها خون شد ز هجرت...
 ای طیب درد مندان خسرو خوبان کجائی
 ای شفا بخش دل مجروح بیماران کجائی
 ظلم و جور و جهل و کین یکباره عالم را گرفته
 ظالمان جولان دهند ای مصلح دوران کجائی
 دشمنان شاد و عزیزان خواری و قرآن مانده بیکس
 یا معزّ الأولیاء ای حامی قرآن کجائی
 صبح امید محبان از غمت شام سیه شد
 شمع دل افروز در شام سیه روزان کجائی
 چون بیائی خاک پایت سرمه چشم نمایم
 رخ نهم بر مقدمت ای روح و ایریحان کجائی
 رفت از کف صبر و از دل تاب تا آن دم که آید
 بوی پیراهن زمصر ای یوسف کنعان کجائی
 عمر کوتاه است و ترسم گرگ آید ناگهانی
 جان دهم اما نبینم روی آن جانان کجائی
 «محمد تقی مقدم»



عَجَلِ عَلِيٍّ ظَهْرَكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ

بنما شتاب در حرکت ای شه صبور
 تاجان نرفته از تن و ماوا نگشته گور
 قلبم ز غصه خون شد و از دیده‌ام روان
 أَحْرَقْتَنِي بِنَارِكَ عَجَلٌ لَنَا الظُّهُورُ
 ای خاک پاک مقدم تو توتیای چشم
 گردو غبار درگه تو مشک دان حور
 ای آفتاب برج امامت طلوع کن
 کز پرتو رخت شود آفاق پر ز نور
 افکن بساط قسط و عدالت ز راه لطف
 پر شد تمام روی زمین فتنه و فجور
 یوم الولاده روی دو زانوی عسکری
 خواندی تمام مانزل از مصحف و زبور
 می خواست ذوالجلال که عرش برین خود
 سازد ز تو مشرف از آن مقدم ظهور
 از آسمان نزول ملائک ز نزد حق
 از مادرت گرفته و بردند در حضور
 آواز مرحباً ز حق آمد بسوی تو
 خوش آمدی حبیب من ای مایه سرور
 مدح ترا چسان بتوانم کنم بیان
 چون قطره‌ای است مدحت این ذره از بحور

نه مرهمی به زخم دل زار (سیبویه)
 از سینه آه می کشد از دیده اشک شور
 «قسمتی از اشعار عالم بزرگوار حاج میرزا احمد سیبویه»



هستی عالم پناه شیعیان ...
 بارالها رهبر اسلامیان کی خواهد آمد
 جانشین خاتم پیغمبران کی خواهد آمد
 دردمندان غمش را کشته داروهای مهلک
 دردمندان را طبیب جسم و جان کی خواهد آمد
 درد ما درمان ندارد جسم عالم جان ندارد
 این تن بی روح را روح روان کی خواهد آمد
 موج طوفان بلای ظلم شد نزدیک یارب
 ناخدای کشتی اسلامیان کی خواهد آمد
 آتش نمرودیان سرتاسر عالم گرفته
 آنکه سازد این جهان را گلستان کی خواهد آمد
 رهنان دین به اسم خدمت از ما برده هستی
 هستی عالم پناه شیعیان کی خواهد آمد
 «جواد موسوی»



بر ناله دل غیر تو فریادرسی نیست
 امروز امیرالأمراء جز تو کسی نیست
 بر ناله دل غیر تو فریادرسی نیست
 در کعبه و بتخانه و در دیر و کلیسا
 جز نغمه ناقوس تو بانگ جرسی نیست
 دل گرمی ما زمرة افسرده دلان را
 جز آتش عشق تو شهاب قبسی نیست
 غیر از هوس دیدن رخسار چو ماهت
 اندر دل پر حسرت یاران هوسی نیست
 ای مهدی دین پرده ز رخسار برافکن
 ما گمشدگانیم و ره پیش و پسی نیست
 تو یوسف ما گشتی و اسلام چو یعقوب
 بهر پدر پیر تو دیگر نفسی نیست
 بهر پدرت پیره‌نی یاکه پیامی
 بفرست که جز این ز تو اش ملت‌مسی نیست
 قربان تو و درد دلت کز غم اسلام
 جز اشک دمادم دگرت دادرسی نیست
 «مرحوم انصاری قمی»



از زبان حضرت بقیة الله مصلح کل عالم

من آن قطب زمین و آسمانم
 بدست من زمام ملک هستی
 محیط هفت اختر را محاطم
 به سیر ثابت و سیار ناظر
 سحاب از امر من بارند باران
 به وحش و طیرو مارومور و ماهی
 به سامان آور فصل بهارم
 به افواج ملایک پیشوایم
 در انگشتم بود چون حلقه آفاق
 جهان و آنچه در آن گشته ایجاد
 گروه انبیا را من دلیم
 ولی کـردگار لایـزالم
 گل گلزار زهرای بتولم
 حسن را از شهامت یادگارم
 به زهد و جود زین العابدینم
 نهال بوستان جعفری را
 به حکمت خانه موسی کاظم
 بشوکت چون علی موسی الرضایم
 که گرداننده چرخ زمانم
 نگهبان مکان لامکانم
 به نه افلاک میر کاروانم
 مدیر انتظام اخترانم
 صفا و روح بخش گلستانم
 به هر صبح و مسا روزی رسانم
 تغیر بخش دوران خزانم
 به طاعت مقتدای قدسیانم
 خدیو ملک و شاه انس و جانم
 همه جسمند و آنرا چو جانم
 صحایف را معانی و بیانم
 سلیل خاتم پیغمبرانم
 چو فرزند امیر مؤمنانم
 حسین ابن علی را هم عنانم
 چو باقر علم احمد را لسانم
 نگهدار و امین و باغبانم
 طبیب درد مندان جهانم
 جواد العالمین را دودمانم

چو جَدّ خود نقی هادی به خلقم
 به اقیانوس رحمت موج فیضم
 به بز و بحر و کوه دشت و صحرا
 منم آن مصلحی کاقوام گیتی
 چو بهر دفع ظلم و جور و کینه
 برای انتقام اهل ستم را
 منم ناظر به اعمال بدو نیک
 چو برخیزم بفرمان الهی
 بگو مظلوم را بسنما تحمّل
 منم آن مصلح صلح جهانی
 کشم گرگان اندر جامهٔ میش
 توانائی چو بر من حق ادا کرد
 گریزد اهرمن از ضرب تیغم
 جدا گردند اهل کفر و ایمان
 بخواهید از خداوند توانا
 که دنیای پر آشوب و فتن را
 بگیرم دست محفوظ غمین را

«دیوان محفوظ اصفهانی»



توسّل به حضرت ولیّ عصر

زپیری شکوه ها دارم فراوان
 چنان افسرده دل پژمرده حالم
 مرا تیر حوادث کرد بی تاب
 نبویم گل نجویم تاب سنبل
 صفای باغ و راغ و آب جاری
 نسیم صبح و صوت عندلیبان
 سواد زلف و خطّ و خال مشکین
 شراب و شمع و نقل و عیش و مستی
 دلی کو سوزد از داغ جدائی
 همی خواهم که اندرکنج عزلت
 چه خوش باشد که بعد از انتظاری
 جمال الله شود از غیب طالع
 دمد از قرن قدرت نفخه صور
 اگر اسکندر دوران بیاید
 به آواز (انا الحقّ) مرغ توحید
 همی گوید منم آدم منم نوح
 منم موسی منم عیسی بن مریم
 جهان شد تیره چون شبهای تاریک
 گوارا عیش بادا بر جوانان
 که مرغی در قفس افتاده نالان
 چو صیّادی غزال اندر بیابان
 نه در سر شوق باغ و مرغزاران
 بنفشه زار و طرف جویباران
 دهان غنچه، لعل گلعداران
 می تلخ لب شیرین زبانان
 خوش است اما برای شاد کامان
 کجا سودی برد از لاله زاران
 بگریم همچو ابر اندر بهاران
 به امیدی رسند امیدواران
 پدیدار آید اندر بزم یاران
 ببارد ابر رحمت آب باران
 چشند آب حیاتی تشنه کامان
 کند پرواز اندر شاخساران
 خلیل داورم قربان جانان
 منم پیغمبر آخر زمانان
 خدایادر رسان خورشید تابان

تو ای جام جهان رخسار بنما
 جهان و یران ز جور جو فروشان
 تو مرآت نکوئی خدائی
 بسین ما را اسیر بند کفار
 تو موسی وار شمشیر خدائی
 تو ای عدل خدا کن داد خواهی
 برون کن ز آستین دست خدا را
 قدم در کربلا بگذار و بستان
 تو ای دست خدا از شصت قدرت
 خبرداری که از سُم ستوران
 شنیدستی چسان دست خدا را
 جدا کردند از تن ساربان

که خستند از تعب آئینه داران
 زسالوسی این گندم نمایان
 خدا را سوی مارو کن شتابان
 گرفتار شکنج روز گاران
 بکش وانگه بکش فرعون وهامان
 زجا خیز ای پناه بی پناهان
 بکن خونخواهی از خون نیاکان
 سر پر خون زدست نیزه داران
 بکش تیر از گلوی شیر خواران
 دگر جسمی نماند از شهسواران
 جدا کردند از تن ساربان

«آیه الله حاج میرزا محمد تقی ارباب»



ماه شب تار
 عکس ترا به صفحه پندار میکشم
 عمری بود که حسرت دیدار میکشم
 بر صفحه سیاه خیالم، جمال توست؟
 یاماه را به لوح شب تار میکشم
 تا نقش بارگاه تو افتد بدیده‌ام
 گردن به حسرت از پس دیوار میکشم
 باهر نفس که میگذرد در فراق تو
 آه از خلال سینه تب دار میکشم
 جویم اگر به رهگذری خاک پای تو
 چون شرمه‌ای به دیده خونبار میکشم
 لذت برم به راه تو ای گل زنی‌ها
 نوش است اگر که منت صد خار میکشم
 شد خسته پای و، باز بگردت نمیرسم
 پا بر زمین چو پایه پرگار میکشم
 صحبت بدون یاد تو، لذت نمیدهد
 زینروی پا ز مجلس اغیار میکشم
 یکبار اگر نگاه محبت بمن کنی
 فریاد شوق، از دل صدبار می کشم
 بودم بی پناه و، تو چون سایه بر سرم
 عمری بود خجالت این کار میکشم

جای گنه به دوش دلم کی بود (حسان)

تابار حسرت و غم دلدار میکشم

هر کس که محرم همه اوصاف یار نیست

زان پرده برخزانہ اشعار میکشم

«دیوان حسان»



خورشید پنهان

عمرم تمام گشت ز هجران روی تو

ترسم شها به خاک برم، آرزوی تو

آنکه که روی ماه تو از دیده شد ننهان

عشاق را همیشه بود، دیده سوی تو

دامن پر ستاره کنم شب ز اشک چشم

چون بنگرم به ماه و کنم یاد روی تو

گردش بباغ بهر تماشای گل بود

گلہای باغ را نبود رنگ و بوی تو

تاکی ز هجر روی تو سوزیم همچو شمع

شبها بیاد روی تو و گفتگوی تو

رحمی بحال (شاهد) از پافتاده کن

تاکی بهر دیار کند جستجوی تو

«حسین شاهد»



فیض کاشانی

ای شاہد شاہدان کجائی؟

وی آب رخ بستان کجائی؟

ای جان ہر آنچه در جہانست

وز تو روشن جہان کجائی؟

ای ہیچ مکان ز تو تھی نہ

وی پر ز تو لامکان، کجائی؟

ای چشم و چراغ عالم دل

ای جان جہان وجان، کجائی؟

من تاب فراق تو ندارم

ای از نظر من نہان، کجائی؟

ای کام دل شکستہ من

ای در ہمہ جا عیان، کجائی؟

بی روی تو دل بود فسرده

ای گرمی عاشقان، کجائی؟

از فیض تو سوخت (فیض) دلرا

اورا تو میان جان، کجائی؟



غیبت

گریار بصد پرده ز اغیار نهانست
 در دیده عشاق بصد جلوه عیانست
 عاشق بیقین دم زند از جلوه دلدار
 اغیار در این دعوت عاشق بگمانست
 ای کور مکن عیب من دلشده زنهار
 تا چشم نداری ز تو این قصه نهانست



باز آی که دل هنوز بیاد تو دلبراست
 جان از دریچه نظر چشم بر در است
 باز آی که مردم چشمم ز درد هجر
 در موج خیز اشک چو کشتی شناور است
 باز آی دگر که سایه دیوارانتظار
 سوزنده تر ز تابش خورشید محشر است
 باز آی که از فراق تو ای غائب از نظر
 دامن زخون دیده چو دریای گوهر است
 ای صبح مهر بخش دل از مشرق امید
 بنمای رخ که طالع از شب سیه تراست
 زد نقش مهر روی تو بر دل چنانکه اشک
 آئینه دار چهره ات ای ماه منظر است
 ای رفته از برابر یاران شفقت
 رویت بهر چه می نگرم در برابر است

«شفق کاشانی»

غزل اشاره به حضرت حجّت

وی شاهد عالم سوز بیا	ای شمع جهان افروز بیا
شد روز ظهور و بروز بیا	ای مهر سپهر قلمرو غیب
امروز توئی پیروز بیا	ای طائر اسعد فرخ رخ
ای خود شب مارا روز بیا	روزم همه از شب تیره تراست
از ما همه چشم مدوز بیا	ما دیده براه تو دوخته‌ایم
ای علم و ادب آموز بیا	عمریست گذشته به نادانی
ای بادخوش نوروز بیا	شد گلشن عمر خزان از غم
تاجان بلب است هنوز بیا	من مفتقر رنجور توأم

«کمپانی»



آیا خبرت هست از غم ما	ای خاک درت جام جم ما
آسوده تو از بیش و کم ما	ما جمله اسیر کمند توایم
وزناله و آه دمادم ما	ای سینه لبالب از غم تو
ای راز و نیاز تو محرم ما	با ساز غمت دمساز شدیم
زخم تو معاینه مرهم ما	درد تو علانیه عین دوا
قهر تو عذاب جهنم ما	لطف تو نشاط بهشت برین
مائیم و طریقه محکم ما	پیمان شکنی ز طریقت نیست
فریاد از این دل خرّم ما	خرّم دل مفتقر از غم تست

«دیوان کمپانی»



خضر عمریست که سرگشته کوی تو بود
 در سری نیست که سودای سرکوی تو نیست
 دل سودا زده را جز هوس روی تو نیست
 سینه‌ای غمزده‌ای نیست که بی روی و ریا
 هدف تیر کمانخانه ابروی تو نیست
 جگری نیست که از سوز غمت نیست کباب
 یادلی تشنه لعل لب دلجوی تو نیست
 عارفان را ز کمند تو گریزی نبود
 دام این سلسله جز حلقه گیسوی تو نیست
 نسخه دفتر حسن تو کتابی است مبین
 ور بود نکته‌ای سر بسته بجز موی تو نیست
 ماه تابنده بود بنده آن نور جبین
 مهر رخشنده بجز غره نیکوی تو نیست
 خضر عمریست که سرگشته کوی تو بود
 چشمه نوش بجز قطره‌ای از جوی تو نیست
 نیست شهریکه ز آشوب تو غوغائی نیست
 محفلی نیست که شوری ز هیاهوی تو نیست
 (مفتقر) در خم چوگان تو گوئی، گوئی است
 چرخ با آن عظمت نیز بجز گوی تو نیست
 «دیوان کمپانی»



بر حجت غیب حق تو سئل جو

ای شاهد غیب یزدانی
 ای مصلح عالم ای جهان آرا
 ای آیت غیب ذات ناپیدا
 باز آی و جهان به عدل و داد آرای
 باز آی و جهان چو تار گیسویت
 باز آی و دل جهانیان مگذار
 باز آی و دو چشم انتظار ما
 ای یاور و یارت ایزد یکتا
 ملک و ملکوت را توئی رهبر
 بر کشور شرع مصطفی بنگر
 این خانه شرع را عمارت کن
 ای روی تو شمع محفل عالم
 ای مظهر سر آدم و خاتم
 برتر از فصاحت از مسیحائی
 باز آی و بگیر کشور دین را
 باز آ که جهان رهانی از ظلمت
 ای مهر سپهر علم و دین باز آی
 ما را سر خوان جود و احسانت
 ای رهبر عالمیکه صد خضراست
 ما تشنه جرعه وصال تو
 ای مظهر اقتدار سبحانی
 ای پرتو آفتاب ربّانی
 پیدابه تجلیات رحمانی
 تا چند درون پرده پنهانی
 میسند بظلمت و پریشانی
 زین بیش در انتظار و حیرانی
 از طلعت خو نمای نورانی
 لطف ازلت کند نگهبانی
 بر غیب و شهود هم تو سلطانی
 ای خسرو نامدار ایمانی
 از لطف که میکشد بویرانی
 در شام جهان تو ماه تابانی
 ای باتو عصای پور عمرانی
 وز حسن فزون زماه کنعانی
 زین گم شدگان سیه نادانی
 از ششعشعه رخت باسانی
 عالم شده شام تار ظلمانی
 بپذیر تو از کرم بمهمانی
 از شوق لقای تو بیابانی
 تو چشمه کوثری و رضوانی

ای آب حیات و خضر روحانی	خلقی همه تشنگان دیدارت
تو منبع لطف وجود واحسانی	تو ظلّ خدای فرد یکتائی
بنمای رخ ای جمال سبحانی	لطفی کن و خلق را زغم برهان
بگسل ز متعلقات جسمانی	بسرطزه شه الهیادل بند
نومید مشو ز لطف رحمانی	گر غرق گناهی امر الهی باز
هرجا که بکار خویش درمانی	برحجت غیب حق تو سئل جو

«الهی قمشه‌ای استاد دانشگاه»



دل کباب شد از غم یار مهربان رحمی
 می‌کنم ز هجرانت، ناله و فغان رحمی
 دارم از فراق تو، چشم خونفشان رحمی
 مهدی عزیزم کو ای برادران رحمی
 تا دمی به او گویم رازهای پنهانی



آمد از غیبت تو جان بلب منتظران

ای نهان ساخته از دیده ما صورت خویش

بدر از پرده غیب آی و نما طلعت خویش

نه همین چشم براه تو مسلمانانند

عالمی را نگران کرده‌ای از غیبت خویش

غیبت تو جان بلب منتظران

همه دادند زکف حوصله و طاقت خویش

گرچه غرقیم بدریای گناهان لیکن

شرمساریم و خجالت زده از غفلت خویش

روی دل سوی تو داریم بصد عجز و نیاز

جز تو ابراز نداریم بکس حاجت خویش

دست ما گیر که بیچارگی از حدّ بگذشت

بگشا مشکل مارا به ید همت خویش

روز میلاد همایون تو عیدست که حق

درچنین روز عیان ساخت مهین آیت خویش

یافت از آن شرف نیمه شعبان کامروز

شامل حال جهان کرد خدا رحمت خویش

خوش زدی دم ز مدیح ولی عصر (فتی)

که فزودی ببراہل ولا حسرت خویش

«محمد علی فتی تبریزی»



مولا جان

تا کی در انتظار تو شب را سحر کنم
 شب تا سحر بیاد رخت ناله سر کنم
 ای غایب از نظر، نظری کن به حال من
 تا چند سیل اشک روان از بصر کنم
 چشمم به راه و حال نموده الم فزون
 از هجرتو فراق تو خون جگر کنم
 بگذشت عمر و راه وصال تو طی نشد
 آیا شود که بر رخ خوبت نظر کنم
 اندر هوای فیض لقای تو روز و شب
 خود را قرین محنت و رنج و خطر کنم
 در هر کجا توئی، چه برضوی چه بر طوی
 منت گذار تا که به سویت سفر کنم
 دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام
 باشد که در ره تو، فدا جان و سر کنم
 حیرانم و لقای تو می‌خواهم ای حبیب
 خود آگهی نه آنکه سخن مختصر کنم



آقا جان

در انتظار ظهورت چه رنجها که کشیدم
 برفت عمر و نشد بارور درخت امیدم
 بیاد دیدن رویت، چه ناله‌ها که نکردم
 ز گلستان جمالت گلی دریغ نچیدم
 شبان تیره بسی خون دل ز دیده فشاندم
 دریغ و درد که جز سوز و ساز هیچ ندیدم
 به هر کجا گذرم شد سراغ وصل تو جستم
 ز فرط شوق لقایت به کوه و دشت دویدم
 ز هر که بوی بیردم که ره به سوی تو دارد
 به عجز و لا به لقای تو را از او طلبیدم
 دل شکسته و چشم پرآب و حال پریشان
 بیا دو وصل تو شاها طمع ز خلق بریدم
 به گوشه‌ای بنشینم به گرد جمع نگشتم
 به غیر طعن رقیبان زین و آن نشنیدم
 شها تو آگهی از سوزش دل من حیران
 در انتظار لقایت به آرزو نرسیدم



مهدی جان

من بغیر از آل طاها هادی و رهبر ندارم
 زاد و توشه جز ولای آل پیغمبر ندارم
 هر کسی نازد بناز و نعمت و عنوان دنیا
 جز نیاز این روسیه بر درگه داور ندارم
 روز و شب در انتظار مقدم محبوب یزدان
 مهدی صاحب زمان من حاجت دیگر ندارم
 در تمنای وصالش، خون دل از دیده ریزم
 غیر شور وصل او، شوری دگر در سر ندارم
 ای امام منتظر، خود آگهی از حال زارم
 تا بود جان در تنم، از مهر تو دل بر ندارم
 ریزه خوار خوان احسان توأم، ای معدن جود
 من ولی نعمتی از حضرتت بهتر ندارم
 تا سپردم دل به تواز خلق عالم دیده بستم
 دلربائی کردی و من غیر تو دلبر ندارم
 روسیاهم بی پناهم بار عصیان و گناهم
 شرمسار و سربزیرم توشه محشر ندارم
 هست حیران را امید دستگیری در دو عالم
 چون متاعی جز ولای ساقی کوثر ندارم

«حیران»



گفته‌ای در باغ وصل ما مجال خار نیست

ای طبیب دردمندان چشم بیدار شما

وی دلیل رهنوردان طره تار شما

کی بیاسایند مشتاقان ز بیداد فراق

در بهشت عدن دارالوصل دیدار شما

گفته‌ای در باغ وصل ما مجال خار نیست

هر گل آید اندرین گلشن بود خار شما

گرچه ره در جنت وصل تو خوبان را بود

ما بدان را هم سزد یک لحظه دیدار شما

ما گدایان راست ز الطاف تو سلطان کرم

چشم امیددی که گاه افتد به رخسار شما

گر بگیری دست حیرانی تو ای لطف ازل

ورنه ما را راهنمایی کو به دربار شما

حال این مسکین الهی با نگاهی خوش کنید

ای طبیب دردمندان چشم بیمار شما



میان هر دو چشمم جای پایت

عزیزا کاسه چشمم سرایت

نشیند خار مژگانم به پایت

از آن ترسم که غافل پاگذاری



دراین چمن چو من از گل کنون که گوید راز
 کجاست رهبری ای عاشقان سوی حبیب
 که عمر رفت و بماندم در آرزوی حبیب
 به آه نیمه شبم گوش اگر نداد آن ماه
 تو ای صبا برسان آه من به کوی حبیب
 دلش ز آتش آهم نسوخت اما سوخت
 دلم چو شمع شب افزوز روبروی حبیب
 چو بلبل از رخ زیبای گل شکایت کرد
 بگو تو ای گل و سنبل ز روی و موی حبیب
 دراین چمن چو من از گل کنون که گوید راز
 کجاست بلبل زاری به گفتگوی حبیب
 درخت سدره و طوبای باغ رضوانست
 دلی که شاد نشیند کنار جوی حبیب
 به جان دوست الهی که راه دور حبیب
 هر آنکه راست رود می رسد به کوی حبیب



حبیب من

ما به تو داریم و بس چشم نیاز ای حبیب
 درگه لطف شماست بر همه باز ای حبیب
 از تو شهنشاه ناز درگه لطف و نیاز
 بر رخ اغیار و یار هست فراز ای حبیب
 وه که شب عمر ماست کوتاه و تا روز حشر
 از خم گیسوی توست قصه دراز ای حبیب
 کعبه من کوی توست عشق تو آئین من
 روی دلم سوی توست وقت نماز ای حبیب
 تاب فراق تو نیست با دل بیمار من
 یا بکش از تیر ناز یا بنواز ای حبیب
 شب همه شب شمع را خندم و گریم ز شوق
 در دلم از عشق توست سوز و گداز ای حبیب
 دین الهی است عشق ذکر تو تسبیح من
 قبله جانم توئی وقت نماز ای حبیب



عزیز من

گشائی یک حجاب ای شاهد یکتا چه خواهد شد
 به مستان می دهی زان نرگس شهلا چه خواهد شد
 به معشوقی گر افتد دیده عاشق چه ها گردد
 به مخموری رسد یک جرعه زان صهبا چه خواهد شد
 هزاران بنده آلوده عصیانی چو من داری
 گر افتد هم نگاه رحمت بر ما چه خواهد شد
 گناهم اگر در پرده رحمت بپوشانی
 نسازی زشتکاری از کرم رسوا چه خواهد شد
 شبی در بزم وصلت شمع وش تا صبح اگر سوزی
 مرا در آتش عشقت خلیل آسا چه خواهد شد
 به روی خود شب تارم کنی روشن چه می گردد
 رهانی جانم ای جانان از این غوغا چه خواهد شد
 تو ای سلطان به اندک التفاتی از ره احسان
 گدائی را دهی صد کشور دارا چه خواهد شد
 به حرفی زان لب شیرین شرر انگیز جان بخش
 کنی گر کشتگان عشق را احیا چه خواهد شد
 الهی را اگر دیدی ندیدی بگذر از جرمش
 به زشتی همچو من بخشائی ای زیبا چه خواهد شد



امروز از تو فیض خدا می‌رسد به خلق
 ای هر دو کون بسته به یک تار موی تو
 وی آفتاب و ماه فروغی ز روی تو
 افلاک و آسمان و زمین از تو سرفراز
 زینت گرفته عرش ز نام نکوی تو
 امروز از تو فیض خدا می‌رسد به خلق
 گردد مشام کون معطر ز بوی تو
 شاهها! تو برگزیده حقی که از نخست
 افزون نموده ذات خدا آبروی تو
 لب تشنگان عذب وصال به صبح و شام
 آیا شود که مست شوند از سبوی تو
 تا کی بسوز و ساز بسازند و روکنند
 گریان به کوه و دشت پس جستجوی تو
 شاهها لوای نصر بکف گیر تا همه
 از جان و دل روند سراسر به سوی تو
 آبی بر آتش دل افسردگان بزن
 حیران فدای جان تو و خلق و خوی تو



الغیاث ای بی پناهان را پناه
 الغیاث ای غوث امکان الغیاث
 الغیاث ای سرّ یزدان الغیاث
 الغیاث ای علّت ایجاد کون
 الغیاث ای دادخواه بیکسان
 وی پناه مستمندان الغیاث
 الغیاث ای بی پناهان را پناه
 فیض بخش بینوایان الغیاث
 الغیاث ای معدن جود و سخا
 اصل خیر و اصل احسان الغیاث
 الغیاث ای اهل ایمان را تویار
 ای مسیر اهل طغیان الغیاث
 الغیاث ای قاطع جور و فساد
 قانع احزاب شیطان الغیاث
 الغیاث ای پادشاه عدل و داد
 فتنه‌ها را خیز و بنشان الغیاث
 دست قدرت آر بیرون زآستین
 گن ز جا بنیان عدوان الغیاث
 دین حق را تو حیاتی تازه ده
 زنده کن احکام قرآن الغیاث

پرچم عزّت به بام کعبه زن
 قدرت خود کن نمایان الغیاث
 هست حیران در رخت چشم انتظار
 تا به کی در پرده پنهان الغیاث
 «حیران»



مرحوم آیت الله شریعتمداری ساوجی - قدس سرّه - چنین می سراید:
 ای یگانه منجی اسلام و اسلامی اغثنا
 وی به حزب جامع بیچارگان حامی اغثنا
 وی همه ایمانیان را سرور و سامان اغثنا
 قد بر افراز و برون آور ز بدنامی اغثنا
 توده ایرانیان را برکن از تن رخت ماتم



یارب آن مهدی ما را برسان
 گشته دلها همه دیوانه او
 معدن مهر و وفا را برسان
 حامی دین خدا را برسان
 «مؤلف»

گل نرگس
 برخیز که حجّت خدا می آید
 رحمت زحریم کبریا می آید
 ازگلشن (عسکری) گذر کن کامروز
 بوی گل (نرگس) از فضا می آید
 «قاسم رسا»

گلبانگ اجابت

اگر درمان درد خویش می خواهی بیا اینجا
 دوا اینجا شفا اینجا طبیب دردها اینجا
 شکسته بالی ما می دهد بال و پری مارا
 اگر از صدق دل رو آوریم ما جملگی اینجا
 طلب کن با زبان بی زبانی هر چه می خواهی
 که سر داده است گلبانگ اجابت را خدا اینجا



دنیا در آستانه جنگ مجدد است
 از شرق و غرب، محنت انسان مسدّد است
 چون نیک بنگری، دل غمگین هر کسی
 در انتظار قائم آل محمد است
 «حسان»



از هجر تو بی قرار بودن تا کی؟
 بازیچه روزگار بودن تا کی؟
 ترسم که چراغ عمر گردد خاموش
 دور از تو به انتظار بودن تا کی؟
 ما را که به خدمت رسیدن، سخت است
 دیدن همه را، تو را ندیدن سخت است
 بار غم تو، به جان کشیدن آسان
 از دشمن تو، طعنه شنیدن سخت است

* * *

سوگند به خال روی مهدی
 سوگند به خلق و خوی مهدی
 سوگند به عطر و بوی مهدی
 سوگند به خاک پای نازش
 بر دار زند عدوی مهدی
 از داغ فراق روی مهدی
 بخشا تو به خال روی مهدی

* * *

بسوز سینه مجروح زهرا (س)
 ندارم از خدا دیگر تمنا

* * *

سیه شد روزگار اهل معنی
 کند زهرای سیلی خورده امضاء

* * *

ظهورش را تو امضا کن خدایا
 تو خود این عقده را واکن خدایا

* * *

دعا کن طی شود دوران غیبت
 چو سالی بگذرد هر آن غیبت

* * *

سوگند به تار موی مهدی
 سوگند به خلقت لطیفش
 سوگند به صورت چو ماهش
 سوگند به خاک پای نازش
 گر جسم مرا به جرم عشقش
 از چوبه دار شعله خیزد
 یارب! ز عنایت این گدا را

به آه و ناله شبهای مولا
 عزیزا جز وصال بی زوالت

از آن روزی که سیلی خورد زهرا
 شنیدم ز عارفی، حکم فرج را

دلش را راضی از ما کن خدایا
 ظهورش عقده سردرگمی شد

تو ای زندانی زندان غیبت
 به آنهایی که مشتاق ظهورند

مراکن آشنا با دوستانت	مرا بشمار جزو یاورانت
که بوسم خاک پای عاشقانت	همین بس افتخار من در عالم
* * *	* * *
ندیدم روی و نشنیدم صدایت	بیا جانم فدای خاک پایت
بود این نیمه جانم، رونمایت	برای دیدن رخسار ماهت
* * *	* * *
بیادت می‌کنم حق را عبادت	طپد در سینه، قلب من بیادت
نمی‌خواهی کنی از او عیادت؟	غم تو عاشقت را کرده بیمار
* * *	* * *
درخت آرزویم بی‌ثمر ماند	پی دیدار، چشمانم بدر ماند
دعای صبح و شامم بی‌اثر ماند	برای درک فیض دیدن تو
* * *	* * *
خداوندا نصیبم کن ظهورش	مکن محرومم از فیض حضورش
منور کن جهانی را بنورش	ز پشت ابر غیبت ظاهرش کن
* * *	* * *
دمی افتد بروی من نگاهش	اگر روزی ببینیم روی ماهش
کشم بر دیدگانم خاک راهش	بیفتم روی پایش، همچو سرمه
* * *	* * *
زپا افتاده‌ام برگیر دستم	مرانم از در خود، گرچه پستم
چرا که از می عشق تو مستم	تو باید دست این افتاده گیری
* * *	* * *
کنی روشن دو چشم اشکبارم	اگر لطفی کنی آیی کنارم
پای حضرتت جان می‌سپارم	نشانم گر دهی رخسار ماهت

* * *

پـریشانم دل خـرم ندارم
 بغیر از مرهم وصل تو ای دوست
 انیسی همچو تو محرم ندارم
 برای زخم دل مرهم ندارم

* * *

اگر لطفی کنی آیی کنارم
 برای دیدنت جز نیمه جانی
 بخاک پای تو سر می‌گذارم
 که بر لب آمده چیزی ندارم

* * *

الا ای مونس و آرام جانم
 اگر جایی ندارم درخور تو
 توان جسم و جان ناتوانم
 بیا بنشین به روی دیدگانم

* * *

با درد فراق تو به عسر و حرجم
 مپسند که آرزوت در گور برم
 در کار رسیدن به وصلت فلجم
 یک عمر در آرزوی روز فرجم

* * *

شبی با من بیا و هم غذا شو
 اگر راضی نمی‌باشی تو از من
 امیرا همنشین این گدا شو
 بجان مادرت از من رضا شو

* * *

خداوندا اگر داری بنای دادن عیدی

بیا بردار اگر بگذاشتی بهر فرج قیدی

بیا و با صدور حکم موعود فرج امشب

منورکن جهانی را به نور حضرت مهدی (ع)

فهرست موضوعات

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	مقدمه جلد دوم
۷	ارقام احادیث در تعریف امام زمان (ع) و شناخت آن بزرگوار
سیمای مسجد مقدّس جمکران	
۱۳	دیدار خورشید در نیمه‌های شب
۱۵	سالارت تو را فراخوانده است
۱۶	خدا یا! تو را سپاس
۱۷	پیام ما را بوسان
۱۹	فرمان بنیاد مسجد شکوهمند جمکران
۱۹	آداب مسجد جمکران
۲۰	باگامهای استوار به سوی رساندن پیام
۲۱	من در انتظار شما بودم

۲۳ برای انجام کار
۲۴ پس از رحلت سید
۲۵ اشعار مؤلف در عظمت مسجد جمکران
۲۶ اشعار مؤلف در شرافت مسجد جمکران
۲۷ بیانات آیت الله مرعشی نجفی پیرامون مسجد مقدس جمکران
۳۰ توسعه مسجد

داستانهایی از شیفتگان حضرت مهدی (ع)

۳۵ نامه ولی عصر (ع) به حضرت آیه الله لعظمی نجفی مرعشی
۳۹ شفا یافتگان مسجد جمکران
۳۹ شفای آقای مطهری بعد از لال شدن در مسجد جمکران
۴۰ نذر برای حضرت و شفای بیمار کلیوی
۴۱ شفای خانم طاهره جعفریان مهدی در مسجد جمکران
۴۴ شفای زن سرطانی در مسجد جمکران
۴۶ شفای سرطان پسر بیچۀ سنی حنفی زاهدانی در مسجد جمکران قم
۵۵ تشرف آقای زاغری به محضر والای امام زمان (ع)
۶۱ نامه حضرت
۶۱ پولهای حضرت
۶۳ حاج عبدالرحیم بلور ساز و مکاشفه مهمی که برایش حاصل شد
۶۸ توسل آقای مهدی قاسم فردویی
۶۹ توسل پدر دل سوخته به امام عصر (ع) و روضه حضرت حمزه (ع)
۷۱ به برکت نام صاحب الزمان (ع) شخص مدهوش به هوش می آید
۷۳ شفای آقای علی نیکنام از مرض سرطان

- ۲۵ تشرف آقای مهندس حسین به زیارت ولی عصر (ع)
- ۲۷ شفای بچه‌ای که مادرزاد کلیه‌اش کار نمی‌کرد
- ۲۹ توسل سرباز امام زمان (ع) به حضرت
- ۸۰ شخصی که به برکت امام زمان (ع) حافظه‌اش برگشت
- ۸۳ شفای پای ناقص
- ۸۴ هم‌تختی سعید چندانی زاهدانی نیز شفا می‌گیرد
- ۸۶ خاطرات آقای حاج ابوالحسن شریفی کلاردشتی
- ۸۶ نجات از مهلکه با ذکر
- ۸۹ خاطره آقای تهرانی
- ۹۰ رؤیای صادق
- ۹۳ مسافرت به مشهد و جریان شنیدنی آنجا
- ۹۴ راننده‌ای که خدمت امام زمان (ع) مشرف شد
- ۱۰۰ خاطره دیگری از حاج آقای شریفی
- ۱۰۴ چهره‌ای ناشناخته و گمنام اما...
- ۱۰۶ عنایت حضرت در رمی جمره عقبه
- ۱۰۷ توسل دیگر به امام عصر (ع)
- ۱۰۸ عنایت حضرت به حاج عبدالله اسفندیاری
- ۱۱۰ خواندن دعای سمات و تشرف به محضر مولا (ع)
- ۱۱۳ اهمیت کمک به مستضعفین
- ۱۱۵ عنایت امام زمان (ع) به آیه‌الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی
- ۱۱۶ حواله کتاب شریف عبقری الحسان در مسجد جمکران
- ۱۱۷ کمک حضرت امام زمان (ع) به ملک موقوفی
- ۱۲۰ کمک امام زمان (ع) به شیخ مفید
- ۱۲۱ تشرف عالم بزرگوار امین الواعظین اردبیلی در اثناء دعای سمات

- ۱۲۳ دیدار حجة الاسلام رشتی از جزیره خضراء
- ۱۲۶ تعلیم دعای امام زمان (ع)
- ۱۲۸ تشرف با استخاره، در حرم مولی علی (ع)
- ۱۲۹ تأثیر عریضه امام زمان (ع)
- ۱۳۲ رقعة استغاثه
- ۱۳۳ دورقعة حاجت
- ۱۳۴ صورت رقعة دوم یعنی رقعه به حضرت صاحب الزمان (ع)
- ۱۳۵ طریقه انداختن رقعه
- ۱۳۷ تشییع صاحب الامر (ع) از جنازه آیه الله گلپایگانی در قم
- ۱۳۸ دعای حضرت به مریض
- ۱۳۹ امام عصر (ع) در کنار قبر جدش حضرت موسی بن جعفر (ع)
- ۱۴۲ مختصرترین دعا برای توسل به امام عصر (ع)
- ۱۴۳ فراهم شدن امر ازدواج به دعای حضرت
- ۱۴۴ امام زمان، اسیری حضرت زینب (ع) را فراموش نمی کند
- ۱۴۵ نجات پیدا کردن شیخ ابراهیم صاحب الزمانی
- ۱۴۸ توسل آقا مهدی شیرازی و شفای او
- ۱۵۰ توجه امام زمان (ع) به جلسات روضه
- ۱۵۲ احوال سید
- ۱۵۵ ساعتی پیش، اینجا آمده بود
- ۱۵۷ داستان شنیدنی دیگری از آسید کریم
- ۱۵۸ تشرف سید خلیل تهرانی در مکه به محضر امام زمان (ع)
- ۱۶۳ تشرف عالم با تقوا شیخ محمد تقی قزوینی
- ۱۶۵ تشرف شیخ حسین آل رحیم به لقاء حضرت
- ۱۶۹ سفارش امام زمان (ع) به آقای سید ابوالحسن اصفهانی

- از جهان جان رفت ۱۷۰
- آقا تقی آذر شهری و سید یونس ۱۷۳
- کرامت بزرگ در باره میرزای شیرازی ۱۷۶
- تألیف کتاب کمال الدین به امر حضرت حجت (ع) ۱۸۰
- تشرّف آیه الله لنگرودی به محضر امام زمان (ع) در مکه ۱۸۲
- ملاقات آیت الله حاج سید علی سیستانی با حضرت ولی عصر (ع) ۱۸۵
- ذکر مجزّب برای دیدار حضرت صاحب الامر (ع) ۱۸۶
- ما تو را یاری خواهیم کرد ۱۸۸
- شفای خانم فائزی پور تهرانی در مکه معظمه ۱۹۰
- جواب حضرت بقیة الله (ع) به مسائل مرحوم محمّد تقی مجلسی ۱۹۳
- تشرّفی دیگر از صاحب شرح فقیه محمّد تقی مجلسی ۱۹۵
- استقبال دوستان حضرت از کتاب شیفتگان ۱۹۷
- تشرّف حاج محمّد علی نمازیخواه در رؤیای صادق ۱۹۸
- مکاشفه حضوری ۲۰۲
- توفیق زیارت حضرت، در حرم ابا عبدالله (ع) ۲۰۵
- سقای غیبی ۲۰۸
- رؤیای صادق در قم معرفی حضرت آیه الله گلپایگانی ۲۰۹
- تشرّف غیر مستقیم در حرم حضرت رضا (ع) ۲۱۱
- تشرّف آیه الله شیخ عبدالنّبی اراکی ۲۱۳
- داستان شنیدنی محمّد بن عیسی در بحرین ۲۱۷
- گفتگوی میرزای قمی با سید بحر العلوم ۲۲۳
- افاضة قرآن به عنایت امام زمان (ارواحنا فداه) ۲۲۵
- نجات شیخ محمّد انصاری به برکت توسّل به امام زمان (ع) ۲۲۶
- آیت الله بروجرودی، جانشین امام زمان (ع) است ۲۲۷

- ۲۲۹ داستانی شنیدنی از آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی
- ۲۳۱ خاطره‌ای از آیت الله العظمی میلانی
- ۲۳۳ آری! مهدی جان!
- ۲۳۴ دیدار امام زمان (ع) ظرفیت می‌خواهد
- ۲۳۶ تشرف حاج عباس کاریز نوئی در مکه معظمه
- ۲۴۱ حاج محمد علی فشندی تهرانی
- ۲۴۳ مسجد جمکران و زیارت کربلا به عنایت امام زمان (ع)
- ۲۴۵ اسماعیل هرقلی
- ۲۵۳ ابن قولویه و داستان او
- ۲۵۵ شخصیت کم نظیر عالم اسلام
- ۲۵۶ آیت الله یاسری و ختم شیخ بهایی
- ۲۶۱ کمک ولی عصر امام زمان (ع) به مرحوم علامه حلی
- ۲۶۲ نقل صاحب نجم الثاقب
- ۲۶۳ برخی که دیگر خوب شده‌ای
- ۲۶۶ قضیه مرحوم آیه الله العظمی شاهرودی در باره شیخ اسدالله
- ۲۶۸ قاسم بن العلاء آذربایجانی
- ۲۷۰ ایمان قاسم به گفته امام زمان (ع)
- ۲۷۲ با مرگ قاسم، عبدالرحمان خیبری هدایت شد
- ۲۷۳ نامه تسلیت امام زمان (ع) به فرزند قاسم
- ۲۷۴ گل نرگس گل وفا
- ۲۷۸ تشرفی از آیت الله بافقی
- ۲۷۹ تشرف آیت الله امین به محض امام عصر (ع)
- ۲۸۳ شکایت حضرت رضا (ع) به حضرت ولی عصر (ع)
- ۲۸۵ توشل «کریم اصغری» به حضرت و نجات از خطر مرگ

- ۲۸۹ تشرف حسین آقا بابایی به خدمت حضرت ولی عصر (عج)
- ۲۹۰ دکتری که در فتنه حمله روسها به ایران به یکی از ...
- ۲۹۲ حاج ولی الله شیرازی و مسجد جمکران
- ۲۹۳ علت و انگیزه عشق به مسجد جمکران و شفای آقا جواد تهرانی
- ۲۹۵ دعا کنید صاحب این مسجد بیاید
- ۲۹۷ تقاضای زیارت خانه خدا و مهیا شدن وسایل آن به برکت توجه امام عصر
- ۲۹۹ حواله پول از طرف امام عصر جهت عمل جراحی
- ۳۰۲ حاج علی آسایی و لیاقت او
- ۳۰۴ حاج فتح الله رنجبر و تشرفش به خدمت صاحب الامر (ع)
- ۳۰۷ دعای «الهی عظم البلاء» و ذکر «یا ارحم الراحمین»
- ۳۰۸ خدمت به برادر دینی باعث خشنودی امام زمان (ع)
- ۳۰۹ معرفی امام زمان (ع) توسط جدش امیرالمؤمنین (ع)
- ۳۱۱ توسل به امام زمان (ع) فرزند سوخته شده را شفا داد
- ۳۱۳ راننده کامیون نفت کش و رسیدنش به یک لحظه از مشهد به بیرجند
- ۳۱۴ عنایت حضرت به کربلایی کاظم ساروقی
- ۳۲۲ آقای علی اکبر جاوید دوست و شفای او به عنایت امام زمان (ع)
- ۳۲۴ آقا آمد
- ۳۲۵ تشرف آیت الله العظمی سید مهدی شیرازی (ره) در سرداب مقدس
- ۳۲۷ تشرف به محضر امام زمان (ع) در مدرسه خیرات خان مشهد
- ۳۳۰ داستان جناب حجة الاسلام سید محمد باقر موسوی ...
- ۳۳۳ آب حوض کثیف شده بگدار تصفیه اش کنند
- ۳۳۵ عنایت امام زمان (ع) به علویات در مسجد جمکران قم
- ۳۳۸ بگو: یا صاحب الزمان!
- ۳۳۹ توسل صاحب کتاب کلمة الامام المهدی و عنایت صاحب الامر (ع)

- ۳۴۱ سقوط از ساختمان مرتفع و عنایت امام زمان (ع)
- ۳۴۲ توستل به امام زمان (ع) در مسافرت مشهد مقدس
- ۳۴۴ شفا یافتن احمد پیراشته
- ۳۴۶ شفای فرزند لال و کر
- ۳۴۸ شب نیمه شعبان و نماز امام زمان (ع)
- ۳۵۱ تشرف یکی از سربازان حضرت به لقاء امام زمان (ع) در بازار قم
- ۳۵۲ گفتار خانم آقای محبتی
- ۳۵۲ بر طرف شدن شک و تأمل در نامه امام زمان (ع)
- ۳۵۵ امام زمان (ع) و تحریم تنباکو
- ۳۵۸ تضمین و تخمیس نورالدین اصفهانی
- ۳۶۱ زمزمه شیفتگان حضرت مهدی (ع)